

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری بر هر نوع ممنوع می باشد!

رمان : ملوسک تنها خروسک مغرور

نویسنده : شکبیا مولایی و نازنین

طراح کاور : نیلوفر سلطانی

ویراستار : آتنا نیسی علیپور

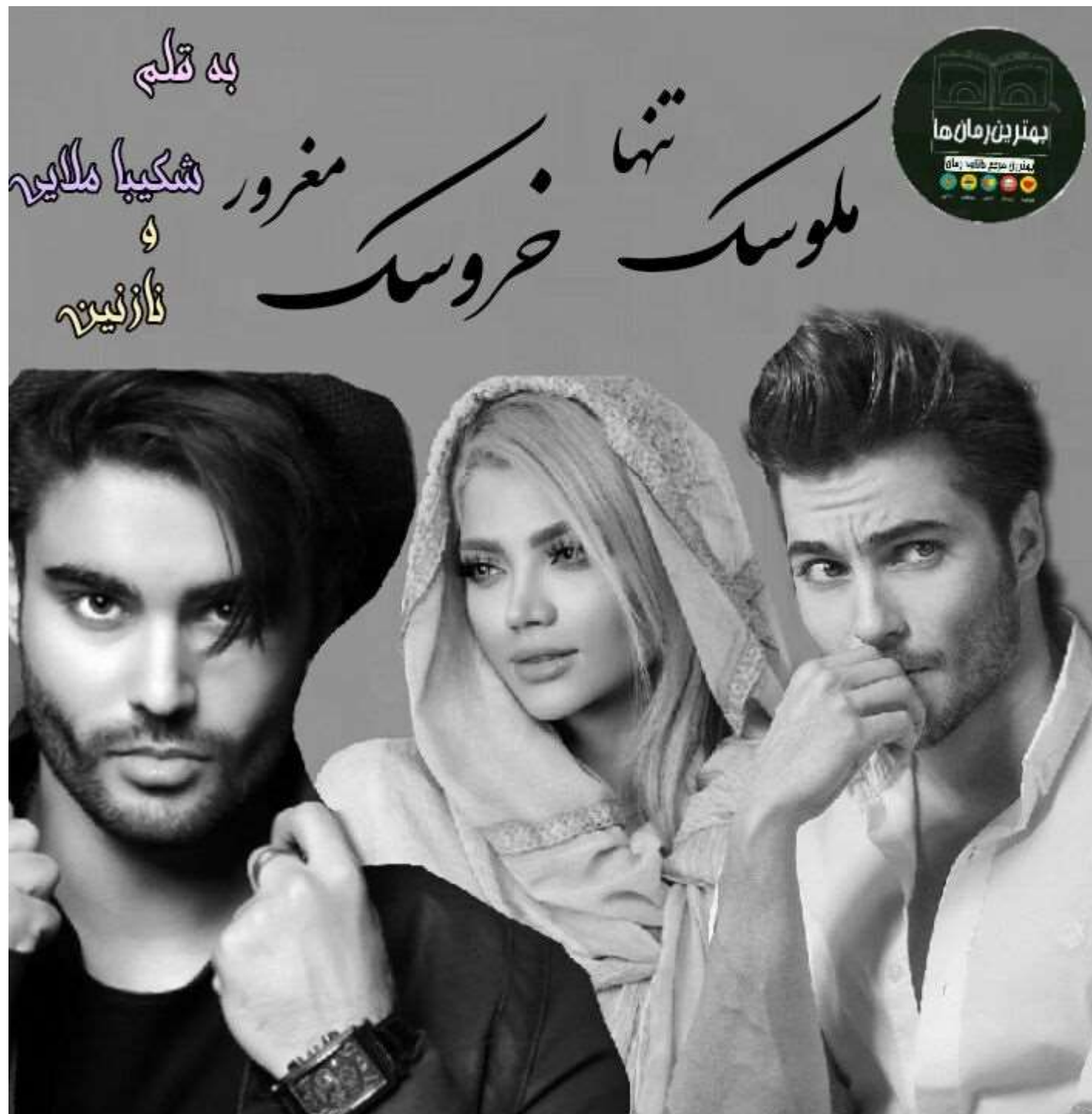
تعداد صفحات : 250

تدوین : OVM13 کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



خدایا آخه ما دانشجو ها چه گناهی کردیم که باید به حرف استادها گوش کنیم.

با این که عاشق رشتم بودم، اما یک مطلب و جوری می پیچوند که انگار داره فیثاغورس درس می ده.

آروم یه کم با گوشیم ور رفتم که استاد گفت:خسته نباشید، برای امتحان جلسه بعد هم آماده باشید.

صدای ناله همه بلند شد.

_استاد!

استاد:برید ببینم، دانشجو وظیفش درس خوننده.

من که بیشتر درسا و از پیش خونده بودم بی خیال از کلاس زدم بیرون.

دویست و شش خوشگلم از دور بهم چشمک می زد،چقدر این جیگر رو دوش داشتم.

سوارش شدم و از در اصلی دانشگاه بیرون زدم.

هنوز پنج دقیقه هم طی نشده بود که یه نفر با شدت از پشت زد بهم.

پیاده شدم، لعنتی شانس نداریم که!

یا خدا، ماشینم کلی رفته بود تو و پشتش داغون شده بود!

مرده خیلی ریلکس از ماشین پیاده شد و به سمت اومد.

منم که خیلی خسته و بی اعصاب بودم.

چشمامو بستم و شروع کردم:آخه آقای محترم شما مگه ماشین به این بزرگی و نمی بینین؟ اصلا کی به شما گواهینامه داده؟

من برم درس و پلمپ کنم؟!واقعا جای تاسف داره؛ نهچ بعد اداره راهنمایی رانندگی میاد می گه که تصادف زیاد شده،

خب بابا خودتون گواهینامه می دین. تازه واسه ما اس ام اس در میارن که خانوما رانندگی بلد نیستن، بیا تحویل بگیر،

جالبه...

مرده به بالاخره زبون باز کرد و گفت:خانم چند لحظه به من فرصت بده تا حرف بزنم.

اونقدر داد زده بودم کلی آدم دورم بودن که هر کی درباره تصادف نظر می داد.

-چی می خوای بگی! گند زدی به ماشینم آقا!

نگاهی بهش کردم از این بچه سوسولا بود، دوست داشتم با جفت دستام خفه اش کنم.

مرد:این شمارم هر قدر که خسارت زدم و پیام بدین و بگین پرداخت می کنم.

چقدر یک آدم می تونه پررو باشه!

برگشت و سمت ماشینش رفت که گفتم:پولت بخوره فرق سرت، بهت یاد ندادن که به کسی دستور ندیی! بی ادب.

منتظر جوابی ازش نشدمو سوار ماشین شدم.

پام و روی گاز گذاشتم و راه افتادم.

خیلی خودم امروز اعصاب داشتم که اینم اضافه شد.

ماشین و به تعمیرگاه رسوندم و خودم با تاکسی رفتم خونه.

در و با کلید باز کردم و به خونه ایی که تنها پناهگاه من بعد از طلاق مامان بابام بود، خونه ای که تنهای تنها بودم و کسی کنارم نبود، نگاه کردم.

عاشق تابلو هایی بودم که نقاشی خودم بود.

نقاشی کردن بخش بزرگی از زندگی من بود و با کشیدن می تونستم خیلی از دردام و تنهای هام و به نمایش بکشونم و فراموش کنم.

کیفم و روی مبل پرت کردم و هر کدوم از لباسام و یک گوشه انداختم به قول شیما من آدم بش و نیستم.

تو افکارم درگیر بودم که گوشیم زنگ خورد، چقدر یک آدم می تونه حلال زاده باشه!

-به به شیما خانوم!

شیما: سلام ماه من، زیبای من، ملوسک من.

-کوفت عمت و مسخره کن.

شیما: کدوم قبرستونی هستی ایکبیری!

-اعصاب ندارما.

شیما: تو کی اعصاب داشتی دلبندم؟

-بنال ببینم چی کار داری!

شیما: ماهک جونم من که انقدر دوست دارم.

-حاشیه نرو. بنال ببینم!

شیما: می شه واسم عکس صفحه ی ۲۷ کتاب و بکشی؟

-نه.

شیما: ماهک جونم!

-گفتم نه.

شیما: تو که عشق منی.

-اوف باشه.

شیما: وای عاشقتم

-کوفت جیغ نکش.

شیما: عاشق اون دل مهر بونتم.

خیلی گرسنه بودم ولی اصلا حوصله درست کردن غذا رو نداشتم، یکی نیس بگه آخه کی حوصلش و داری؟ به سمت تلفن رفتم و عشق دیرینم پیتزا رو سفارش دادم و دوباره روی مبل ولو شدم.

پوف، حالا من به این خستگی نقاشی شیما رو چیکار کنم؟

تلویزیون رو روشن کردم تا غدام برسه.

وا پس چرا نیومد؟

دوباره به رستوران زنگ زدم.

_سلام، آقا چرا غذای من و نیاوردین؟

مرد: سلام، معذرت می خوام خانم، پیک تصادف کرده و بقیه هم مشغولن.

_وا آقا یعنی چی؟ مگه من مسخره شما هستم؟

یک لحظه ساکت شدم و دیدم صدای بوق میاد.

خدایا مگه بدشانس تر از من هست؟

از سفارش پشیمون شدم و به سمت گاز رفتم و غذای همیشگی.

تخم مرغ رو روی ماهیتابه زدم و منتظر شدم.

آخیش سیر شدم.

ساعت حدودا بود، وقت داشتم، به سمت اتاق رفتم و خوابیدم.

از خواب که پاشدم مستقیم سراغ نقاشیم رفتم البته نقاشیمون، واسه شیما هم گردن من بود.

خدا این مهربونی رو به من نداده بود، چی کار می خواست بکنه خدایی؟

حالا چی بکشم؟

موضوع نقاشی اندیشه درونی بود و منم چند تا کتاب در این رابطه داشتم.

رفتم کنار قفسه بلکه با خوندن چند تا نوشته ایده بگیرم.

قلم و تو دستم چرخوندم و ایده هام و روی کاغذ پیاده کردم.

بعد ساعت تموم شد.

حالا نقاشی شیما، روی اونم تقریباً یک ساعت وقت گذاشتم تا این که تموم شد.
دیگه واقعا خسته بودم.

اوه اوه!

به کل تصادف ظهر یادم رفته بود، تلفن رو برداشتم و به پسره زنگ زدم.

_سلام.

پسره:سلام، شما؟

_همون کسی که امروز کوبیدین بهش.

پسره:کارتون؟

_کارم؟ هه، جالبه شما مقصرین و معلوم نیست حواستون کجاست، این منم که باید این طوری با شما حرف بزنم نه شما.

پسره:خانم من الان کار دارم و حوصله بحث کردن با شما رو ندارم.فردا ساعت سه بعد از ظهر به آدرسی که رو کارت من هست بیاین. خدانگهدار.

_الو

خجالت هم نمی کشه تلفن و روی خانوم محترمی مثل من قطع می کنه.

هیچی ندارم بهت بگم اه، دوباره اعصابم خورد شد.

به گوشیم نگاه کردم چند تا اس ام اس داشتم.

شیما بود:هوی خره فردا میای کلاس؟

_اوهوم میام.

شیما:نقاشیم یادت نره؟

_نه خیالت راحت، کشیدمش.

شیما:وای دستت طلا دوست جونیه خودمی.

_بسه، زبون نریز، خسته شدم خوابم میاد.

شیما: بخواب پررو.

بابای عزیزم.

_خداحافظ جیگر.

گوشی رو که کنار گذاشتم خندم گرفت.

بنده خدا تعادل اخلاقی نداره.

به فکرم رسید فیلم ترسناک ببینم.

هیچ وقت از دیدن فیلم ترسناک خسته نمی شدم، همیشه خیلی می ترسیدم اما بازم دلم می خواست ببینم و توبه نمی کردم. به سمت اتاق رفتم و دنبال فلشم گشتم قبلا شیما برام چند تایی فیلم ریخته بود.

خب ایناهاش، همه رو چک کردم و اونی که تیتزش از همه ترسناک تر بود و گذاشتم.

بسم الله، خدایی با پخش شدن تیتراژ شلوarm سنگین شد چه برسه به خود فیلم.

اولش خوب بود و ماجرا درباره یک خانواده بود که دخترشون یک روح سرگردان رو تو خونه حس می کرد.

اما کم کم ترسناک شد؛ بالشتک بنده خدا تو دستم بود تا روحه می اومد تو صحنه گازش می گرفتم.

سریع به سمت اتاق رفتم و دو تا پتو بزرگ آوردم و با این که خیلی گرم بود خودم رو کاملا پتو پیچ کردم برای جلوگیری از حمله های احتمالی.

داشتم از گرما آب پز می شدم اما چاره ای نبود.

وای، اون روحه از طرف یک شیطان به اسم وولک که خیلی خبیث بود اجین شده که دیگه زیادی ترسناک بود.

یک لحظه که اومد کنترل خودم و از دست دادم و جیغ کشیدم.

یهو یکی کوبید به در. وای خدایا این دیگه کیه؟

از داخل آشپز خونه یک دونه ملاقه برداشتم و به سمت در رفتم.

تا در رو باز کردم، ملاقه رو آوردم بالا که گفت: وای نزن دختر منم، مریم!

_ای وای ببخشید مریم خانم شمایی!

مریم خانم: آره عزیزم، چرا جیغ میز دی ماهک جان؟

_راستش یه صدایی می اومد، یه کم ترسیدم.

مریم خانوم: باشه بزار من بگم شوهرم بیاد ببینه چیزی شده؟

وای اگه بیاد ببینه واسه فیلم ترسناک ترسیدم که بی آبرو می شم.

-نه دستتون درد نکنه لازم نیست.

مریم خانوم: مطمئنی؟

-بله، بله مرسی.

بالاخره بی خیالم شد و رفت، خانوم مهربونی بود و هوام و خیلی داشت و مراقبم بود.

تلوزیون و خاموش کردم از خیرش گذشتم به من فیلم ترسناک دیدن نیومده!
روی تختم دراز کشیدم و به فکر اون پسر ه ی گستاخ افتادم.
بچه پررو انگار ارث باباش و ازم می خواد شیطونه می گه بزnm لهش کنما.
اصلا فردا شرکتش نمی رم، تا یاد بگیره دستور نده اما آخه به نفع اونه که من نرم.
ماهک خنگ شدیا، چرت و پرت می گی.
آها یک فکر توپ به ذهنم رسید فردا آدمت می کنم، آقای به ظاهر محترم.
چشمام و بستم اما مگه خوابم می برد انقدر خودم و فش دادم که چرا فیلم ترسناک دیدم که الان این قدر بترسم.
بعد شمردن گوسفندا و گاوهای روستای بابابزرگم بالاخره خوابم برد.
با صدای آلارم گوشیم بلند شدم و سریع دوش گرفتم، حالا وقت حاضر شدن بود.
شلوار لی تنگ سرمه ای و مانتوی گلبد ای و کتونی سرمه ای و مقنعه ی سرمه ای و پوشیدم.
آرایش کمی کردم و موهام و کج ریختم.
یک لیوان آب پرتقال از یخچال برداشتم و خوردم.
به سمت پار کینگ رفتم که تازه یادم افتاد ماشین ندارم!
اول صبحی بازم یاد اون پسر ه ی بدعنع افتادم.
تا سر کوچه دویدم، تا بتونم تاکسی گیر بیارم.
بعد از پنج دقیقه معطلی دربست گرفتم و سوار شدم.
تا دانشگاهم نیم ساعت راه بود، چشمام و بستم و خوابم برد.

با صدای کسی که می گفت: خانوم..خانوم، رسیدیم.
از خواب پریدم و چون حواسم پرت بود، بی مقدمه گفتم:
- آقا باور کنین کار من نبود. حتما اشتباه شده!
مرد با تعجب گفت: خانوم من که چیزی نگفتم؛ فقط می گم رسیدیم.
هول شده بودم و حالم دست خودم نبود. کرایه رو دادم و پیاده شدم.
پنج دقیقه دیرم شده بود و بد خلق ترین استاد دنیا انتظار من رو می کشید. پووف...
در کلاس و زدم و گفتم:

- استاد اجازه هست؟

استاد: بله بفرمایید داخل

جلل خالق! همه ی بچه ها تعجب کرده بودن. منم آرام رفتم و کنار شیما نشستم.

استاد: بچه ها.. باید نقاشی هاتون رو ارائه کنین. خب، نفر اول؟

چون کاملاً آماده بودم و کلی رو نقاشی وقت گذاشته بودم؛ دستم و بالا بردم.

استاد: بله بفرمایین خانوم تهرانی.

نقاشیم و برداشتم و، شروع کردم توضیح دادن درباره اندیشه درونی و روانشناسی، و متن کتاب هایی که خونده بودم.

کم کم دهنم داشت کف می کرد که استاد گفت: عالی بود، ممنون.

خوشحال سر جام رفتم.

استاد: بچه ها.. می خواستم درباره یک موضوع باهاتون صحبت کنم که خیلی هم مهم هستش. می خوام که کاملاً به حرفام توجه کنین.

یک رقابتی هست بین همه دانشجو های من. خب سخت هم هست و ازتون می خوام تموم تلاشتون رو براش بکنین.

برای این که بتونین برنده این رقابت باشین باید بهترین نقاشی که می تونین رو تا هفته آینده حاضر کنین.

تو فکر این بودم که چه نقاشی باید بکشم! که مریم گفت: استاد.. فایده ی این رقابت چیه؟

استاد: کسانی که بتونن این رقابت و برنده شن، به مرحله ی بعدی می رن.

مهسا: استاد، مرحله ی بعدی چیه؟

استاد: افراد برنده رو می فرستم پیش یک آدم خبره.

مهسا: کی استاد؟

استاد: خانوم میرزایی، چقدر سوال می پرسین! اگر به مرحله ی بعد راه پیدا کردین اون موقع همه ی توضیحات و می دم.

علی که یکی از بچه های شوخ کلاس بود خیلی آرام گفت: مهسا خیت شدی..؟ حقته!

همه زدیم زیر خنده که استاد گفت: چه خبره اون جا!؟

همه ساکت شدیم و به ادامه ی درس گوش دادیم.

بالاخره کلاس تموم شد. نیم ساعت تا کلاس بعدی وقت داشتیم.

- شیما بیا بریم یه چی بخوریم

شیما: کارد بخوره تو شیکمت، که انقدر می خوری و چاق نمیشی.

- تا چشت دراد.. مثل تو نیستم که همش رژی می، شیم شیم!

شیم جیغ خفیفی کشید و گفت: بیشعور شیم شیم خودتی!

- غصه نخور پسته بخور

شیم عین خنگا نگاهم کرد و گفت: با این مخت من موندم کی میاد تو رو بگیره! میترشی بدبخت.

- اصلا کی میاد تو رو بگیره ایکیری؟

تا شیم خواست حرف بزنه، علی و رفیقای جوکش جلومون سبز شدن.

علی: شیم شیم چطوری؟

شیم دوست داشت گریه کنه که سامیار گفت: اذیتش نکنین بچه ها

علی: به تو چه باقالی؟

سامیار: بوقلمون، هم کلاسیمه

مهیار: اوف. بسه بیاین بریم یه چی کوفت کنیم، کلاس بعدیمون استاد جدید میاد.

- وا ! مگه استاد کریمی کجاست؟

مهیار: نمی دونم والا. می گن مشکل واسش پیش اومده نمیاد. ادامه ی این واحد و باید با این استاد جدید بگذرونیم.

شیم: حیف..

همه به سمت بوفه رفتیم و یه چی گرفتیم و خوردیم.

سر کلاس رفتیم و منتظر بودیم که استاد جدید بیاد. اما نمیدونم چرا یهو دستشویییم گرفت و اصلا نمی تونستم خودم و کنترل کنم.

- هوی شیم، من می رم دست به آب.

شیم: خل شدی؟ الان استاد میاد. اگه بعدش بیای میکشنت! شنیدم خیلی بد اخلاقه.

- دارم میترکم بابا.

از کلاس به سمت مستراب دویدم.

سریع کارم و انجام دادم و دستام شستم و به سمت کلاس رفتم. اما نه این که بنده آدم خیلی خوش شانسیم، استاد سر کلاس رفته بود.

بسم الله ایی گفتم و در، رو زدم که صدایی کلفت گفت: بفرمایید

در و آروم باز کردم و سرم و پایین انداختم و وارد شدم.

- استاد ببخشید من...

پرید وسط حرفم و با حالت کنایه امیزی گفت: به اطلاعاتون نرسوندن که نباید کلاس بنده و دیر بیاین؟
چقدر صداش آشنا بود! سرم و بالا آوردم، که چشمم به جمال پسره ی بی ادب و گستاخ دیروز روشن شد.

با حرص گفتم: نخیر. بنده باید از کجا اطلاع داشته باشم؟

چشم غره ایی رفت و گفت: چون جلسه ی اوله می بخشم، بشینید.

جلوتر رفتم و با حرص گفتم: لازم نکرده ببخشین.

سریع کیفم و برداشتم و از کلاس خارج شدم. پسره ی پرو.. من چجوری می خوام تحملش کنم؟! اگه این ترم بندازتم با دستام خفش می کنم.

ایشش.. پسره ی بد عنق. به من می گه می بخشمت؛ انگار گناه کبیره کردم.

منتظر شیما نشدم، فقط بهش اس ام اس دادم که من رفتم.

سریع ماشین گرفتم و تا ساعت دو ونیم، خودم و به تعمیر گاه رسوندم.

ماشین و تحویل گرفتم. خب حالا وقت اجرای نقشه بود.

کارتش و دراوردم، و به اسمش نگاه کردم. او هوو.. متین رستگار...

چقدرم رستگار هه. خیر سرش با اون قیافش!

موندن چطوری می خوام باهاش یک واحد و پاس کنم؟

باید یک فکر بکری می کردم که بجز ونمش.

اما یکم هم می ترسیدم نکنه باهام لج کنه و بندازتم.

لج کنه.. مهم اینه که من دلم خنک شه.

بهش اس ام اس دادم:

- سر ساعت چهار بعد از ظهر، خیابان حافظ. خسارت ماشین رو باید پرداخت کنین. حافظتون که هنوز سالمه؟

وگرنه با اعمال شاقه می گیرمش.

چند دقیقه که گذشت جواب داد: شما با اعمال شاقه وارد شو، ببینم چی می شه.

واای.. باورم نمی شه! چقدر یه آدم می تونه پرو، و قبیح باشه. واقعا حرصم در اومد. طاقت نیاوردم و جوابش رو دادم:
فقط نگاه کن.

رستگار: میبینم.

سرم و بلند کردم و با یک چیز باحال روبرو شدم. بهترین کار همین بود.

وارد مرکز شدم و گفتم: سلام می خواستم شکایت کنم.

سرباز: بشینین تا صداتون کنم.

_ باشه ممنون.

بعد از چند دقیقه: بفرمایین داخل.

بلند شدم و داخل یک اتاق کوچک رفتم.

_ سلام

مرد: سلام مشکلتون چیه؟

_ چند روز پیش با آقای نسبتاً محترمی تصادف کردم و ایشون مقصر بودن، اون موقع که نمودن و سریع رفتن. الان هم حاضر نیستن که خسارت ماشین من و پرداخت کنن

من حتی چند بار به ایشون اخطار دادم و خسارت و خواستم؛ اما انگار ایشون پرروتر از این چیزاست. می خواستم ارزش شکایت کنم.

مرده کاغذی دستم داد و گفت: تمام اینا رو توی این برگه شرح بدین و بنویسین که شکایت دارین. و پایین برگه رو امضا کنین. ما اخطار دوباره ای بهشون می دیم.

بعد از پر کردن برگه بلند شدم.

_ ممنون

مرده: خوش اومدین

آخی خیالم راحت شد..

پسره ی پررو.. فکر کرده کیه.. حالا که کشیدمت دادگاه، متوجه می شی یه من ماست، چقدر کره می ده. گوشیم زنگ خورد، شیما بود.

_الو

شیما: هوی بیشعور، یه دفعه کجا رفتی که پسره رو انقدر آتیشی کردی؟

_حالا بعدا تعریف می کنم برات

شیما: باشه.. ماهک جونم؟

_ها؟

شیما: عزیزم؟

_ شیما باز چی می خوای، شدی گربه شرک؛ هی خودت و میکوبی به در و دیوار

شیما: خاک بر سرت. به تو نیومده من یکم باهات مهریون باشم؟

_ آخه تو الکی مهریون نمی شی. حتما یه چیزی می خوای از آدم

شیما: باشه بابا من تسلیمم، میای بریم بیرون؟

_ نه

شیما: عه.. ضد حال نزن دیگه؛ بیا بریم زود برمی گردیم

_ خب بابا.. حاضر باش میام جلوی در خونه تون

شیما: وای.. مرسی عزیزم

_ خب خره، کاری نداری؟

شیما: نه گمشو

خندیدم و گوشه رو قطع کردم، دختره ی دلقک.

سریع سوار ماشین شدم و صدای ضبط رو زیاد کردم.

خیلی خوشحال بود، مطمئن بودم که زیادی چزونده می شه!

وای خدایا، وقتی اخطار دادگاه رو بگیره قیافش چه شکلی می شه!؟

شیما حواسش نبود و جلوی در وایساده بود، و رو به آسمان نگاه می کرد.

منم که شیطانی! یه دفعه رفتم طرفش و بوق.

چقدر ترسید بیچاره.. داشت پس میفتاد.

اومد سوار ماشین شد و دهنش رو باز کرد: خیلی بیشعوری واقعا ماهک. من چی بگم آخه به تو؟ چرا ایقد پرویی؟

_ خیلی هم دلت بخواد، انقدر که خوبم من

شیما: آره اصلا تو این قدر خوبی که من لیاقت تو رو ندارم

_ پس چی؟ این منم که عین دیوونه ها چسبیدم به تو

شیما: ماهک یکی می زنم تو سر خودم، یکی تو سر توها! تا نزدم برو..

_ عه؟ مگه سگ شدی هی پاچه می گیری؟

شیما: ماااهک...

_ باشه بابا، رفتم رفتم.

ماشین و روشن کردم و صدای ضبط و زیاد کردم.

نمی دونم چرا انقدر سرخوش بود و خوشحال؛ از ماشین ها سبقت می گرفتم و واسه خودم ویراژ می دادم.

یک دفعه یه صدایی از پشت سر گفت: راننده پژو دویست و شش آلبالویی به پلاک ایران هشتاد و هشت، بزن کنار!

من که انقدر ترسیده بودم که کم بود شلوارم و خیس کنم. شیما هم که قربونش برم فقط عین آفتاب پرست رنگ عوض می کرد تو این موقعیت!

آروم زدم کنار و پیاده شدم و به سمت ماشین بنزی که پشتم بود رفتم.

پلیس راهنمایی رانندگی بود.

_سلام آقا.. باور کنین من کاری نکردم؛ اونم دوستمه با هم فامیل نیستیم مثل خواهریم! تو ماشینمون هم هیچی نیست فقط منم و دوستم و سندلیا.

اینم مدارکم؛ ماشینم تازه بیمه کردم.

ساکت شدم و دیدم مرده همین طوری پوکر داره نگام می کنه.

پلیس:خانم شما چند لحظه وقت بدین من حرف بزنم بگم چرا نگهتون داشتم، بعد عین بلبل واسه من حرف بزنین.

یعنی آدم با چنگال دوغ بخوره این طوری ضایع نشه.

_بله بفرمایین!

پلیس:شما مسابقه رالی دوست دارین؟

_وای بله یکی از ورزش های مورد علاقمه، خیلی ورزش خوبیه اما بعضی از داور هاش عادل نیستن.

پلیسه:دلیل نمی شه اتوبان رو با پیست رالی اشتباه بگیرین.

هی سبقت هی ویراژ، مدارک لطفا.

مدارک و ازم گرفت، خودکارسازی برداشت و چیزی روی برگه یادداشت کرد و گرفت به سمت:حواستون رو بیشتر جمع کنین، دفعه بعد ماشین بره پارکینگ؛ اون جا ذکر کردم.

سوار ماشین شد و رفتن، به برگه ی توی دستم نگاه کردم، وای

چه خبره آخه این همه جریمه کردی!

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

شیما:چی شد؟چی می گفتن؟چی کار کردی مگه؟

_یک لحظه دهن و ببند بزار منم حرف بزنم.

شیما:خب بگو دیگه.

_ می گفت چرا سبقت گرفتی، جریمه کرد.

شیمایا: اوه اشکال نداره بابا، گفتن چیشده حالا.

نگران نباش خواهی مایشین و که نخواونده.

_ آره بی خیال نمی خوام روزم و خراب کنم.خب حالا کجا بریم خانوم خانوما؟

شیمایا: ماهک جونم بریم دربند؟

_ اوم، باشه از کی نرفتیم.

این و گفتم و حرکت کردم.

حدودا بعد از ساعت رسیدیم.

_ شیمایا: گرسنه نیستی؟ بریم رستوران؟

شیمایا: آره بریم منم چیزی نخوردم.

رفتیم داخل رستورانی که روبه روی مجسمه بزرگ دربند بود.

گارسون به سمتمون اومد و منو رو داد: من تا چند دقیقه دیگه خدمت می‌رسم.

_ ممنون.

خب چی می خوری شیم شیم؟

شیمایا: آبگوشت.

-کتک می خوای شیمایا؟ آخه این جا آبگوشت دارن؟

شیمایا: خب دلم خواست.

چشم غره ای بهش رفتم و از گارسون درخواست دو پرس چلوکباب کردم.

شیمایا: تو که می خواستی خودت بگیری واسه چی از من نظر گرفتی؟

- عین آدم که نظر نمی دی

شیمایا: باشه.

با صدای اس ام اس گوشیم توجهم بهش جلب شد.

از کیفم درش آوردم و اس ام اس و باز کردم.

_ اگر فردا سر کلاس باز هم بخواین گستاخانه رفتار کنین شک نکنین که براتون بد تموم میشه خانوم تهرانی.

دوست داشتم چاقو و بردارم و برم بزنم لهش کنم پسره پرروی از خود راضی ایکبیری.

شیما: چی شده؟ چرا انقدر قرمز شدی؟ مگه فلفل خوردی!

_ کاش فلفل می خوردم.

شیما: کی بود خب؟

_ یک زبون نفهم.

شیما خندید و گفت: چی شده؟

_ بهت گفته بودم که تصادف کردم می دونی با کی!

شیما: نه

_ با همون استاد گند اخلاقه.

شیما: نه

_ آره

شیما: می خواستم ازت بپرسم که چرا امروز اون جوری کردی اما هی یادم می رفت. تعریف کن بینم.

همه چیز و به شیما گفتم هر لحظه بیش تر از قبل تعجب می کرد.

شیما: شک نکن میفتی این درس و!

_ به درک مهم نیست.

غذا رو آوردن و مشغول خوردن بودیم، اما فکرم حسابی درگیر بود که چه جوابی بهش بدم تا روش کم شه.

آها یافتم.

گوشی و از رو میز برداشتم و شروع کردم به تایپ کردن.

_ آقای به ظاهر محترم لطف کنید مزاحم نشین و هر کاری که دوست دارید بکنید سعی کنید اهل عمل باشین نه تهدید.

شیما: دیوونه لج نکن می اندازت، این رشته ی تخصصیته.

_ هیچ غلطی نمی کنه تازه اول راهه، تو که می دندی لج مرادیا خوب کار می کنه می خواست با من در نیفته.

شیما با حالت با مزه ایی گفت: بله، بله خیلی خوب کار می کنه. پاشو بریم که امشب می خوام پیام خونت بمونم.

_ مهمون دعوت نکردما!

شیما: من مهمون نیستم.

بالاخره دست از بحث کردن با شیما برداشتم و صورت حساب و پرداخت کردم و سوار ماشین شدیم و برگشتیم.

کل مسیر شیما درباره ی نقاشی که هفته ی بعد باید تحویل می دادیم وراجی کرد.

من اصلا استرس نداشتم و دوست داشتم که تمام تلاشم و بکنم، حس خوبی نسبت به این مسابقه داشتم و دوست داشتم بهترین کارم و ارائه بدم.

همیشه بزرگترین آرزوم این بود که یک فرد مشهور و بزرگی تو رشته ی خودم بشم شاید این مسابقه فرصت خوبی برای رسیدن به بزرگترین آرزوم باشه.

خوب یادم میاد؛ وقتی می خواستم این رشته رو انتخاب کنم هنوز با و مامان بابا هم زندگی میکردن.

اما خونمون تو اوج تنش بود و از طرفی هر دوشون با این رشته مخالفت می کردن و می گفتن داری به آینده ات پشت پا می زنی ولی من عاشق این رشته بودم، پس محکم ایستادم و گفتم یا هنر یا درس نمی خونم.

چند وقت بعد که باید تصمیم قطعی می گرفتم اونا طلاق گرفتن و دیگه کسی نبود که بهم بگه نه.

تو دبیرستان هنر درس خوندم و حالا هم که دانشگاه هنر های زیبا.

شیما: کجایی الان به کشتنمون میدی؟

سریع ماشین رو کنترل کردم، زیادی تو فکر رفته بودم.

_ همین جام.

شیما فهمید نمی خواد توضیح بدم پس گفت:قشنگ معلومه همین جایی. ماهکی جونم؟

_ تو باز چی می خوای زشته؟

شیما:عه من زشتم، تو که از منم بدتری.

_ پس قبول داری که زشتی.

شیما:گمشو، اصلا قهرم.

روش و کرد سمت پنجره و مثلا قهر کرد.

برای این که دلش رو بدست بیارم نگه داشتم جلو مغازه و کلی چیپس و پفک و آلو و پاستیل خریدم و گذاشتم رو پاش.

شیما:وای مرسی خواهی!

_ ما اینیم دیگه.

شیما:باشه باشه حالا پررو نشو، می. گم بریم فیلم ترسناک بخریم؟

_ نه نه خدا پدر مادرتو بیامرزه، عمرا.

شیما:عه خب ضد حال نزن دیگه من پیشتم، نمی ترسی.

_ شیما تو که از من بیشتر می ترسی دفعه پیش یادت نیست.

شیما:بابا من قول می دم خودم بغلت کنم بخریم دیگه.

_ خیلی خب.

شیما: ایول.

به سمت مغازه حرکت کردیم و دو تا فیلم گرفتیم که فروشنده گفت خیلی هم ترسناکه.

اوه بالاخره رسیدیم خونه.

درو باز کردم و شیما عین پلنگ پرید تو و گفت: وای عاشق خونتم آدم دلش باز می شه، میاد این جا از بس نقاشی های قشنگ قشنگ می کشی.

-مرسی

شیما: ماهک این نقاشی و کی کشیدی؟

به نقاشی که اشاره می کرد نگاه کردم، دلم گرفت چون اون نقاشی و زمانی کشیدم که هم مادرم و هم پدرم ترکم کردن و من و تو این خونه تنها گذاشتن.

خیلی خوب یادمه اون روز انقدر حالم بد بود که این نقاشی و کشیدم و بخشی از زندگیم و به تصویر کشوندم.

شیما: هوی دختره کجایی! بگو دیگه

-واسه چند سال پیش.

شیما: مطمئنن حالت خوب نبوده که این و کشیدی!؟

_ اوف بی خیال، من می رم لباس عوض کنم.

به سمت اتاقم دویدم نذاشتم که حرفاش و ادامه بده.

شیما کل زندگی من و می دونست اما دوست نداشتم راجب گذشته حرف بزنم و یاد بدترین اتفاقای زندگیم بیفتم.

درسته خیلی تنهام اما دوست نداشتم ضعیف باشم و اشکم در بیاد.

سریع لباس خرسیم و که خیلی دوش داشتم پوشیدم و به پذیرایی رفتم.

_ شیم شیم

شیما: ها؟

_ بی ادب، چیزی نمی خوای؟

شیما: دو تا پتو و دو تا بالشت، یک کاسه پفیلا، یک لیوان دلستر هلو، یک کاسه چیپس و یک کاسه تخمه لطفاً.

_ چقدر تو پررویی، امر دیگه نداشتین!

شیما: اوم بزار فکر کنم... آها یک لیوان آبم بیار.

_وای تو دیگه معرکه ای!

شیما: چاکرم.

چیزایی که شیما خانوم امر کرد و برداشتم و پیشش رفتم.

تا خواستیم فیلم و پلی کنیم که گوشیم زنگ خورد.

شماره غریبه بود، نمی شناختم معمولاً شماره های ناشناس و جواب نمی دادم اما یک حسی از درونم می گفت جواب بده.

_بله؟

کسی جواب نمی داد و حرفی نمی زد و ساکت بود.

_چرا حرف نمی زنی؟ لالی؟

حتماً مزاحم بود سریع تلفن و قطع کردم و به قیافه ی عین مرغابی شیما نگاه کردم که بهم زل زده بود.

_چی؟

شیما: کی بود؟

_مزاحم.

شیما: می دادی من چهارتا فش ناموس بهش می دادم آدم می شد.

_تو هم که دنبال دردرسریا، فیلم و بزنی ببینیم.

فیلم و پلی کرد و شروع شد.

اول فیلم داستان یک دختری بود که چند سال پیش روز عروسیش دزدیده می شه و پس از تجاوز بهش زیر یک درخت دفنش می کنن.

اما روح اون دختر هیچ وقت اروم نبوده و کسایی که این بلا سرشون آورده و رو می کشه، حالا داستان راجب یک دختر پسری بود که میرن تو جنگل و زندگی می کنن و بی خبر از گذشته ی اون جا.

ترس کل وجودم و فرا گرفته بود و نمی تونستم تکون بخورم.

شیما: که چسبیده بود به من و هر چند دقیقه فشم می داد.

شیما: ماهک این چه فیلمیه!

_عه عه تو خودت گفتی فیلم ترسناک بگیر حالا من مقصر شدم؟! چقدر تو پررویی!

شیما با حالت گریه گفت: من نفهمی کردم تو چرا قبول کردی؟ نگفتی دل این بچه ضعیفه، سخته می کنه؟

پقی زدم زیر خنده و دلم و گرفتم و خندیدم و گفتم: خیلی باحالی شیما.

_کوفت اصلا خاموشش می کنم.

پاشد و تلوزیون خاموش کرد و گفت: بخوابیم فردا با اون استاد گند اخلاقه ساعت هفت کلاس داریم، اگر این دفعه ام دیر
بری دیگه افتادن این ترمت صد درصده!

_به درک.

شیمای: لج نکن ماهک.

_وا چه لج کردنی، وقتی این طوری رفتار می کنه من برم آویزونش بشم؟

شیمای: نمی گم برو آویزونش شو ولی می گم لج نکن، می اندازدت، درس تخصصیه.

_جهنم اصلا خودم می رم انصراف می دم بزار بسوزه.

شیمای: حالا اشکال نداره حالا بگیر بخواب، فردا زود برسیم دیگه.

_باشه، چیزی می خوام بیارم؟

شیمای: نه فقط یک بالش بزرگتر بیار برام.

به سمت اتاق رفتم و چند تا بالش و پتو آوردم و توی پذیرایی پهن کردم.

_بدو بخوابیم که چشمم داره می ره.

شیمای با حالت چندی گفت: باچه عسیسم.

_ای زهر مار این چه وضع حرف زدنه؟

شیمای: عه چرا می زنی من و، من که نازم.

_شیمای دهنتم و می بندی یا پیام؟

شیمای: باشه دیگه منم قهلم با تو.

افتادم دنبالش که پا به فرار گذاشت حالا من بدو اون بدو چون سرعتم زیاد بود تونستم برسم بهش.

از زیر دستم فرار کرد و ایستاد اون ور میل.

شیمای: باشه باشه، دیگه نمی گم فقط زن.

_بدو این ور یه گاز می گیرم دیگه کاریت ندارم.

شیمای: وای تورو خدا ماهک گناه دارم به خدا.

آخر با کلی التماس راضی شدم کاریش نداشته باشم.

اومدم سمتم و کنار هم دراز کشیدیم.

آخی خیلی خوابم می اومد شیما داشت حرف می زد که چشمام روی هم افتاد.
شیما":

_به نظر تو این طوری نیست ماهک، یعنی من اشتباه می کنم؟
صداش در نیومد، تکونش دادم.وا این که خواب بود!
به صورت خیلی پوکر شده ای از اون همه حرف که واسه خودم زده بودم خوابیدم.
صبح حالش و می گیرم.
با صدای گوشیم پاشدم.
خرس و نگاه هنوز خوابه!

دیشب خیلی اذیتم کرد، منم که نمی. تونم همین طوری بیخیال بشم.
یک فکر شیطانانی زد به سرم، ایول همینه.
رفتم از داخل یخچال آب یخ برداشتم و کلی یخ و توش آب کردم که قشنگ خنک بشه.
آروم و پاور چین رفتم بالا سرش و اول گوشیم و برای این که فیلم بگیره روی اپن آشپزخونه تنظیم کردم.
شروع کردم به جیغ زدن:وای ماهک پاشو آتیش، آتیش، ماهک خونه آتیش گرفته پاشو.
با ترس پرید:وای شیما بیچاره شدم حالا چیکار کنم کو آتیش کو؟
یک دفعه آب یخ رو ریختم تو سرش، شوکه شده بود و فکر می کرد لوله ترکیده ولی باز داد میزد:شیما خونم سوخت؟بگو.
من که تا الان به زور خودم و نگه داشته بودم پقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند .
ماهک آروم سرش و برگردوند به اطراف و متوجه شدی چیزی نشده بعد نگاهشو کشید سمت من و جیغ زد:شیما
من که دیدم اوضاع قرمزه سریع رفتم تو اتاق و در و بستم.
محکم در رو می کوبید و داد میزد:شیما وایسا بیای بیرون به خدا خودم خفت می کنم.
_به همین خیال باش.

دیگه هیچ صدایی نیومد منم چون وسایلم توی این اتاق بود شروع کردم به آماده شدن و بعد کامل شدن تیمم آروم در و باز کردم و اومدم بیرون.
_ماهک،کوشی؟ماهک.

وا کجا رفته بود، چشمم به کاغذ روی در یخچال افتاد:پیاده دنبال ماشین بدو که دیر نرسی من رفتم عسلم.

هی؛ الان دیرم می شه.

سریع به سمت در دویدم و دستم و برای تاکسی تگون دادم.

مرده که دید خیلی هولم سریع ایستاد.

_ آقا لطفا سریع برین من واقعا دیرم شده.

مرد باشه ای گفت و راه افتاد.

به کارامون خندم گرفت، خدایا این خوشی ها رو ازمون نگیر.

گوشتیم و از داخل کیفم بیرون آوردم و رفتم تو گالری و فیلم و باز کردم و نگاه کردم انقدر خوب شده بود که از خنده روده بر شدم.

راننده که مردی تقریبا مسن بود، جوری بهم نگاه می کرد که فکر کنم به عقلم شک کرده بود.
راننده: رسیدیم خانم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، بدو به طرف کلاس.

یک دفعه با چیز سفتی برخورد کردم و سرم رو درد گرفت.

_ آخ.

سرمو آوردم بالا که دیدم استاده.

هی کشیدم و با من و من گفتم: ام.. چیزه... ببخشید استاد.. ندیدمتون.

استاد: یه کم زودتر تشریف بیارین هم زمان با من داخل کلاس نشین.

_ باشه استاد.

با دستش به سمت کلاس اشاره کرد: بفرمایین.

سریع رفتم تو کلاس و نشستم کنار ماهک.

همین که رسیدم یه نیشگون ریز از پهلوش گرفتم، که جمع شد و زیر لب فوشم داد.

ریز خندیدم و به درس گوش دادم.

ماهک همیشه سر کلاسا خیلی آروم بود اما حالا با همه بچه های که مزه می پروندن همراهی می کرد و می خندید، همین باعث تعجب بچه ها و عصبانیت استاد شده بود.

ماهک"

با صدای خسته نباشید پسره پررو سرم رو از روی میز برداشتم و از کلاس خارج شدم.

شیما هم عین جوجه اردک زشت پشتم راه افتاده بود.

وارد کافه دانشگاه شدم و شیر کاکائو سفارش دادم.

شیما هم قهوه سفارش داد.

شیما: ماهک چته تو شدی آینه عذاب اون بدبخت.

_حقشه، یک بار هم گفتم بهت مرداد ماهی بودن الکی نیست.

شیما: باشه باشه فهمیدم.

لبخند مرموزی زدم و گفتم: تا این جا پیاده دویدی؟

شیما: خیلی نامردی ماهک تلافی می کنم این کارت و جوجه.

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بلند زدم زیر خنده و گفتم: تلافی من باید بکنم نه تو اردک.

شیما: می زنمتا!

-نمی تونی.

انقدر با شیما بحث کردم که خودم حوصله ام سر رفت، کلاس بعدیم رفتم و تموم شد.

ماشینم تو پارکینگ دانشگاه بود، ساعت حدودا پنج غروب بود و خیلی خسته بودم اما امشب باید نقاشی و شروع می کردم وقت زیادی نداشتم و این مسابقه برام خیلی مهم بود.

دنبال سویچم می گشتم که باز چشمم به اون پسر ی گلابی افتاد.

نمی دونم چرا انقدر ازش بدم می اومد چشم غره ی تویی و اسش رفتم و سرم و برگردوندم.

تو پارکینگ جز من و اون گلابی کسی نبود.

_ای بابا پس این سویچم کجاست؟

متین: این جاست.

من چی شنیدم! برگشتم سمتش و که دستش و باز کرد و سویچ و نشون داد.

تا خواستم ازش بگیرم دستش و بست و نیش خندی زد و گفت: نه خوشگله این جوری بهت نمی دم.

_بدش من بینم بچه پررو، اصلا دست تو چی کار می کنه؟

متین: اونش به تو نیومده

_هه فکر نمی کردم دزدم باشی.

خلاف تصورم خندید و گفت: هر جور دوست داری فکر کن ملوسکم.

__چقدر یک ادم می تونه بی نزاکت باشه، بده من اون و.

متین:سعی نکن نمی دم، تا کاری که می گم و انجام ندی.

زدم زیر خنده و گفتم :یک درصد فکر کن کاری که بگی و من قبول کنم!

متین:می کنی چون مجبوری.

__هه! مسخره است من تو زندگیم هیچ وقت مجبور نبودم و نخواهم بود.

متین:حالا من این دفعه رو مجبورت می کنم عزیزم.

__آقای به ظاهر محترم بازم می گم من تو زندگیم هیچ اجباری نداشتم؛تو هم نمی تونی این کار رو بکنی.

متین:عه چرا خانم کوچولو؟دختر باید حرف گوش کن باشه.

__هه به همین خیال باش.

متین:خیال چیه؟تا نهایت نیم ساعت دیگه مجبوری به خاطر رفتار زشت و شدیدا بی ادبانت در حضور همه ی دانشجوها از استاد عزیز تر از جانت عذر خواهی کنی،اونم با سوز و گداز.

یک دفعه زیر خنده زدم؛ اونقدر بلند می خندیدم که خود پسره هم تعجب کرده بود.

__وای دستت درد نکنه خدایی شاد شدم،ساختی امروزم رو!

متین:راست می گی؟در ادامه بیشتر می سازمت.

__آنقدر از خودت مطمئنی پس هنوز سورپرایز منو ندیدی؟

متین:آخه جوجه تو چیکار میخوای بکنی! من دماغ تو رو بگیرم همین جا جون میدی.

من که آدرس خونه این غول رو نمی دونستم برای اخطار دادگاه آدرس دانشگاه رو داده بودم.

همین لحظه یکی از دانشجوها بدو بدو به سمت ما اومد و با دیدن ما تعجب کرد و با ناز گفت:اوف استاد کجاییین شما؟همه جا رو گشتم.

متین:کارتون؟

دختره که حسابی ضایع شده بود گفت: ببخشید استاد آقای مهدوی گفتن براتون یک بسته اومده.
متین: باشه میام.

برگشت سمت من و گفت: وایسا همین جا جوجه، می رسم خدمتت.
منم با لیخند ژکوندی نگاهش کردم و امیدوار بودم اون بسته از دادگاه باشه.
ولی خب مگه میشه دادگاه به این زودی بسته رو بفرسته!
ولی اگه اون باشه وای که قیافش چقدر دیدنی میشه.
به سمت خیابون رفتم و تاکسی در بست گرفتم؛ فوقش یک روز بدون ماشین میرم و میام بعدش یک عمر پیروزی در پیش دارم.

تا یک مسیری با تاکسی اومدم دلم پیاده روی می خواست.
باید فکر می کردم که چه نقاشی بکشم و طراحی کنم که مملو از ایده باشه.
تا به خودم اومدم دیدم جلوی در خونم رسیدم.
لباسام و عوض کردم و پای نقاشی کردن نشستم.

زمان می گذشت و من هنوز نمی تونستم ایده های که تو ذهنم می اومد و به خوبی به تصویر بکشم.
به ساعت نگاه کردم وای خدای من! ساعت ۱۲ شب بود از سره جام بلند شدم تا یک چیزی بخورم. چشمم به برگه های
مچاله شده ی روی زمین افتاد.
خندم گرفت همیشه عادت این بود.
سریع یک چیز خوردم.

دیگه هیچ کلاسی تا روز مسابقه نداشتم پس می تونستم نقاشی و تو این چند روز تمومش کنم.
روزا می گذشت و کلافه شده بودم از اینکه نمی تونستم نقاشی خوبی بکشم و فقط یک روز مونده بود به مسابقه باید با
استرسی که داشتم مقابله می کردم.
نشستم پشت میز کارم و شروع به کشیدن کردم.

قلم رو برداشتم و هر ایده ایی که به ذهنم می رسید رو می کشیدم، چشمم می سوخت اما مهم نبود چون نقاشی کردن بخشی
از زندگی و علاقه من بود.
_ اوف! بالاخره تموم شد.

اول به ساعت و بعد به نقاشیم نگاه کردم خودم دوستش داشتم.
برای طراحی این نقاشی از کودک درونم که خیلی تنهاست کمک گرفتم و پرتره یک دختر بچه ایی که خیره به نقطه ایی بود و کشیدم.

حسابی خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم.
پریدم روی تختم و خوابیدم. فردا روز بزرگی واسه من بود.

باصدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. خیلی خسته و بی خواب بودم.
رفتم دستشویی و دست و صورتم رو شستم. چشمام سرخ سرخ بود.

پوف!

لباس هام رو پوشیدم و سریع یه چیزی خوردم و به سمت در رفتم.
وای نقاشی یادم رفت.

دوباره پله ها رو برگشتم برش داشتم. بدون اون که جایی نمی رفتم.
به عادت هر روز به سمت پارکینگ رفتم؛ اما ماشینم دانشگاه بود.
دستم رو برای یک تاکسی تکون دادم که خداروشکر نگه داشت.
آدرس رو دادم و گفتم: لطفا سریع تر برید.

بعد از دقیقه با کلی استرس و تشویش جلوی در دانشگاه بودم

اوه زودتر از قول بی شاخ و دم رسیده بودم.

پسره ایکبیری!

شیما رو دیدم که از ته کلاس برام دست تکون میداد به سمت اش رفتم و کنارش نشستم.

-سلام بر دوست بی معرفت.

شیما: اولاً سلام دوماً به خدا سرم شلوغ بود ماهک.

-چرا چه خبره بوده مگه؟

شیما: حواست کجاست دختر، باید نقاشی رو تحویل بديما.

_ آهان، يادم نبود.

شیما: ببینم نقاشی تورو!

روی نقاشیم رو با کاغذ روغنی پوشونده بودم که کسی نبینتش.

-نچ نمی شه.

شیما: عه ماهک ببینم دیگه.

-نه.

شیما: اصلا قهرم.

-قیافت و اون طوری نکن شبیه اسب آبی شدی.

شیما: ماهک!

با دادش گفتم: خب بابا تسلیم.

شیما: خب ببینم.

-چی رو؟

شیما: وای تو چقدر خنگی ماهک، نقاشی رو دیگه.

-اذیت نکن دیگه، حال ندارم بازش کنم بزار پسره اومد ببین.

شیما: حالا چی کشیدی؟

شروع کردم با ذوق توضیح دادن نقاشیم که این همه واسش زحمت کشیده بودم.

_ پرتره یه دختر بچه کوچولو که به یک نقطه خیره شده و کلی هم غم تو چهره کوچولوش بیداد می کنه.

خیلی سرش فکر کردم.

آخر سر هم انقدر قلم رو تو دستم تگون دادم که این دراومد.

شیما: آفرین، آفرین

_ نقاشی تو چیه؟

شیما: نکشیدم

با صدای بلند گفتم: چی!

همه با تعجب بهم نگاه می کردن، حتما فکر می کردن دیوونم.

شیمایا: هیس دیوونه، من نمی خوام تو این مسابقه شرکت کنم تمایلی ندارم.

_فرصت خوبیه که!

شیمایا: تو برو عزیزم موفق باشی.

نمی دونم چرا اما ناراحت شدم و بغض کردم و گفتم: تو پشتم نباشی نمی تونم شیمایا.

شیمایا: عه دیوونه این چه حرفیه تو خیلی قوی.

_شیمایا تو تنها پشتیبان منی و جز تو کسی و ندارم، چجوری تو این راه تنها برم! ها بگو دیگه.

شیمایا دستم و گرفت و گفت: ببین من پشتتم و هوات و دارم نگران نباش.

یه کم فکر کردم و گفتم: تو، تو، تو مگه من اودم نگفتی باید نقاشیا رو تحویل بدیم! پس الان چی می گی؟

شیمایا خنده ی ریزی کرد و گفت: اون موقع می خواستم اذیتت کنم و جو بدم.

_خیلی عوضی.

شیمایا: داری پررو می شیا

با صدای استاد همه از جامون بلند شدیم و استاد وارد شد.

استاد: خب سلام خانوما و آقایون، می دونین که امروز روز بزرگی براتونه.

همه یک صدا گفتیم: بله

استاد: محض اطلاع باید بهتون بگم امروز علاوه بر دانشجو های من دانشجو های استاد کریمی هم تو این مسابقه هستن، پس رقابتتون چندین برابر می شه و موضوع دیگه رای گیری اصلی و استادی برتر دانشگاه می کنن و اونان که انتخاب می کنن چه کسی برنده است.

مهسایا: استاد مسابقه ساعت چند شروع می شه؟

استاد: ده دقیقه دیگه تو سالن اجتماعات دانشگاه.

لطفا همه نقاشی هاشون و بردارن و برن.

استرس گرفته بودم، از بس که این استاد استرس می ده.

_اه دارم از استرس بالا میارم.

شیمایا: چته بابا، بی خیال به این فکر کن که ممکنه این نقاشی تو رو به اوج برسونه، می تونه کاری کنه که به آرزوهات برسی، می تونه خیلی چیزا رو بهت هدیه بده.

_وای شیمایا دعا کن برام دعا کن هر چی به صلاحمه پیش بیاد.

شیمایا: تو فقط تمام تلاشت رو بکن، خدا خودش هوای تو رو داره مطمئن باش تو برنده ای.

_ امیدوارم ولی حالا تو چرا انقدر با یقین می گی که من برنده ام؟

شیمایا: چون بهت باور دارم.

ثابت شده ای هنرمند جان.

ریز خندیدم که بقیه دانشجو ها او مدن.

دیگه تقریباً همه ی دانشجو ها اومده بودن و استاد ها هم نشسته بودن.

فقط منتظر رئیس بودن که بیاد و جلسه رو شروع کنن.

حدوداً دقیقه طول کشید؛ که آقای حسینی وارد شد و همه بلند شدن، اونم معذرت خواهی کرد و نشست.

بد اخلاق خان بلند شد و شروع کرد به حرف زدن:

اولاً سلام به همگی

می دونم که امروز روز مهمی برای همه شماس و همتون با استرس و اضطراب در این جلسه حاضر شدین.

امروز یک روز سرنوشت ساز برای همه شماس.

امیدوارم همه تلاشتون رو پای این نقاشی گذاشته باشین.

برای داورى این مسابقه چند نفر از استاد ها رو به عنوان هیئت منصفه قرار دادیم، که هیچ اشتباهی صورت نگیره.

اسما به صورت کاملاً تصادفی خونده می شه.

میان این جا و ایده نقاشی رو می گین و بعد هم دفاعیه.

نگاه کرد تو چشمای من.

پوزخندی زد و گفت: زیاد امیدوار نباشین؛ چون همه تمام توانشون و گذاشتن.

سعی کردم به قیافه ی ایکبیریش نگاه نکنم تا حالم خراب نشه معلوم بود که تا حالا باید به گوشش رسیده باشه، که ازش

شکایت کردم خدا به دادم برسه.

موقع خوندن اسما و دفاعیه شد.

حدوداً یک ساعت از مسابقه گذشته بود و اکثریت نقاشی های خودشون و ارائه داده بودن اما نمی دونم چرا من و صدا نمی کردن.

آقای باقری: خانوم ماهک تهرانی برای ارائه کار خودتون تشریف بیارید.

نقاشیم و برداشتم و به سمت هیئت شولی رفتم..."

خب چیه مگه بد می گم عین این برنامه ی استیج چهار نفر کنار هم نشسته اند و نظر می دن که از شانس بد من اون رستگار هم جزوشونه.

اقای باقری گفت:خب کارت و نشون بده.

ورقه های که روش چسبونده بودم و برداشتم و روبروشون قرار دادم؛ برق تحسین تو نگاه آقای باقری و کریمی و رضایی بود اما اون رستگار پررو حتی نگاشتم نکرد.

متین:جوابم منفیه.

آقای باقری نگاهی تعجب آمیز بهش کرد و رو به من گفت:خب خانوم تهرانی، بگو این نقاشی و بر اساس قوه ی تخیل کشیدی یا واقعیت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:بر اساس واقعیت، سعی کردم پرتزه کودک درون و فردی و بکشم که خیلی تنهاست. دختری که به یک نقطه خیره شده و غم تو چشمش موج می زنه.

نگفتم اون فرد خودمم چون بدمم می اومد کسی حس ترحم بهم بکنه.

اقای کریمی گفت:ایده ی خیلی خوبیه.

رضایی:خب وقت رای گیریه. باید ببینیم شما به مرحله ی بعد راه پیدا می کنین یا نه، خب آقای باقری نظرتون؟
باقری:جواب من مثبته.

خیلی خوشحال بودم که تونسته بودم یک رای مثبت بگیرم؛ اگر دو رای می گرفتم کافی بود برای این که به مرحله ی بعد برم.

رضایی:خب آقای کریمی نظر شما چیه؟

کریمی:نظر منم مثبته چون ایشون تو کارشون خیلی ماهره.

رضایی:و نظر بنده هم مثبته؛ شما به مرحله ی بعد می رید.

_وای مرسی خیلی ممنونم که قبولم کردین.

نقاشیم و برداشتم و بدون این که به اون گوریل نگاه کنم رفتم..."

خیلی دوست داشتم بفهمم که شکایتم بهش رسیده یا نه!

پسره ی گستاخ حالت و باید بگیرم.

رفتم تو پارکینگ دانشگاه تا ببینم ماشینم هنوز هست یا نه!

وا چرا نبود؟! نکنه ماشین نازنینم و سوزونده! می کشمت رستگار.

دویدم تو دانشگاه؛ من ماهک نیستم اگه حالت و بگیرم.

پسره ی پررو فکر کرده با این کارش می تونه مانع پیشرفت من بشه، نقاشی و ندیده می گه نه مسخره.

رفتم جلو در سالن اجتماعات، هنوز چند نفری مونده بودن که نقاشی هاشون رو ارائه بدن، پس منتظر ایستادم تا بیاد بیرون.

حدودا چهل دقیقه گذشته بود که همه بچه ها اومدن بیرون، به شیما اشاره کردم که منتظر باشه و خودم رفتم سمت رستگار.

_ آقای با ظاهر محترم شما قصد ندارید ماشین من رو پس بدین؟

رستگار: گفتم که فقط در یک صورت می دمش، در صورتی که کاری که خواستم و بکنین.

_ مگه شهر هرته، من اگر بخوام ماشینم رو بدون انجام اون کار ازتون پس می گیرم.

در حالی که به سمت طبقه پایین می رفت گفت: عه، جدی پس شروع کن.

بلند گفتم: منتظر باشین آقای رستگار، همین امروز متعجب می شین.

شیما که مکالمه ما رو شنیده بود به سمتم اومد و گفت: ماهک آخه چرا واسه خودت دشمن تراشی می کنی؟ اون استادته؛ استاد درس تخصصی.

_ بره به جهنم، اصلا برام مهم نیست.

حالا بی خیال، بیا بریم گرسنمه.

شیما: پوف؛ خیلی خب.

باهم به سمت پایین رفتیم و تاکسی گرفتیم.

آدرس رو به راننده دادم.

شیما: وا برای چی کلانتری؟ چیزی شده مگه؟

_ میام تعریف می کنم.

برگشتم رو به راننده و گفتم: کمی منتظر باشین برمی گردم.

راننده: کرایه بیشتر می شه ها.

_ مشکلی نداره آقا.

رو به شیما: بشین میام.

شیما: باشه.

به سمت سرباز رفتم و گوشیم رو تحویل دادم.

سرباز: با کی کار دارین؟

__قبلا شکایت کرده بودم اومدم برای پیگیری.

بفرمایین اتاق ته سالن.

به طرف اتاقی که بهش اشاره کرده بود رفتم، یک مامور جلو در بود که به نظرم نقش منشی رو داشت.

مامور: کاری داشتین؟

از بس اعصابم خورد بود خالی کردم سر این بدبخت.

__خب آقای محترم اگر کاری نداشتم که نمی اومدم این جا، حتما یک مشکلی وجود داره که این جام.

مامور: به هر حال من باید رسیدگی کنم وظیفمه.

چند نفر داخلن اومدن بیرون شما برین.

__بله، ممنون.

بعد ده دقیقه اونا اومدن بیرون و من رفتم.

__سلام

مرد: سلام بفرمایین؟

__ببخشید من چند روز پیش از آقای شکایت کردم اما ظاهرا به دستشون نرسیده، این موضوع برای من خیلی حیاتیه.

مرد: اسم و فامیلیتون لطفا.

__ماهک تهرانی.

یه کم سرشو کرد تو کامپیوتر و گفت: شکایت نامه شما صادر شده و این طور که به نظر میاد به جریان افتاده یعنی تحویل پست داده شده.

__به نظرتون کی مرسی دستشون؟

مرد: یک تا سه روز دیگه.

__زودتر نمی شه.

مرد: باید مراحل اداری طی بشه خانم، پشت این در صد نفر مثل شما هستن.

__باشه، به هر حال ممنون.

مرد: خوش اومدین.

اومدم بیرو و به سمت تاکسی در بستم رفتم.

__ببخشید معطل شدین.

راننده:مشکلی نیست.

شیما:چی شد؟ چی کار کردی تو؟

_بعد می گم. شیما میای بریم خونه من؟

شیما:نمی دونم بزار زنگ بزنم به مامان.

راننده:کجا برم خانم؟

آدرس رستوران مورد علاقم رو دادم چون تو خونه هیچی نبود و ما هم بسی گرسنه.

_چی شد؟

شیما:مامان من و که می شناسی؛ اسم تو بیاد خودش اوکی می ده، گفت باشه.

_الهی قربونش برم خاله جیگر.

شبنم می مونی؟

شیما:ایش چرب زبون.

بله می مونم.

_آخ الهی قربون توام برم، دوست جون خودمی.

شیما:خوبه خوبه خفه شدم.

_بی احساس.

راننده:رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم.

دوشادوش هم وارد رستوران شدیم و روی گوشه ای ترین میز رستوران نشستیم.

تو فکر رستگار بودم که با صدای شیما اومدم بیرون:هوی کجایی تو هی صدات می کنم.چی می خوری؟

_هیچی همین جا،هر چی تو می خوری منم می خوام.

شیما دو پرس کباب برگ با مخلفات سفارش داد و پرسید:جدیدا خیلی تو هیروتی، نکنه خبریه؟

بلند شروع کردم به خندیدن و ماجرا رو براش تعریف کردم.

اونم خندید و گفت:معلومه خیلی دوشش داریا.

_خیلی!

مشغول حرف زدن بودیم؛ پسری که دور تر از مون نشسته بود و با گارسون بحث می کرد توجهم و جلب کرد معلوم بود یک آدم خیلی مهمیه که این همه دورش بادیگارد داره.

پسر با صدای نسبتا بلندی گفت: من چرا باید تو غدام مو پید کنم! این چه وضعشه؟

گارسون با قیافه ی حق به جانبی گفت: اصلا امکان نداره حتما موی خودتون بود.

پسره: عه حالا بهت نشون می دم چی امکان داره چی نداره، وقتی کاری کردم در این جا پلمپ شه دو زاریت میفته که حرف، حرف منه فهمیدی؟!

اوه اوه چقدر خشن بود کم مونده پاشه یارو رو بزنه البته حقم داره عصبانی شه از بس که خدمتکاره پررو و گستاخه.

از جاش بلند شد و نیش خندی زد و گفت: هنوز من و نشناختین که چه کارایی می تونم بکنم.

برگشت و رفت همه ی افراد رستوران مبهوت و تعجب زده بهش نگاه می کردن، که گارسون گفت: خیلی مغرور و از خود راضی، هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

پسره خنده ی بلندی کرد و گفت: جوجه رو آخر پاییز می شمارن پسرک..."

چقدر یک ادم می تونه با تحقیر حرف بزنه و بقیه رو به سخره بگیره.

دیگه حرفی نزد و رفت ولی چقدر سگ بود من که به شخصه خودم و خیس کردم، بیچاره زنش چی می کشه از دستش.

چشمم به شیما افتاد که دهنش اندازه ی غار علیصدر باز مونده بود و به نقطه ایی که اون هرکول عصبانی رفت خیره بود.

نتونستم جلوی خندم و بگیرم و زدم زیر خنده.

شیما: مرض چه مرگته!

_ خیلی قیافت باحال شده.

شیما: ماهک دیدی یارو رو عجب تیکه ای بود.

_ اخلاق نداشته باشه اون هیکل و قیافش مفت گرونه.

شیما: وای وای تو چقدر شیرین زبونی.

_ خودت و مسخره کن، پاشو بریم

شیما: کجا بریم غذا نخوریم که!

_ ای کارد بخوره تو اون شیکمت، تو یک درصد فکر کن من بعد اون حرفایی که از پسره شنیدم این جا بشینم و غذا بخورم.

شیما: مشکل خودته من می خوام بخورم.

_ کوفت کردی بیا بیرون من جلوی در منتظرتم.

شیما با کمال پرویی لبخند زد و گفت: باشه گلم.

از رستوران بیرون امدم و جلوی در وایسادم.

ماشینم که نداشتم.

خب بزار تا این بیاد یه کم تو تلگرام بگردم.

تا نت و روشن کردم کلی پی ام برام اومد نزدیک هزار و بیست و چهار تا پی ام بود.

چقدر آدم مهمی بودم و خودم خبر نداشتم.

سریع همه رو پاک کردم بدون این که بخونم اما یک شماره ی غریبه نظرم و جلب کرد چتش و باز کردم و فهمیدم کسی نمی تونه باشه جز اون رستگار میمون!

رستگار: فقط تا فردا وقت داری تا جلوی همه ازم معذرت خواهی کنی وگرنه بد برات تموم می شه.

دوست داشتم با دستام خفه اش کنم خیلی خیلی پررو بود و آدم و دیوونه می کرد.

تند تند بر اش تایپ کردم که: برو بابات و تهدید کن میمون درختی.

پیام و فرستادم و نت و خاموش کردم اعصاب آدم و خورد می کنن اینا..

بالاخره شیما خانوم تشریف آورد و با در بست به خونه رفتیم.

لباسام و عوض کردم و پیش شیما رفتم احساس کردم که گریه کرده و ناراحته.

_ شیما خوبی؟

شیما: نه یاد شایان افتادم.

_ شیما اون جاش راحته مطمئن باش.

شیما با بغض گفت: ماهک داداشم خیلی زود تنهام گذاشت و پشتم و خالی کرد و رفت. موقعی که فقط پونزده سالم بود و نیاز داشتم که داداشم عین کوه پشتم باشه، اما تنهام گذاشت و تو اون حادثه ی لعنتی جون خودش و از دست و برای همیشه ترکم کرد.

انقدر زود رفت که حتی نتونستم خوب داداش داشتن و تجربه کنم.

همیشه فکر می کنم که اگر اون کامیون لعنتی یه کم اونور تر می بود چی می شد.

چرا شایان؟

اشکاش آروم صورتشو خیس کرد: با این که زود رفت اما همیشه عین کوه پشتم بود، همیشه تو دعوایا پشتم بود، به مامانم می گفت: مامان با شیما من کاری نداشته باشیا، دله اون و بشکنی دله داداشش می شکنه.

بغلش کردم و دستام و پیچوندم دور کمرش.

شیمایا: ماما و بابا هم بعد شایان دیگه مثل قبل نبودن، خیلی تنها شدم ماهک خیلی.

اما الان که تو رو دارم خوشحالم.

_ الهی قربونت برم ناراحت نباش عزیز دلم.

همه ما یک روز از این دنیا می ریم، دیر یا زود. منم همیشه پیشتم قول می دم حواسم همیشه بهت باشه، بعدشم من اگه تو رو ول کنم که دیگه چیزی برام نمی مونه جز خودم و خودم.

شیمایا: منم قول می دم همیشه بمونم باهات ماهک.

_ بسه دیگه گریه می کنما.

ببینم خوابت نمیداد؟

شیمایا: چرا اتفاقا دیشب هم خیلی دیر خوابیدم.

از داخل اتاق پتو و بالش آوردم.

شیمایا: مرسی خواهی.

_ خواهش می کنم عزیزم.

فک کنم هوا تاریک بود که با آلارم گوشی از خواب پاشدم.

اوف ساعت هفت بود.

_ شیمایا!

شیمایا: اه برو اون ور بزار بخوابم.

_ پاشو بابا اندازه چی خوابیدی، پاشو یه کم بریم بیرون.

شیمایا: قول می دی بریم بیرون یا بخوابم.

_ پاشو بابا اه می ریم.

شیمایا از جاش بلند شد و گفت: باشه پس اول یک چیزی درست کن گشمنه.

_ اولاً نوکر بابات سیاه بود دوما کارد بخوره تو شکمت چقدر می خوری تو؟

_ برو بابا نهار که نذاشتی بخورم حداقل الان یه چیز بده بهم.

_ ای نمی ری، تو پاشو من درست می کنم.

پاشدم و یک عصرونه مشتی درست کردم.

هر چی تو یخچال داشتیم گذاشتم رو میز و صداش زدم.

شیمایا: اوف چه کردی دوست جانی!

_دیگه دیگه.

شیمایا: وقت شوهر ته ها.

اداش و در آوردم و گفتم: برو بابا، شوهر کجا بود؟

شیمایا: مثلاً همین رستگار، باور کن خیلی به هم میاین. مثل دو تا قورباغه عاشق.

_شیمایا خیلی هم ازش خوشم میاد پسره چننش.

شیمایا: وای دلم، ای بمیری ماهک.

_والا به خدا.

مشغول خوردن شدیم که گفتم: حالا کجا بریم خواهری؟

شیمایا: بریم پاساژ از اون جا هم بریم رستوران شام، بعدم خیابون گردی.

_باشه فقط دیر نمی شه؟

شیمایا: بی خیال بابا؛ یه روز می خوام حال کنم تو ضد حال زنن.

_خیلی خب.

پاشدیم آماده شدیم و باهم از خونه در اومدیم.

داخل پاساژ خیلی گشتیم و کلی هم وسایل و لباس و یادگاری خریدیم.

بعد از خرید رفتیم رستوران پایین پاساژ که خیلی هم شلوغ و معروف بود.

پیتزا و سیب زمینی مخصوص سفارش دادیم و منتظر شدیم.

شیمایا: ماهک؟

_جان؟

شیمایا: این اکیپ پسرا نگاه، دقیقاً بغلمون نشستن، چه جیگرن.

سرم و بلند کردم که هم زمان یکی از اونا هم برگشت طرف من.

منم سریع برگشتم سمت شیمایا.

_خدا بگم چی کارت کنه شیمایا، پسره دید دارم دید می زنم.

شیمایا: حفته خب عین آدم نگاه کن.

ولی اونا هم تو کف ما موندن کلی دارن نگاه می کنن.

طولی نکشید تا او مدن و کنار مون نشستند

پسر اولی: افتخار آشنایی می دین؟

_ نه خیر، مزاحم نشین

پسر دومی: اوه مای گاد چقدر خشن!

_ هر موقع یاد گرفتی زبان فارسی و انگلیسی و قاطی نکنی اون موقع بیا واسم قد قد کن!

پسر اولی زد زیر خنده و گفت: سعید بد خیت شدی.

پسر دومی: امیر خفه.

شیما: برین سر میز خودتون بخندین و دعوا کنین و مزاحم ما نشین.

پسر دومی: اگر نریم!

_ خب نرین، انقدر وایسین تا زیر پاتون علف سبز شه.

بلند زدم زیر خنده و شروع کردم به حرف زدن با شیما و محلشون ندادیم.

هر از گاهی تیکه می انداختن اما ما اصلا نگاشونم نمی کردیم.

سعید: بابا شما دیگه کی هستین؟

_ من بابات نیستم محض اطلاع.

نیش خندی زد و گفت: بابام نیستی، اما می خوام خانوم خونم شی.

با لحن تمسخر امیزی گفتم: ولی من نمی خوام آقای خونم شی!

اجازه صحبت بهش ندادم و با شیما از رستوران خارج شدیم.

شیما: چقدر پررو و سیریشش بودن.

_ پسره ی خیره به من می گه می خوام خانوم خونم شی؛ تو اول شلوارت و بکش بالا بعد بیا واسه من زر مفت بزن.

شیما بلند بلند می خندید که گفتم: کوفت مگه بد می گم.

شیما: خیل.. ی.. با.. حال.. ی

_ قربونت. اما...

با صدای زنگ گوشیم حرفم نصفه موند، سریع گوشیم و درآوردم و به مخاطبی که زنگ می زد نگاه کردم.

_ اه باز این!

شیما دوباره زد زیر خنده که گفتم: روانی قرص خنده خوردیا.

اول خواستم جواب ندم اما وسوسه شدم و جواب دادم.

_ بل..

متین نداشت حرف بزنم و با صدای کاملاً عصبانی گفت: به این ادرسی که برات اس ام اس می کنم بیا ماشینت و بگیر. تا خواستم جواب بدم قطع کرد و طولی نکشید که ادرس و داد. ادرسی که داده بود تو زعفرانیه بود. باکلاس ترین جای تهرانم زندگی می کرد خاک بر سر. حیف که به ماشینم نیاز دارم و گرنه عمرا می رفتم؛ اما برام سوال شده چرا راضی شد ماشین و بده! سریع ماجرا و برای شیما گفتم و دربست گرفتم.

_ آقا می شه یه کم تندتر برین.

راننده: بله، حتما.

سرعتش و بیشتر کرد و به راهش ادامه داد.

احتمالاً اخطار دادگاه به دستش رسیده بود که انقدر پشت تلفن عصبانی بود، آخی دلم خنک شد تا دفعه آخرش باشه من و اذیت می کنه.

یه کم تو دلم ترسیدم، اگر برم اون جا و بلایی سرم بیاره چی؟

اگر یک وقت تو خونس حبسم کنه چی؟

اولین فکری که به سرم رسید و عملی کردم.

به شیما زنگ زدم

_ سلام، کجایی شیما؟

شیما: سلام، دارم می رسم خونه.

_ ببین شیما من دارم می رم خونه رستگار ولی یه کم می ترسم از اون غول بی شاخ و دم هیچی بعید نیست.

شیما: نه بابا ماهک اونقدر هم که تو می گی بد نیست، باحاله.

_ و ا شیما زده به سرت!

شیما: جدی می گم.

_ اینا رو ول کن، ببین شیما من رسیدم اونجا زنگ می زنم به تو که حرفای ما رو بشنوی، ا گه یه وقت چیزی شد دیگه خودت هوام و داشته باش.

آدرس خونس رو هم برات اس ام اس می کنم.

شیما: باشه ولی ماهک به خدا این پسره ترسناک نیستا.

_ حرف نباشه، از اون هیچی بعید نیست.

شیما:چی بگم والا؟

_ چیزی نگو، کاری که گفتم رو انجام بده.

شیما:باشه عزیزم.فعلا.

_بای.

راننده:رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

کی می ره این همه راه و چه دم و دستگاهی داره این یارو.

زنگ رو زدم، بدون حرفی در باز شد.

سوار آسانسور شدم و شماره دوازده رو فشردم.

رسیدم پشت در و زنگ زدم به شیما و تلفن رو تو جیبم گذاشتم.

در باز بود اما کسی نبود.

در زدم ولی بازم کسی جواب نداد، یه کم ایستادم و وارد خونه شدم، وسط پذیرایی بودم و در حال بررسی کردن خونه که یکی از پشت گفت:مادر محترم به شما یاد ندادن بدون هماهنگی وارد جایی نشین؟

به سمتش برگشتم و گفتم:چرا اتفاقا، منتها این نکته رو هم گفتن که صاحبخونه باید به استقبال مهمان بره، نه مهمان به استقبالش.

رستگار با پوزخند:اوه بله چه باشخصیت.

_سعی کنین حتمااین نکته رو به خاطر بسپارین، باعث بهبودی شخصیتتون می شه.

رستگار: آره اما بالاخره آدم باید بدونه شخصیت شو پای چه کسی بریزه، با همه که نمی شه خوب بود؛ هر کی به اندازه خودش.

_آره دقیقا، پس خیلی خوبه که دلیل رفتار من با خودتون رو می دونین.

رستگار: حس متقابله.

چیزی میل دارین؟

_ نه ممنون، ماشینم رو می خوام.

رستگار:عه، پس ماشینتون و می خواین؟

__بله.. من فقط به خاطر ماشین اومدم، وگرنه دلیل دیگه ای وجود نداشت.

رستگار: شما کاری که من می خواستم رو انجام ندادین، گویا از من شکایت هم کردین. معلومه این ماجرا خیلی ذهنتون رو مشغول کرده، نه؟

__اختیار دارین، اگر هرکس دیگه ای بود و ماشینش دست یه غریبه بود ذهنش مشغول می شد. به هر حال هر آدم عاقلی نمی تونه چیزی رو که دوستش داره دست کسی که بهش اعتماد نداره بسپره.

رستگار:بله درست می گین، اما در قبالتش شکایت رو باید پس بگیرین، در غیر این صورت خبری از ماشین نیست.

__ماشین من رو بدین؛ بعد تصمیم می گیرم که رضایت بدم یا نه.

رستگار:نه این طوری به توافق نمی رسیم.

شما باید به صورت کتبی به من

تعهد بدین که شکایت رو پس می گیرین، در غیر این صورت من معذورم.

__آقای رستگار فکر می کنم شما یه چیزایی رو یادتون رفته، که خیلی هم مهم هست، این که مملکت قانون داره و دزدی، تقاص.

حالا دیگه شما خودتون می دونین.

رستگار: شما هم به یاد همه چیز نیستی، مثلا این که برای شرکت در فینال مسابقه نقاشی به رای من نیاز دارید.

__من بدون رای شما هم خودم رو بالا می کشم.

سوییچ ماشین رو پرت کرد به سمتم و در حالی که به سمت اتاق که انتهای سالن بود می رفت،گفت:

حرفی نیست، اما خودتون بهتر از من می دونین که به نفعتونه شکایت رو پس بگیرین. راستی ماشین تو پارکینگه.

مدتی پس از اینکه از پذیرایی رفت مشغول دید زدن شدم.

خونه ی خیلی لوکس و زیبایی بود

به زیبایی دکور اسپزخونه خیره شدم که همه ی وسایلش سفید بود.

مبلاش رنگ خاصی داشت نه می شد گفت سفیده نه کرم!

در کل ادم تو همچین خونه ایی آرامش پیدا می کنه، خیلی دلم می خواست اتاقا رو هم ببینم اما اگه بیش تر به فضولی ادامه می دادم لو می رفتم.

خداحافظی کردم و منتظر جواب نشدم.

گوشی رو از جیبم در آوردم و رو گوشم گذاشتم:

__الو شیما؟

شیما:ها؟ ای مرده شورت و ببرن حوصلم سر رفت، من که می گم این پسره کاری باهات نداره.

__کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

شیما: مثلاً که چی؟ می خواست بخورت؟

_ والا از اون غول بیابونی هیچی بعید نیست، از کجا معلوم آدم خوار نباشه؟

شیما: الهی من بمیرم واسه تو، ماهک زده به سرت یعنی؟

_ نه خیر دیوونه جان، فعلاً عروسک رو گرفتم خوشحالم دلم براش تنگیده بود.

شیما: هی خدا یکی رو هم از آسمون برسون دلش واسه ما تنگ شه.

_ عه عه عجب آدمی هستی تو!

پس یه کاره بگو من هویجم دیگه.

شیما: اختیار دارین خانم شما خیارشوری.

_ رو دادم پررو شدیا، من و باش که می خواستم به افتخار گرفتن ماشین بهت سور بدم.

شیما: ماهک چیز خوردم، به خدا دفعه آخرمه قول می دم دیگه با ادب و احترام باهات حرف بزنم.

_ نج.

شیما: من که انقدر عاشقتم، دوست دارم، توت فرنگی من تویی.

_ تا الان که خیار شور بودم.

شیما: اون و می گی، نه بابا با خودم بودم.

_ خدا خفت نکنه شیم شیم دل درد گرفتم از خنده.

شیما: سور رو می دی دیگه؟

_ باشه بابا!؛ ندم که کچلم از دستت.

با دیدن ماشین دهنم باز موند.

شیما: مکی، چی شد؟ کجا رفتی؟

_ شیما ماشینم و به فنا داده!

شیما: چی می گی؟ کی به فنا داده؟

_ شیما من زنگ می زنم بهت فعلاً.

شیما: باشه خداحافظ.

با ترس رفتم سمت ماشینم، سپر جلو به طور کامل آویزون بود.

ای رستگار گور خودت و کنیدی.

از یه طرف هم نمی تونستم ثابت کنم کار اونه، یک کاره میاد می گه کار خودشه.

ولی اگر من ماهکم که آه از نهادت بلند می کنم رستگار جان.

یک کاری کنم خودت بیای به پام بیافتی.

سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون، بالا رو نگاه کردم که دیدم داره با یک لبخند ژکوند نگام می کنه.

بهت می گم یک من ماست چقد کره داره رستگار خان!

اه ماشین داغون شده بود رسما، مستقیم رفتم به سمت یک تعمیر گاه نزدیک خونه و ازش خواستم هر چه زودتر آمادش کنه که مرده هم گفت حداقل دو دوز طول می کشه.

مثلا دلم خوش بود فردا دیگه با ماشین خودم می رم دانشگاه، حالا حالا ها در خدمت تاکسیران های عزیز هستم.

طبق معمول این چند روز با دربست رفتم خونه، داشتم پذیرایی رو جمع می کردم که برای گوشیم اس ام اس اومد.

از رستگار بود: در حواسش نبود، با کله رفت تو بینی ماشینتون؛ من از طرف اون معذرت می خوام.

جوابش و ندادم و با حرص دوباره مشغول شدم که گوشی زنگ خورد منم فکر کردم رستگاره و بدون نگاه کردن گفتن: ها؟

دوباره چیه؟

شیما: مکی باز چی شده گاز می گیری؟

_ شیما دیدی گفتم این مرتیکه هیچی ازش بعید نیست زده ماشین عروسکم و خورد کرده، همه دم و دستگاه ماشین اومده پایین، اوراق شده رسما.

شیما: تقصیر خودته دیگه.

_ چه ربطی به من داره شیما؟

شیما: ده بار گفتم باهات لج نیفت، این کله شقه ازش همه چی بر میاد استادت هم که هست خداروشکر.

_ من نمی تونم در برابر یه همچین کسی وایسم نگاه کنم.

اون وقت فکر می کنن دخترا خنگن، آدم باید از حقش دفاع کنه، نه این که مثل ماست نگاه کنه.

شیما: نمیدونم والا ولی بازم حواست باشه ماهک.

_ باشه بابا؛ فردا میای دیگه؟

شیما: با اینکه خیلی خستم ولی آره.

_ کوه کندی مگه؟

شیما: اتاقم و جمع کردم آخه.

_ مجبوری لباسات و با پا پرت کنی که آخرش بشه این؟

شیمایا: برو بابا حالش به همونه؛ همه که مثل شما پاستوریزه نیستن.

_ عه عه عه، عجب تا الان داشتی می گفتی من دارم تند می رم حالا شدم پاستوریزه؟

شیمایا زد زیر خنده و گفت: دقیقا.

_ بسه دیگه، پررو خداحافظی

شیمایا: باشه باشه. بابای.

دختره دلچک، جدیدا هم چقدر مشکوک شده همش طرف این پسره رو می گیره بالاخره سر از کاراش در میارم.

به سمت اتاق خواب رفتم فردا تا ساعت چهار کلاس داشتم و قرار بود استاد بهم خبر این که مرحله ی بعدی مسابقه کجا باید برم و چی کار کنم و بگه.

با صدای آلامر گوشی که به نظر خودم بدترین و رو مخ ترین صدای دنیا بود از خواب پاشدم.

پوف، درک نمی کنم همیشه موقع انتخاب واحد جوگیر می شم و کلاس هام و صبح بر می دارم؛ آخه از یک طرف هم بیشتر استاد صبح ها هستن و اکثرا هم درس تخصصی دارن.

وقت فکر کردن نداشتم، به اندازه کافی دیر شده بود بلند شدم و بدو بدو آماده شدم و باز ناامید چشمم رو از پارکینگ گرفتم و به سمت در دویدم.

بعد نیم ساعت که برای من چون خواب بودم دلچسب به حساب می اومد کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

امروز یک کلاس هم با رستگار داشتم و این در حالی بود، که می خواستم سر به تنش نباشه و مطمئنا تحمل ور زدنش یک عمل شاقه به حساب می اومد.

شیمایا این کلاس رو برنداشته بود و منم سر کلاس تنها بودم، استاد که مردی جدی و با اقتدار بود بعد درس دادن گفت: شنیدم مسابقه گذاشتن بینتون؟

با زدن این حرف صدا ها بالا رفت، هر کی یه چیز می گفت.

استاد: از این کلاس کیا انتخاب شدن؟

من یا یک پسره که اسمش علی بود خیلی هم باحال بود ستمون رو بالا بردیم.

استاد: خوبه، انتخاب هیئت داوران خوب بود.

_ اختیار دارین استاد.

امیدوارم هر کی که واقعا به نقاشی و هنر دستش علاقه داره بتونه این مراحل رو رد کنه و به بالاترین حد ممکنه برسه.

خوب خسته نباشین.

با رفتن استاد منم به سمت بوفه می رفتم که یکی از دخترا کلاس که روز مسابقه قبل من اومد و ردش کردن محکم بهم تنه زد.

_ هوی چته؟

دختره: تو چشمات و باز کن عزیزم، من حواسم به خودم هست.

_ معلومه، عین چی سرت و انداختی پایین.

به بقیه بزنله گویاش گوش ندادم و رفتم داخل بوفه.

شیرکاکائو خریدم و به شیما زنگ زدم.

وا چرا جواب نمی ده.

بعد از مدت طولانی بالاخره جواب داد.

شیما: بله؟

_ شیما خوابی؟!؟

مگه کلاس نداری؟

شیما: وای خاک بر سرم ماهک خواب موندم، توروخدا یه جوری معطل کن تا من پیام.

_ بدو شیما با رستگار کلاس داریم.

شیما: باشه باشه خداحافظ.

_ بابای.

خیلی بی خیاله، حالا خوبه ساعت اول کلاس بر نداشته.

برمی داشت چی می شد!؟

از بوفه بیرون اومدم، دیگه آرام آرام باید می رسید.

به سمت پله ها رفتم و روشن ایستادم تا شیما بیاد و باهم بریم سر کلاس.

پس چرا نیومد؟

دیگه واقعا دیر شده بود که به سمت کلاس رفتم و از شانس گندم رسیدن من هم زمان شد با رسیدن رستگار ایکبیری جلو من وارد کلاس شد و بلند گفت: تکرار نشه خانم تهرانی.

_ آقای رستگار من زودتر از شما رسیدم، منتها این خوده شما بودین که از معقوله ادب و احترام وارد نشدین و نگذاشتین من اول پیام داخل.

همین لحظه در کلاس زده شد و با اجازه دراکولا شیما وارد کلاس شد.

شیما: ببخشید استاد.

رستگار: خواهش می کنم بفرمایین.

شیما به سمت من اومد و کنارم نشست، چشمای من که قد کاسه آتش شده بود.

و این گوریل همین الان داشت سر چند ثانیه دیر اومدن با من بحث می کرد.

نه تنها من بلکه بقیه بچه ها هم با تعجب به رستگار و شیما نگاه می کردن که با صدای رستگار به خودشون اومدن: قرار مرحله دوم مسابقه رو برگزار کنیم. به من نگاه کرد: مطمئنا این مرحله سخت تره و خیلیا همین طوره وارد مرحله بعدی بشن و واقعا باید زحمت بکشن.

ایش پسره پررو، حالا خوبه سه تا داور اون همه از من تعریف کردن.

به ادامه حرفاش گوش ندادم و رو کردم به شیما.

چرا انقدر دیر اومدی تو؟

شیما: به ترافیکی بود؛ از بس به راننده تاکسیه غر زدم آخر برگشت گفت می خواستی صبح زودتر بیدار شی بابا کچلم کردی.

خدا خفت نکنه راست می گه خب، می دونی چقدر منتظرت بودم؟

شیما: خب حالا انگار چی کار کرده!

دستت درد نکنه دیگه پررو، از این به بعد عمرا حتی چند ثانیه منتظرت بمونم.

شیما: خب حالا؛ قهر نکن قیافت شبیه منگولا شد.

باصدای رستگار حرفمون نیمه تموم موند.

رستگار: لطفا سکوت رو رعایت کنین، این مبحث خیلی مهمه.

تا برگشت سمت تخته اداس و در آوردم و ایکیبری در عین ناباوری در حالی که در حال نوشتن رو تخته بود گفت: ادا منم در نیارید.

یک دفعه کلاس منفجر شد.

رستگار: ساکت بچه ها.

دوباره شروع کرد به درس دادن، حدودا ساعت به حرفاش گوش دادم که باصدای خسته نباشیدش وسایلم و برداشتم و با شیما به سمت حیاط رفتیم.

اه اه حوصلم سر رفت دهنش کف نکرد چندش؟

شیما: ماهک کجاش چندشه؟ پسر به اون قشنگی!

_ شیمای دهننت و ببند، به جای اینکه از من طرفداری کنه طرف اون مرتیکه رو گرفته؛ خفه شو از جلو چشمم.

شیمای: خب بابا، چه زودم جوش میاره.

_ نخند!

شیمای: شما امر بفرمایین، من همون کارو انجام می دم.

_ سکوت کن بزار خون به مغزم برسه.

شیمای: چشم سرورم.

خندیدم و به راهم ادامه دادم.

با هم رفتیم سمت پشت دانشگاه و رو چمنای نشستیم، کلاس بعدی نیم ساعت دیگه بود که مرحله ی بعد مسابقه قرار بود استاد بهمون توضیح بده که چی کار کنیم.

شیمای: می ری خونه بعد کلاس؟

_ مگه جای دیگه هم وجود داره؟

شیمای: بله که داره، بیا بریم خونه ما عذر و بهانه هم نداریم، بابا هم نیست شماله.

_ بابا بزار منم حرف بزنم عین ور وره جادو افتادی رو دور!

شیمای: بفرمایین؟

_ مزاحم نمی شم.

شیمای: اه ببند دیگه هی هر بار عین این غریبه ها.

در حالی که ادام و در می آورد: مزاحم نمی شم، مزاحم نمی شم.

_ خیلی خب.

شیمای: حالا شدی دختر خوب مادر.

_ دیوونه!

شیمای: خودتی عزیزم.

یه کم دیگه با شیماکل کل کردم از طرفی هم دوست داشتم کلاس زودتر شروع شه تا بفهمم باید چی کار کنم واسه مرحله ی بعد.

یه کم دیگه تو محوطه گشتیم و خندیدیم.

همه به احترام استاد از جاشون بلند شدن و سلام دادن که استاد گفت: خب اول خانوم تهرانی و آقای حسنی و تشویق کنید که به مرحله ی بعد راه پیدا کردن.

همه دست زدن و استاد از مون خواست که پیشش بریم.

استاد: این شماره ی ورود شما به بزرگترین گالری تهران، مرحله ی بعدی شما ورود به اون جاست.

_خب استاد اون جا باید چی کار کنیم؟

استاد: هنر اصلیتون و باید اونجا نشون بدین. یکی از بهترین استادای هنر کارتون و می بینه و اگه بتونین نظرش و جلب کنید به مراحل بعد راه میابید.

در ادامه ی حرفش خنده ی نازی کرد و گفت: قابل ذکره بگم که کارن به راحتی هر نقاشی قبول نمی کنه پس حواستون جمع باشه که اگه برنده بشین جاتون این جا نیست و فرستاده می شین به پاریس.

از هیجان هر لحظه بود که پس بیفتم.

شماره ها رو از استاد گرفتیم که گفتیم: استاد واقعا ممنونم ازتون.

علی: استاد کی باید بریم اونجا؟

استاد: خوب شدی پرسیدی داشت یادم می رفت. شما فقط تا پس فردا وقت دارید تا اولین نقاشیتون و آماده کنید و اون جا ببرید.

_وای استاد چرا انقدر وقتمون کمه؟

استاد دوباره خنده ایی کرد و گفت: دستور استاد شریف این جوری بوده که وقت زیادی داده نشه.

ای بابا استاد چرا هی نیش خند می زنه وقتی درباره ی این یارو حرف می زنه!

مگه کی هست حالا!

اما انگار خیلی بدجنسه، امیدوارم که این طور نباشه چون اصلا حوصله ی یک آدم بد اخلاق و ندارم.

_خب دلیل این وقت کم چیه استاد؟

استاد: چون کارن معتقده که اگر یک نفر هنرمند واقعی باشه باید بتونه در لحظه نقاشی کنه، چون احتمالا اگر پاریس هم برید وقتتون مثل الان کم خواهد بود.

_بله فهمیدم، حتما.

استاد: امیدوارم همه تلاشتون رو برای این کار بزارین. چون در صورت قبولی این مرحله قدم اصلی رو برای رفتن به پاریس برداشتین.

هر دو سرمون رو تگون دادیم و نشستیم.

شروع کرد به درس دادن اما من اصلا تو این دنیا نبودم و فقط منتظر بودم که برسم خونه و سریع نقاشی رو شروع کنم، خیلی دلم می خواست این مرحله رو هم رد کنم، اگر بتونم کل زندگیم عوض می شه. از این یکنواختی هم درمیداد.

تا ساعت چهار که کلاس داشتیم کلی خسته شدم اما دیگه مجبور بودم که تحمل کنم.

با صدای خسته نباشید استاد به خودم اومدم و وسایلم رو جمع کردم.

شیما: می ری خونه؟

_آره هم خیلی خسته شدم هم این که می خوام زود نقاشی رو شروع کنم.

شیما: چرا انقدر زود؟

_تا پس فردا وقت دارم فقط.

شیما: اوه اوه، برو پس، منم می خوام برم خونه. اما یادت باشه خونمون نیومدی.

_بعدا میام قول.

شیما: باشه

از در دانشگاه بیرون زدم و دربست گرفتم.

وای بالاخره رسیدم، تنها کاری که کردم این بود که لباسام و در بیارم و بیفتم روی تخت.

با صدای آلارم گوشی از خواب پاشدم، اه کی این و گذاشتم من؟

با دیدن ساعت چشمام اندازه نعلبکی شد

ساعت هشت شب بود و این آلارمی که من و نجات داده بود برای قرص سرما خوردگی بود.

سریع از جام پاشدم و یه چیز جزئی خوردم و نشستم روبه روی بوم نقاشیم.

فردا هم دانشگاه نمی رفتم تا بهتر روش کار کنم، فقط یک کلاس می پرید.

اون قدر فکر کردم که بالاخره طرح مورد علاقم و رو قلم آوردم.

تصمیم گرفتم کاری با رنگ روغن ارائه بدم چون هم خیلی سخت بود هم به چشم می اومد.

برای نقاشی که تو ذهنم بود باید از رنگ اکریلیک استفاده می کردم پس قلم و برداشتم و شروع کردم.

غرق طراحی بودم و حواسم به گذر ساعت نبود و همه ی تمرکز من روی طرح بود.

چشمام از خستگی می سوخت اما چاره ای نداشتم باید ادامه می دادم تا بتونم کار خوبی و ارائه بدم.

پسره ی احمق، انگار می مرد یک کم بیش تر وقت بده.

انگار چیزی از منم می شد

با اینکه ندیدمش اما حس می گه که باید خیلی بد اخلاق و غر غرو باشه.

بچه ها هم تعریف از من نمی کردن و گفتن تو دوره ی قبل این مسابقه هیچ کسی به مرحله ی بعد نرفت فقط یک نفر و قبول کرد که تو این دوره شرکت کنه و بنا به گفته ی علی اون دختره خیلی حرفه ایه!

اصلا امیدم تخریب شد، با این رقیب های که من تعریفشون و شنیدم فکر نکنم نفر آخرم بشم. نفس عمیقی کشیدم و نقاشی و کنار گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. اوه ساعت سه شب بود دیگه باید می خوابیدم بقیه اش باشه واسه فردا. با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم و بدو بدو رفتم حموم و یک دوش گرفتم تا حالم جا بیاد. صبحونه ی مستی خوردم و سراغ نقاشی رفتم. تمام ریزه کاری ها رو با دقت کشیدم و تمام تلاشم و کردم تا ایده های که داشتم و به خوبی به تصویر بکشم. یاد روزی افتادم، که فقط ده سالم بود و علاقه ی شدیدی به نقاشی کردن داشتم. لعنت به اون روز...

روزی که تو اوج بچگی بودم و اصلا نمی دونستم دنیای آدم بزرگا چجوریه! سرگرم نقاشی کشیدن بودم که باز صدای دعوای مامان بابام تو مغزم اکو شد. گوشام و محکم گرفتم و جیغ زدم: نه نه... چشمام و باز کردم و به نقاشی روبروم خیره شدم که تموم شده بود. دستم و روی صورتم که خیس بود کشیدم، همیشه وقتی به اون روزای لعنتی فکر می کنم اشکام سرازیر می شه و تبدیل به یک آدم تنها و ضعیف می شم. به نقاشیم نگاه کردم دختری که سرش و روی پاش گذاشته بود و تو خودش جمع شده بود. شاید برای مرحله ی بعد انتخاب نمی شدم اما من تلاشمو کرده بودم و نقاشی کشیده بودم که سرشار از احساس بود. به ساعت نگاه کردم پنج غروب بود و من هنوز هیچی نخورده بودم. کمر درد شدیدی گرفته بودم و نمی تونستم از جام تکون بخورم. به هر بدبختی بود، خودم و روی تخت انداختم و گوشیم و برداشتم تا خواستم به شیما زنگ بزنم که بیاد پیشم گوشیم زنگ خورد.

بدون این که مخاطب و ببینم جواب دادم: ها؟

متین: خانوم تهرانی خوبین؟

_ کارت و بگو!

متین: چرا صدات گرفته؟

_ به تو چه اصلا!

منتظر جواب ازش نشدم و تلفن و قطع کردم.

بدون این که به شیما زنگ بزنم چشمام و بستم و خوابیدم.

با صدای زنگ در خونه که داشت خودش و می کشت از خواب پریدم اما نمی تونستم تکون بخورم تمام بدنم عرق کرده بود و از سرما می لرزیدم.

تمام تلاشم و کردم تا از جام بلند شم، اما چشمام سیاهی می رفت.

به هر بدبختی بود خودمو به در ورودی رسوندم و در و باز کردم.

چشمام بسته بود که در رو باز کردم و باصدای طرف که گفت: خانم تهرانی؟

جا خوردم.

آروم چشمامو باز کردم و فقط تونستم بگم: شما اینجا چیکار می کنین!؟

این و گفتم و به سمت زمین متمایل شدم، اما لحظه آخر حس کردم رو زمین نیستم و منو گرفت؛ عطر تلخش تو مشام پیچید، باصدایی که از ته چاه در میومد گفتم: بزارم زمین.

رستگار: با این حالت؟

دیگه چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم.

آروم چشمامو باز کردم اما چیزی نمی دیدم، اولش یه کم ترسیدم اما وقتی دستم و به سمت چشمام بردم متوجه دستمال خیس روی چشمام شدم و برش داشتم.

با یک جفت چشم سبز روبه رو شدم که به من خیره شده بود.

با ترس سر جام نشستم که سرم خورد تو سرش.

_ آخ.

رستگار: دستت و بردار ببینم چی شدی؟

_ تو به چه حقی اینجاایی؟ برای چی اومدی تو خونه من؟

رستگار: اگر نمی اومدم اگه از تب شدید تشنج می کردی!

_ جهنم، میزاشتی تشنج کنم.

اما پات و تو حریم شخصی من نمی زاشتی.

به سمت کیفش که روی میز بود رفت و گفت: نترس، کاری نکردم فقط سعی کردم تب چهل درجت و یه کم پایین بیارم

این حجم از لج بازی کار دستت می ده.

درحالی که حرف می زد به سمت در رفته بود و حالا دستش روی دستگیره بود.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_ نه تور و خدا، يه کاری هم می کردی.

خندید و گفت: مثل اینکه خوش است اومد.

_ اصلاً خونه ی من و از کجا پیدا کردی؟

رستگار: اونش به تو نیومده.

با عصبانیت به سمتش رفتم که در رو باز کرد و با خداحافظی بلندی رفت.

اه پسره پررو هیچ وقت اعصاب نمی زاره برای آدم.

به سمت اتاق رفتم و توی آینه متوجه تیپ افتضاحم شدم، یه تاپ سرخابی با شلوار لگ مشکی.

تا می تونستم فش نثار خودم و اون پسره کردم.

اما خب یک حقیقتی وجود داشت و اونم این بود که اون من و نجات داده بود.

بی خیال شونه بالا انداختم و به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم، هنوزم تب داشتم و حالم بد بود اما نه به شدت قبل.

بعد از دوش آب گرم که حالم رو بهتر کرد چند تا قرص خوردم و دوباره خوابیدم؛ باید برای فردا نیروی کافی می گرفتم تا از خودم در برابر یک پسر بد اخلاق دیگه دفاع کنم.

صبح که بلند شدم حالم بهتر بود، انرژی کافی رو داشتم اما خب تبی که داشتم هنوز همراه بود و لپام گل انداخته بود.

دیروز عروسکم و از تعمیر گاه گرفته بودم، با یادآوریش خوشحال آماده شدم، نقاشی عزیزم و برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم.

آخیش بعد مدت ها رانندگی خیلی خوب بود.

به آدرسی که استاد بهم داده بود رفتم؛ مسابقه یه جای دیگه بود فکر کنم یک نمایشگاه نقاشی که برای خود اون پسره بود، چی بود اسمش؟

اها کارن.

به زور جا پارک پیدا کردم و پیاده شدم.

کی می ره این همه راه و، یک سالن خیلی خیلی بزرگ بود، که اطرافش یک عالمه گلهای رنگارنگ خودنمایی می کرد، باصدای علی به سمتش برگشتم.

علی: ماهک، کجایی تو بابا بیا بریم الان دیر می شه.

_ اولاً سلام، دوماً من به موقع رسیدم.

علی: خیلی خب بیا بریم.

_ علی اینا همه اومدن واسه رقابت؟

علی: همشون نه بعضیا واسه باز دیداز نمایشگاه اومدن.

_ استاد هم اومده؟

علی: خبر ندارم من که ندیدمش.

حدودا یک ربع گذشته بود که نوبت من شد داخل اتاقی که همه می رفتن داخلش شدم.

پشتش به من بود و نمی تونستم ببینمش، برای اینکه به سمت برگرده بلند سلام دادم.

به سمت برگشت و بدون اینکه حتی نگام کنه زیر لب سلامی کرد که خودش هم به زور می شنید.

_ تهرانی هستم، از دانشگاه هنر های زیبا.

به تبعیت از من گفت: البته فکر نمی کنم لازم به معرفی باشه این روزا همه بچه های هنر من رو می شناسن. اما..

_ اما من نمی شناسم.

شریف: از کم سعادتیتونه، شریف هستم.

_ اوکی، دیگه می تونیم شروع کنیم.

آخیش حرصش گرفت، فکر کرده من برمی گردم بهش می گم خوشبختم، زهی خیال باطل.

از قیافش معلوم بود که خیلی خودخواه و مغروره.

قیافه ی کاملا جدی و خشکی داشت اما تیپش خیلی خوب بود و هیچ ایرادی نمی شد ازش گرفت و از رنگای سنگینی استفاده کرده بود.

به قیافش بیشتر توجه کردم چشمای مشکی و بینی کوچک و خوش فرمی داشت.

چشماس برق خاصی داشت که باعث می شد چهرش جذاب به نظر برسه.

مشغول آنالیز قیافش بودم تا بلکه ایرادی پیدا کنم که گفت: خب شروع کن.

مونده بودم چرا حتی یک بار نگاهم نکرد!

نقاشی رو به سمتش برگردوندم و مغرور شروع کردم به شرح دادنش.

فقط به نقاشی نگاه می کرد و هیچی نمی تونستم از چشماس بخونم.

کارن: این نقاشی اصلیتونه؟

_ وا یعنی چی! بله همینه

کارن: رَدی.

واسه یک لحظه چشماس تار شد و بغض عمیقی به گلوم رخنه کرد.

سعی کردم خودم و کنترل کنم و گفتم:مرسی از لطفتون.

حتی یکبار هم بهم نگاه نکرد.

نقاشیم و برداشتم و از اونجا زدم بیرون.

توجهی به علی که صدام می کرد نکردم و به سمت ماشینم دویدم.

پام و روی گاز گذاشتم و اون محل مزخرف و ترک کردم.

اشکام سرازیر شده بود تا حالا در این حد تحقیر نشده بودم.

چقدر یک ادم می تونه آشغال باشه من اگر بخوام با این کار کنم پیر می شم، از بس که گند اخلاقه.

تازه دلیل نیش خندای اون روز استاد و می فهمم.

کارن حالم ازت بهم می خوره ایشالا بری زیر کامیون.

خروسک زشت!

نمی دونم چرا انقدر نسبت بهش احساس بدی داشتم مطمئنا باید خیلی باهاش سر و کله می زدم.

تا به خودم اومدم دیدم هوا کاملا تاریک شده و من تو پس کوچه های تهران دارم می گردم.

گوشیم و از کیفم درآوردم نزدیک پونزده تا تماس داشتم و بیش ترین تماس از علی بود.

بهش زنگ زدم و سریع جواب داد و گفت:ماهک کجا رفتی تو؟

_هیچی دور زدم.

علی:دیوونه اگر انقدر زود خودت و بیازی، که نمی شه!

_ خیلی راحت می گه ردی.

علی زد زیر خنده و گفت:به همه همین جوری گفت.

_یعنی چی؟

علی:یعنی اینکه هیچ کسی قبول نشد!

_عجبا این دیگه کیه! حالا چی می شه؟

علی:فردا یک کلاس گذاشته اونجاش می گه که باید چی کار کنیم.

_من نمیام.

علی:ماهک دیونه بازی در نیار تو که انقدر ضعیف نبودی باید روش و کم کنیم و بهش بفهمونیم که ما بهترینیم؛ فردا ساعت دوازده تو گالری منتظرتم. بای بای.

منتظر جوابی از من نشد و تلفن و قطع کرد.

شاید واقعا حق با علی بود من نباید انقدر زود کم می آوردم.

اره من باید تو این رقابت برنده شم، من می توئم.

بین راه یک پیتزرا گرفتم و مستقیم رفتم خونه.

غذا و خوردم و حالا باید خودم و واسه فردا آماده می کردم.

به سمت کمد رفتم و تصمیم گرفتم یک کت پرتقالی با شلوار لوله تفنگی کرم و شال کرم نارنجی و کفش پاشنه پنج سانتی نارنجی بپوشم.

همیشه دوست داشتم لباسایی که می پوشم رنگشون به هم بیاد، شایدم بخاطر این بود که رشته ی نقاشی خوندم و رنگا رو خوب می شناسم.

جلوی میز آرایشم نشستم و به قاب عکس پدر مادرم که کنار آینه بود خیره شدم.

اشکام سرازیر شد و نتونستم خودم و کنترل کنم.

نگاهم و از قاب عکس گرفتم و به خودم تو آینه نگاه کردم.

_من ماهک تهرانی قسم می خورم که تو این راه موفق می شم و به مقام بالا می رسم، به جایی می رسم که پدر مادرم هیچ وقت فکرشم نمی کردن این قول و می دم.

سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم و برای فردا برنامه ریزی کنم.

باید هر جوری شده روی این یارو و کم کنم فکر می کنه کیه!

با یک حرکت بسیار ماهرانه روی تخت پریدم و سریع خوابیدم.

این جا کجاست؟

من تو این باغ چی کار می کنم؟ اطرافم و نگاه کردم.

باغ بزرگی بود و سرمایی طاقت فرسا بر همه جا حاکم بود.

بدنم از شدت سرما می لرزید، به هر طرف که نگاه میکردم صحنه ای از زندگیم و می دیدم.

غروب آفتاب بود و سرتاسر جنگل پر از صدای حیوان های وحشی بود که منتظر تاریکی هوا بودن.

ترس کل بدنم و فرا گرفته بود.

دویدم تا بلکه راهی پیدا کنم، تا از اون باغ بزرگ و تاریک خلاص شم.

به نفس نفس افتادم اما اطرافم جز درخت های سبز و زرد و علف های هرز چیزی نمی دیدم.

هوا کم کم داشت تاریک می شد و من هنوز راهی برای خلاص شدن از اون تاریکی مطلق و تنهایی نداشتم.

به حق افتادم و با تمام توانم خدا رو صدا کردم.

_خدایا

صدای زوزه ی گرگ بود که تو سرم اگو می شد و ترسم و صد برابر می کرد.

به اطرافم نگاه کردم همیشه عاشق جنگل بودم و هیچوقت فکر نمی کردم که تا این حد از جنگل متنفر بشم.

گوشام و محکم گرفتم و دویدم و دویدم.

برگشتم تا پشتم و ببینم اما فاصله ی خیلی کمی با گرگ هایی که دنبالم بودن داشتم.

آخرای نفسم بود، که محکم تو بغل کسی فرو رفتم که آغوشش نهایت آرامش بود.

آغوشی که باعث شد همه ی اون سیاهی ها و تنهایی به پایان برسه.

آغوشی که تهی از ترس بود.

سرم و بلند کردم، تا فردی که انقدر بهم آرامش داد و ببینم اما همه چی ناپدید شد.

_نه!

اطرافم و نگاه کردم و تو اتاقم بودم و همش جز خواب چیزی نبود.

اه این دیگه چه خواب مزخرفی بود!

چشمم به ساعت که افتاد نزدیک بود گریه کنم.

_وای خدایا خودت کمکم کن، چرا من انقدر خوابیدم اخه! همش تقصیر اون خواب مسخره است که من تا الان خوابیدم.

ساعت یازده و چهل بود و من فقط ده دقیقه وقت داشتم.

سریع آرایش ملایمی کردم و جلوی موهام و صاف کردم.

لباسم پوشیدم و نگاه آخر و تو اینه به خودم کردم و چشمکی زدم و گفتم: تو می تونی.

سوار ماشین شدم و سریع راه افتادم.

یک شکلات از داشبورد ماشینم برداشتم و خوردم.

ساعت دوازده و پنج بود که رسیدم؛ وای خدایا حالا چه غلطی کنم!

با تمام توانم دویدم اما از شانس مزخرفم استاد سر کلاس رفته بود.

وای من اگه الان برم تو که این منو می خوره.

اگرم نرم دیگه بد تر...

خدا جونم خودت بگو چی کار کنم؟

دل و زدم به دریا و تصمیم گرفتم که وارد اتاق شم.

دستم و روبروی در قرار گرفته بودم، اما بازم مونده بودم که در بزنم یا نه.

_خدا جونم خودت مراقبم باش این من و نخوره. باشه خدا جون؟

کارن: خانوم تهرانی؟

وای این که تو کلاس نیست صدات از پشتم می اومد، خدایا چه غلطی کنم؟

اگه حرفام و شنیده باشه گاوم زاییده اونم هشت قلو...!

کارن: خانوم تهرانی با شمام چرا عین ماست وایسادید؟

_ها!

بدون اینکه نگاهش کنم در و باز کردم و وارد اتاق شدم.

وارد اتاق که شدم چشمام عین قورباغه شد.

چقدر این مسابقه داوطلب داشت، یه کم امیدم که داشتم تخریب شد.

سریع کنار علی نشستم و تا خواست حرف بزنه با چشم بهش فهموندم که هیچی نگه.

شریف روی صندلیش نشست و با تکبر خاصی که داشت شروع کرد به حرف زدن.

من فکر می کردم فقط به من تا حالا نگاه نکرده اما تازه متوجه شدم به هیچ کسی نگاه نمی کنه و نگاهش به برگه های که روی میز بود، بود.

کارن: خوشبختانه همه ی شما مرحله ی اول و رد شدین و بر خلاف تصورتون از این بابت که رد شدید کاملاً خوشحالم چون اصلاً دوست ندارم اطرافم کسانی رو آموزش بدم که الکی الکی بالا اومدن؛ حالا ممکنه سوال براتون پیش بیاد که چرا تو این جلسه شرکت کردین در حالی که همتون رد شدین.

از روی صندلی اش بلند شد و صدایش و صاف کرد و گفت: چون این بار موضوع نقاشی و خودم بهتون می دم و می خوام تو این مرحله سطح طراحی هاتون و با هم مقایسه کنم و انتخاب کنم که چه کسی و باز هم ملاقات می کنم و چه کسی هم این گالری و به خاطره می سپاره.

وای خدایا این دیگه کیه! تا حالا آدمی به اندازه ی این انتقدر خودخواه و مغرور ندیدم.

من چجوری باید با این کار کنم!

من چجوری با این بسازم!

این حتی افتخار نمی ده نگاهمون کنه، چه برسه بخواد ما رو بفرسته پاریس!

یکی از دختر های که تو جمع ما بود دستش و بالا برد و اجازه خواست تا حرف بزنه که شریف گفت: خانوم مهر جو فکر می کنم شما که با من سری قبل تو این مسابقه همراه بودین، باید بدونین که تا حرفای بنده تموم نشده کسی اجازه ی صحبت کردن نداره.

همه دستشون و جلوی دهنشون گرفتن و بی صدا خندیدن به مهر جو که نگاه کردم از اعصابانیت قرمز شده بود اما خنده ایی کرد و گفت: عه استاد من با بقیه فرق می کنما...

ایش ایش، چقدر چندش و رکیک می تونه باشه یک دختر!

شریف: بیرون.

مهر جو: ببخشید؟

شریف: گفتم بیرون.

آها حفته دختره ی عملی با اون چشای زاغش.

کیفش و برداشت و از کلاس خارج شد.

شریف: موضوعی که باید برای مرحله ی بعدی ازتون می خوام؛ طرح روستایی و قدیمی حالا می تونه هر چیزی در روستا رو در نظر بگیرین تو این مورد محدودتون نمی کنم و یادتون باشه من نقاشی و قبول می کنم که سرشار از احساس باشه. نقاشی کشیدن بستگی به احساسات فرد داره خودتون باید تجربه ی این و داشته باشین وقتی حالتون بده طراحی هایی که می کنید معمولا سیاه و سفیده و بیش تر کارتون با سایه زدن، اما شرط برنده بودن در این مسابقه احساس پاک و خالصه نه احساس تنهایی و نفرت.

با اینکه ازش خوشم نمی اومد اما حرفایی که زده بود دقیقا درست بود.

سه نقاشی که کشیدم دقیقا حالت روحیم و توصیف می کرد و من هیچ وقت به این نکته پی نبردم.

شریف نفس عمیقی کشید و گفت: من با نقاشی هایی که ازتون دیدم، دقیقا حال روحیتون و فهمیدم و امیدوارم که عوض شید. نگاهی به ساعتش کرد و گفت: تا فردا ساعت دوازده وقت دارید.

تا بچه ها خواستن اعتراض کنن محکم روی میزش زد و گفت: حرف من عوض نمی شه باید سرعت عملتون و ببرین بالا وگرنه موفق نمی شید.

کیف دستیش و برداشت و گفت: موفق باشید.

بعد از اینکه از کلاس خارج شد همه صداشون درآمده بود و می نالیدن که چجوری می خوایم با این کوه غرور سر کنیم!

یکی از بچه ها با صدای بلندی گفت: بالاخره که چی؟ برای چی داریم بحث می کنیم؟ اونی که من دیدم عمرا وقت بیشتر به ما بده! پاشیم بریم، الان برای ما یک دقیقه هم خودش خیلیه.

راست می گفت، باید می رفتم و زودتر شروع می کردم.

از علی خداحافظی کردم و با دو به سمت ماشین رفتم، خداروشکر تازه رنگام رو تمدید کرده بودم و نمی خواستم وقت برای خرید بزارم.

خونه که رسیدم دوش مختصری گرفتم چون به احتمال هزار درصد شب رو قرار بود بیدار باشم، آب بهترین گزینه واسه ذخیره نیرو در من بود.

قبلا که مامان بابام باهم بهتر بودن، بابام یک عمه داشت که تو یکی از روستاهای دماوند زندگی می کرد، ماهم تابستون بعضی از سالها می رفتیم اونجا، خیلی خانم خوبی بود، خونه خیلی قشنگی هم داشت دلم می خواست از همون خونه الهام بگیرم که همه احساسات خالص و نابم و بیارم روی بوم نقاشی، اون وقتا همه باهم خیلی بهتر از الان بودن.

قلم و روی بوم حرکت دادم و شروع کردم، احساس می کردم تمام خوشی هایی که تو بچگی داشتم الان داره احساس اون موقع رو به تصویر می کشه، زمانی که مادرم کنارم بود، برعکس همیشه که نمی زاشتم این احساس تو وجودم رخنه کنه این دفعه این اجازه از طرف من صادر شده بود.

نمی دونم چقدر گذشت، چند ساعت با تموم خوشحالی خالصم دستام و رو بوم چرخوندم که دیگه تموم صفحه پر شد و ک چیزی فراتر از تصورات من دراومد.

یه چیزی که تموم سلول های وجودم بهش افتخار می کرد.

سرم و بلند کردم که با دیدن ساعت مخم سوت کشید، ساعت حدودا پنج صبح بود و من داشتم از بیخوابی غش می کردم. دیگه بیدار بودن و جایز ندونستم و به خواب رفتم.

ساعت حدودا یازده بود که با گردنی که زیادی درد می کرد از خواب بلند شدم، اوه چقدر خوابیدم.

صورتم و شستم و دوباره اومدم تو اتاق چشمم به نقاشی خورده، بدون اینکه دست خودم باشه اشکام سرازیر شد، چقدر قشنگ بود!

مهربونی توش موج می زد یک مادر با دخترش به دور از همه کینه ها و غصه های دنیا.

احساس می کردم خیلی این نقاشی از من دوره.

به خودم اومدم و اشکام و پاک کردم سریع یک ست خوشگل پوشیدم و نقاشیم و برداشتم، مطمئن بودم خیلی حس خرج این نقاشی کرده بودم.

رسیدم به آئلیه، با قدم های محکم و استوار راه افتادم.

علی هنوز نرسیده بود ولی اکثر بچه ها بااسترس اونجا نشسته بودن و با هم حرف می زدن.

ده دقیقه ای نشستیم که علی هم اومد و جلسه شروع شد.

کسایی که می اومدن بیرون، خیلی ناامید بودن و همین باعث استرس زیاد من شده بود.

با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و ناخونام و می جوییدم.

علی: چته دختر؟

_ خیلی استرس دارم علی.

علی: به خودت مطمئن باش ماهک، تو می تونی.

در حال حرف زدن بودیم که مسئول اونجا با صدای بلند گفت: خانم ماهک تهرانی.

به خدا توکل کردم و بلند شدم.

_ الان میام.

من از خودم مطمئن بودم، حضور خدا رو کنارم حس می کردم اما از اون خرس مغرور هیچی بعید نیست وقتی همه بچه ها رو رد کرد، بازم می تونه رد کنه.

در زدم و وارد شدم.

_ سلام.

شریف: سلام.

برای اینکه استرس از مغزم خارج شه سکوت کردم که گفت: خب منتظرم، شروع کن.

نقاشی رو برگردوندم و گذاشتم روی پایه.

تو صورت بی تفاوتش تحسین نبود اما تعجب کرده بود که دلش رو کنکاش نکردم و با اعتماد به نفس شروع کردم.

موقع حرف زدن من که ده دقیقه ای طول کشید؛ تند و تند یک چیزایی رو کاغذ می نوشت.

_ تموم شد.

شریف: اوکی. بعد از تموم شدن داوطلبان نتایج رو اعلام می کنم.

با حرص از اتاق خارج شدم و رو صندلی نشستم اما دلم روشن بود و احساس خوبی سراسر وجودم رو گرفته بود.

علی: چیشد ماهک؟

_ هیچی دیگه، گفت خبر می دم، خرس مغرور!

علی: اینم لقب جدیدشه؟

_ بهش نمیداد؟! به نظر من که واقعا لایقشه.

علی: چی بگم والا.

یک ربعی نشستیم که نوبت علی شد و اون که جزء آخرین نفرات بود داخل شد و بعد مدتی بیرون اومد.

علی: وای ماهک استرس دارم، گفت یک نفر دیگه هم بیاد نتایج و اعلام می کنم.

_ حق به حق دارش می رسه.

علی: آره.

کارن وارد محوطه ای که ما منتظر بودیم شد و با صدای بلند و رسا شروع کرد: خب همون طور که می دونین محدود کردن موضوع برای قضاوت راحتتر بود؛ و واقعا هم اینطور شد و من تونستم کسانی که استعداد دارن رو با چشم باز انتخاب کنن و از انتخاب هم پشیمون نیستم.

درضمن جای هیچ اعتراضی وجود نداره.

خب اسامی کسانی که این مرحله رو رد کردن:

_محمدحسین رامن

_ستایش موحد

_فرانک خدابنده

_و...و...

اسما رو می خوند و اون افراد خوشحالی می کردن و بالا و پایین می پریدن.

اسم علی هم خونده شد و اون خوشحال به طرفم اومد.

علی: وای ماهک خیلی خوشحالم.

فقط دو نفر دیگه مونده بودن و من هیچ امیدی تو دلم نمونده بود.

شریف: آقای سعید محمودی و تنها یک نفر مونده که به مرحله ی بعدی راه پیدا کنه.

کیفم و از روی صندلی برداشتم و به سمت در خروجی حرکت کردم.

دیگه امیدی نداشتم به قبول شدنم، ناراحت بودم دروغ ندارم بگم اما بیش تر دلم برای خودم می سوخت که بعد از این همه سال نقاشی و طراحی کردم که سرشار از احساس بود و در آخر نتیجه ای نگرفت.

شریف: و آخرین نفر خانوم ماهک تهرانی.

شوکه شده بودم و دوست داشتم از فرط شادی جیغ بزنم، اما خودم و کنترل کردم و برگشتم و به شریف نگاه کردم که طبق معمول خیلی سرد به همه نگاه می کرد.

دوست داشتم خفه اش کنم آخه چرا من و گذاشت نفر آخر!

آدم به اندازه ی این لجباز و خودخواه ندیدم اما خوبیش اینه که قبولم کرده باید نماز شکر بخونم.

علی: وای ماهک دیدی تو هم قبول شدی! کارای تو معرکه است امکان نداره تو رد شی.

چشمکی بهش زدم و گفتم: مرسی بزغاله.

علی: میمون آمازونی بیا بریم.

__کجا!

علی:خونه ی آقا شجاع.

__مرض بگیری، راحت شم از دستت. خب مرحله ی بعدی چیه؟

علی:خبر می دن.

__چجوری؟

علی: شماره دارن دیگه.

__آها

علی:امشب پایه ای با برویچ دانشگاه بریم دربند؟

__وای عالیه خیلی بهش نیاز دارم.

علی: پس من بابچه ها قرار می زارم تو هم با شیما بیا.

__حله.

از علی خداحافظی کردم و سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم.

بین راه یه کم خرت و پرت واسه خونه خریدم.

شماره ی شیما و گرفتم، اما بر خلاف انتظارم که همیشه آهنگ پیشوازش صدای خروس بود اما این دفعه یک آهنگ اروم و آرامش بخش بود.

واقعا برام عجیب بود که شیما از اینجور آهنگ ها خوشش بیاد!

شیما:بنال

__خیلی بیشعوری.

شیما:بابادست به آیم.

__خاک بر سرت می گم چرا صدات پخش می شه.

شیما:هوی ماهی انقدر غر نزنا.

__شیم شیم شب میای بریم دربند؟

شیما:تنهاحال نمی ده.

__بچه های دانشگاه هم هستن.

شیما:کیا مثلاً؟

_وای من چه میدونم میای یا نه؟

شیما:باشه باشه میام، تو فقط جیغ نزن. با اون صدات.

_شیما یعنی ببینمت کشتمت.

شیما:نمی تونی دلک.

منتظر جوابی ازم نشد و سریع تلفن و قطع کرد.

بعد از این که به خونه رسیدم لباسم و عوض کردم و یه کم خونه رو جمع و جور کردم.

ساعت هشت شب بود و باید حاضر می شدم.

مانتو کتی سرمه ای با شلوار لوله تفنگی ابی آسمونی و روسری آبی سرمه ای و کفش ابی کمرنگ و انتخاب کردم.

خط چشم نازکی کشیدم و از کرم برنز استفاده کردم و رژ بنفش زدم.

عطر ورساچه که عطر مورد علاقه ام بود و روی خودم خالی کردم و در آخر خودم و تو

آینه قدی دیدم.

طبق عادت چشمتی برای خودم زدم و راه افتادم.

به شیما زنگ زدم:شیما بدو پایین الان می رسم.

شیما:وای ماهک چقدر سریع اومدی!

_انقدر حرف نزن فقط بگو چشم.

شیما:منتظر باش، الان میام.

_منتظرم.

پنج دقیقه ای جلو در خونه شون منتظر موندم که پایین اومد

_چه عجب شاهدخت الیزابت تشریف فرما شدن.

شیما:دهانت را ببند ای ملعون، زود راه بیفت.

_چشم سرور عزیزتر از جانم.

شیما در حالی که داشت از خنده میمرد:چیکار کنم خوب، خودت گفتی شاهدخت منم جو گیر شدم.

خندیدم و راه افتادم، حدودا چهل دقیقه بعد رسیدیم به مجسمه بزرگ اول دربند که قرار بود بقیه اونجا باشن، چند تا از بچه ها هم اومده بودن.

باهاشون سلام و علیک کردیم و منتظر بقیه شدیم.

بعد یک ربع همه اومدن و قرار بر این شد که به یکی از قهوه خونه های بالاتر بریم.

تازه تو قهوه خونه جا خوش کرده بودیم که تلفن علی زنگ خورد:

علی:بله بله، یه کم بالاتر بیاین من خودم میام دنبالتون.

.....

باشه،فعلا.

_کی بود علی؟

علی:هیچی الان میام.

_وا.

به محض اومدن گارسون علی هم وارد شد، اومدم براش دست تگون بدم که یک دفعه خشک شدم.

این اینجا چی می خواست،یک روز خواستم خوش باشم الان کوفتم می شه.

رستگار:سلام برهمگی، ببخشید مزاحم خلوت دانشجوییتون شدم.

بچه ها خندیدن و گرم باهاش احوالپرسی کردن.

منم یک سلامی که به زور شنیدم دادم و خودم و مشغول حرف زدن با بچه ها کردم.

علی:بچه ها قلقلی بیاره؟

رستگار:بدمون نمیاد.

رو به بچه ها گفتم:

اومدین دربند از هوا لذت ببرید، قلیون می خواد چیکار؟ هوای اینجا رو هم آلوده نکنین.

رستگار سرش و برگردوند سمت علی و گفت:لطف کن بگو چایی و مخلفاتش و بیارن، یکی هم قلیون سفارش بده. تو این هوا می چسبه.

مثلا می خواد بگه حرف من واسش هیچ ارزشی نداره.

چایی رو که بیرون خوردیم خیلی چسبید و کلی هم خندیدیم، بعد از اون بیشتر بچه ها پیشنهاد دادن که یه کم بالاتر بریم و بشینیم.

کم کم از قهوه خونه بلند شدیم و عزم رفتن کردیم.

همه با هم به سمت بالا می رفتیم و شیمایه خاطر شرط بندی با علی جلو تر از همه می رفت.

شیمایه:علی می ترسم ضایع شی جلو بچه ها.

علی: کوچولو تر از این حرفیای عزیزم.

شیما: حالا بهت نشون می دم که کوچولو، آقا بزرگ.

داشتم می خندیدم که رستگار خودش رو کنارم رسوند و گفت: چه خبر از مسابقه؟

_عالیه، به کوری چشم حسودها و بعضیا به مرحله بعدی رفتم.

رستگار: عه، کارن مهربون شده؛ قبلا خوش سلیقه تر بود.

_مطمئن باشین اگر من رو انتخاب کردن هیچ ربطی به سلیقه ایشون نداشته و حق من ورود به مرحله بعدی بوده.

رستگار: حق خلیا ورود به مرحله بعدی بود.

_من کاری به خلیا ندارم، مهم خودم که الان جام خوبه، مطمئنم که تا مرحله های بالاتر هم پیش می رم.

رستگار: باعث افتخاره که برنده از دانشگاه ما باشه. چه شما چه علی جان.

علی مستقله اما شما اگه کمکی خواستین می تونین بگین.

_نه خیر ممنون خودم می تونم...

با صدای آخ گفتن شیما سرا سیمه به سمتش برگشتم که متوجه زمین خوردنش شدم.

_شیما، چیکار کردی با خودت؟

شیما: نترس بابا چیزی نشد.

یه کم زانوم خون اومده.

_خب حواست باشه دیگه.

علی: شیما جان، حالا کوچولو منم؟

شیما: علی میام می زنم لهت می کنما.

علی: کوچولو به ما نمی خوری.

شیما از جاش بلند شد و روبروی علی قرار گرفت و با پاش محکم به شیکم علی زد.

علی: آخ، وحشی آمازونی.

رستگار: بچه ها با هم دوست باشین دعوا نکنین.

_باشه بابا بزرگ.

صدای خنده ی بچه ها بالا رفت و متین چشم غره ی توپی بهم رفت که خلاف انتظارش خنده ی گشادی کردم و سرم و برگردوندم.

همه سوار ماشین شدن و راه افتادن.

متین: باید باهات حرف بزنم.

_من حرفی با شما ندارم.

متین: به ضرر رتبه بازم خود دانی.

به شما نگاه کردم که تو ماشین خوابش برده بود، اول تصمیم گرفتم که به حرفاش گوش ندم اما از اونجایی که حس فضولیم خیلی فعاله قبول کردم و دنبالش راه افتادم.

کنار حوض آبی که اونجا بود و ایساده و گفت: کاش هوای تهرانم مثل اینجا بود.

_کارتون چی بود؟

متین: مراقب خودت باش.

_منظورتون چیه؟

رستگار: نمی تونم همه چی و برات باز کنم اما چون دانشجوی خواستم بهت اخطار بدم که حواست باشه.

_برای چی آخه باید مراقب باشم!

متین: بعدا خودت می فهمی.

منتظر جوابی ازم نشد و رفت.

وا پسره خل شده ها!

سه باره اومده به من می گه حواست به خودت باشه و هیچ دلیلی هم نداره.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به سمت ماشین رفتم.

با صدای روشن شدن ماشین شما یکم جابه جا شد و دوباره خوابید.

گوشیش و برداشتم و به مامانش زنگ زدم:

_سلام بر خاله گرامی.

خاله: سلام عزیزدلم، خوبی خاله؟

_مرسی بانو.

خاله: ماهک جان پس دختر سر به هوا من کجاست؟

_خوابش برده خاله، منم زنگ زدم اجازش و بگیرم که بریم خونه ما، صبح هم می ریم دانشگاه دوتایی.

خاله: باشه عزیزم فقط بعد دانشگاه یادش بنداز زود بیاد خونه، مهمون داریم.

چشم، فعلا بالاجازه.

خاله:خداحافظ.

رسیدم به خونه و ماشین و تو پارکینگ پارک کردم.

شیما؛ شیما پاشو.

شیما:ولم کن می خوام بخوابم.

پاشو بابا رسیدیم.

شیما:من همین جا می خوابم.

با خنده گفتم:پاشو.

اینو گه گفتم خواب از سرش پرید و گفت:چته وحشی؟

والا سه ساعته مشنگ تو شدم، هی می گم پاشو پاشو.

شیما:خب حالا انگار چی شده، حالا پنج دقیقه ناقابل صرف دوستت کردی.

وقت طلاست، طلا.

صرف تو کنی می شه خاک کرم دار.

درحالی که ادامو در می آورد:طلا طلا.

خندیدیم و به سمت آپارتمان رفتیم، هر دو خسته بودیم و فردا هم صبح زود کلاس داشتیم برای همین محض رسیدن به خونه خوابمون برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و بدون اینکه مخاطب و ببینم جواب دادم.

ها! بنال

مخاطب:جای تاسفه اینجوری حرف زدن خانوم تهرانی.

واسه من لفظ قلم نیا بگو ببینم کی هستی؟

مخاطب:هر موقع خوابتون پرید و عقلتون اومد سرجا زنگ بزنید.

بدون اینکه منتظر جوابی ازم بمونه قطع کرد.

حتما مزاحم بوده، اما آخه چجوری فامیلی من و بلد بود!

به ساعت که نگاه کردم چشمم عین قورباغه شد اخه ساعت شیش صبح کی می تونه زنگ زده باشه!

مرتیکه ی دو زاری حالیت می کنم که دیگه مزاحم ماهک تهرانی نشی.

از روی تخت بلند شدم و شماره ایی که زنگ زده بود و دوباره گرفتم.

سه چهار تایی بوق خورد تا برداشت.

مخاطب: کارتون؟

_ شما به چه حقی مزاحم بقیه می شین اونم اول صبح؟

خنده ای کرد و گفت: فکر کنم هنوز نشناختین!

_ نه تمایلی هم ندارم بشناسم.

مخاطب: بنده ام دیگه تمایلی ندارم که با شما کار کنم، خانوم تهرانی.

بدون اینکه منتظر جوابی شه قطع کرد.

نکنه این همون همون، همون، وای نه امکان نداره!

با استرس دوباره شماره رو گرفتم اما قطع کرد.

وای خدایا، به من چه آخه، خب خوابم می اومد!

با ناراحتی به سمت دستشویی رفتم و صورتم و شستم، چون مطمئن بودم دیگه اصلا خوابم نمی بره.

صبحونه مختصری خوردم و به سمت شیما رفتم که دیدم تو خواب هفت پادشاه به سر می بره، از بیدار کردنش پشیمون شدم و نشستم رو کاناپه.

اه لعنت بهت که انقدر عقده ای هستی، وقتی شیش صبح زنگ میز نه به آدم انتظار داره حرفاش و طلا بگیرم یا تلفن رو براش گل آرایی کنم؛ شاید هم بره بزمن زمین براش.

پام و رو زمین کوبیدم و خودم رو مشغول دیدن تلویزیون کردم تا ساعت بگذره و به علی زنگ بزمن، عمرا تسلیم بشم.

اونقدر کانال ها رو گشته بودم که دیگه می خواستم تلویزیون رو سر خودم خورد کنم.

تقریبا هشت و نیم بود که شماره علی رو گرفتم.

علی: الو جانم؟

_ سلام، چطوری؟

علی: سلام بر خانم سحر خیز، آفتاب از مغرب دراومده یا جنوب یا شمال؟

_ هیچ طرف از همون مشرق دراومده، منتها یه خری جلوشو گرفته نتابه به من.

علی: چیشده مگه! کشتی هات غرق شدن؟

_ نه بابا، ساعت شیش تلفن زنگ خورد، دیشب هم که دیر خوابیدم عصبانی شدم بد حرف زدم، طرف هم گفت متاسفم و دیگه نمی خوام باهات کار کنم.

فکر کنم این پسر ه کارن بود.

علی: اوه اوه چی گفتی مگه!

_هیچی فقط گفتم: ها بنال!

علی: پسر مردم و تخریب شخصیتی کردی بعد میگی هیچ کاری نکردم، خوبه والا.

_حالا بیخیال اینا به تو زنگ نزده؟

علی: چرا زنگ زد ساعت و مکان یه جلسه بین منتخبین رو داد و گفت سر ساعت اونجا باشیم.

_خب آدرس و بده!

علی: برای چی؟! مگه نگفت نمی خواد باهات کار کنه!

_زهرمار، بدو آدرس و بده.

علی: خب بابا نخور من والان می فرستم برات.

_باشه، دستت درد نکنه فعلا بابای.

بعد از خداحافظی از علی خیالم راحت شدو به سمت شیما رفتم تا بیدارش کنم.

_هوی شیم شیم پاشو دیگه.

شیما: یکبار نشد بزاری عین آدم بخوابم.

_از بس خرسی، مگه کلاس نداری؟

شیما: اه ولم کن دیگه می خوام فقط بخوابم.

_ایشالا خبرت بیاد من راحت شم از دستت.

با صدای اس ام اسی که برام اومد بیخیال شیما شدم و سراغ گوشیم رفتم.

اوه ساعت جلسه ۹ صبح بود و من فقط ۱ ساعت وقت داشتم.

تصمیم گرفتم امروز تیره بپوشم تا یه کم تنوع بشه.

مانتوی بلند مشکی و شلوار جذب مشکی و کفش پاشنه هفت سانتی و مقنعه ام و پوشیدم.

موهامو صاف کردم و کج ریختم.

ارایش ملایمی کردم و در آخر رژ قرمز گوجه ای زدم.

_شیما تو بکپ من می رم.

عین چی از رختخواب پرید و گفت: کجا به سلامتی؟

_جلسه دارم.

شیما:او هوع چه چیزا.

_از کلاستم که جا موندی.

شیما:نه مگه ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: هشت و نیم

شیما:وای نه!

_منم نرفتم نگران نباش. با این شریف اسکل جلسه داریم.

شیما:چرا بیدارم نکردی؟

_دو ساعت داشتم صدات می کردم! بعدشم چقدر واست مهم شده کلاس!

شیما:نه نه، چیزی نیست.

شک کردم حتما یک خبری بود اما وقت نداشتم تا سوال پیچش کنم.

خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم.

بیست دقیقه ای تو راه بودم تا رسیدم ماشین و پارک کردم و به سمت گالری رفتم.

با علی سلام کردم و سریع وارد اتاق شدیم.

هنوز شریف نیومده بود که رونیکا گفت:اوف الان عشقم میاد.

همه با هم زدیم زیر خنده حالا خوب بود شریف اصلا ادم حسابش نمی کرد یاد اون روز افتادم که خیلی بد جلوی همه خیت شد.

حالا خوبه این همه کارن کوچیکش می کنه اما دست بر نمی داره و معلوم نیست دفعه ی چندمهاین، که تو این مسابقه شرکت کرده تا برنده شه!

آدم باید حداقل یه کم غرور داشته باشه و انقدر خودش پ کوچیک نکنه اما بچه ها می گفتن کاراش خیلی حرفه اییه اما هر دفعه قبول نمی شد.

اگر شانس منه این دفعه قبول می شه.

با ورود شریف همه از جاشون بلند شدن و شریف سلامی کرد و شروع کرد به خوندن اسما و حضور زدن.

من موندم این آدم چرا به هیچ کس نگاه نمی کنه آخه!

حیوونم باشی به طرف مقابلت نگاه می کنی، اما این معلوم نیست چرا اینجوریه!

حتما آدم فضاییه.

شریف:خانوم ماهک تهرانی

تا خواستم بگم حاضر، که گفت:خب اینم که غایبه.

دل و زدم به دریا و از جام بلند شدم و گفتم:من حاضرم.

بدون اینکه نگام کنه گفت:بیرون.

_آخه یعنی...

پرید وسط حرفم و گفت :خانوم تهرانی گفتم بیرون.

نه دیگه این یارو خیلی پررو شده هر چی دوست داره می گه و تخریب شخصیت می کنه.

کیفم و برداشتم و به سمت میزش رفتم و روبروش وایسادم.

بازم نگاهم نکرد و هنوزم خیره به دفترش بود.

_استاد شریف درسته خیلی براتون احترام قائلم اما این درست نیست که با شخصیت افراد خیلی راحت بازی می کنید، جلوی دیگران ضایع می کنید. درسته من نباید باهاتون پشت تلفن اونجوری حرف می زدم.

نیش خندی زدم و گفتم:اما شرمنده نمی دونستم که باید بدون اینکه خودتون و معرفی کنید شما رو بشناسم و البته اگر شما هم باشین و پنج صبح یکی بهتون زنگ بزنه مسلما عصبانی می شین .اما مهم نیست هر طور راحتین.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:خانوم تهرانی بیرون.

کارد می زدی خونم در نمی اومد و داشتم از عصبانیت می مردم.

_خوشحال شدم از کار کردن باهاتون اما دیگه جای من اینجا نیست.

سرش و بلند کرد و برای بار اول نگام کرد.

نمی دونم چرا اشک تو چشام جمع شده بود و نمیتونستم خودم و کنترل کنم.

سریع از کلاس خارج شدم و سوار ماشین شدم.

آخه آدم تا چه حد می تونه عوضی باشه، که با غرور دیگران بازی کنه!

چطور می تونه انقدر سنگ دل باشه آخه!

ایشالا بمیری از دستت راحت شم

تلافی همه چی و سرت خالی می کنم.

شیمما":

ساعت نه شب بود و هنوز از ماهک خبری نبود و هر چی بهش زنگ می زدم جواب نمی داد.

باید به علی زنگ می زدم، شاید اون ازش خبری داشته باشه.

شمارش و گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.

علی:بله؟

_سلام خوبی ؟

علی:سلام، شما؟

_شیمما خنگ.

علی:به به چطوری قناری؟

_اوف حیف که حوصله ی بحث ندارم وگرنه آدمت می کردم و می فهمیدی که با کی طرفی.

علی:خب چته؟

_ماهک و ندیدی؟

علی:وای امروز خیلی بد سر شریف قاطی کرد و کلاس و ول کرد و رفت.

_چی؟ یعنی چی؟

همه چی و تعریف که کرد، نگرانیم صد برابر شد.

ماهک تو زمان عصبانیتش کارای غیرعقلانه می کنه مخصوصا اگر به شخصیتش توهین شه.

اشکم در اومده بود و نمی تونستم خودم و کنترل کنم.

علی:ای وای شیمما چی شده؟

_علی ماهک نیست، خطشم خاموشه.

علی:از کی؟

_از ظهر دارم زنگ می زنم اما نیست.

علی:تو نگران نباش الان میام؛ فقط کجایی؟

_خونه ی ماهک.

علی:اومدم.

تلفن و قطع کردم و بازم به ماهک زنگ زدم اما خاموش بود.

بی حال نشسته بودم رو مبل که زنگ خونه رو زدند.

سریع به سمت در رفتم و بازش کردم.

_سلام.

علی: سلام، چته تو؟ چرا انقدر بی حالی؟!؟

پیداش می کنیم بابا،م اهک دختر عاقلیه.

من مطمئنم هیچ کار اشتباهی نمی کنه که باعث ناراحتی اطرافیان بشه.

_علی ماهک خیلی رو غرورش حساسه، خودت ببین.

در همین حال زنگ زدم به گوشیش که خانومی با صدای نحس گفت:مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

اشک از چشمم سرازیر شد که علی به سمت اومد گفت:بس کن شیمما، آخه الکی واسه چی خودت و اذیت می کنی؟

_اگه چیزیش بشه؟

علی:هیچی نمی شه، حدس می زنی کجا رفته باشه؟

_نمی دونم بزار یه کم فکر کنم.

صورتم رو شستم و یک دفعه گفتم:آهان، فهمیدم.

علی:چی شد!؟

_فهمیدم کجاست علی، ماهک مواقعی که ناراحت می شه می ره بام تهران.

شاید الان هم اونجا باشه.

وای خدایا خودت کمک کن.

علی:آماده شو بیا بریم؛ پیدا می شه بچه نیست که مطمئن باش برای رفتنش دلایل محکمی ارائه می ده

به سمت اتاق رفتم و لباس هام و پوشیدم.

اومدم تو پذیرایی و گفتم:بریم.

علی با سرعت زیادی حرکت می کرد به همین خاطر زودتر از موعد رسیدیم.

سوار تله کابین شدیم و منتظر شدیم تا برسه.

علی:مطمئنی بالاس؟ شاید پایین مونده باشه.

_نه تو ناراحتیاش دوست داره نزدیک آسمون باشه.

چیزی نگفت و تو فکر فرو رفت.

منم فکر کردم، به دلتنگی، به اینکه تو این مدت چقدر وابسته و دلبسته ماهک شدم؛ چقدر نبودنش برام سخته. مکان خیلی زیبایی بود و سرشار از آرامش بود همیشه وقتی حالمون بد می شد پاتقمون اینجا بود.

علی: کجایی شیدا؟ سه ساعته دارم صدات می زنم، پیاده شو بابا.

با سرعت پیاده شدم که گفت: نکنه عاشق شدی کلک؟

_ برو بابا دلت خوشه، کو پسر خوب!

علی: خب حالا کجا بریم الان؟

نمی دونم تو برو سمت رستوران، منم می رم کنار اون کافه.

علی: کدوم کافه؟

_ کافه لاولی

علی: جانم؟

_ اوف چقدر تو خنگی، همون کافه که خیلی باکلاس و شیکه دیگه.

علی: اینجا کلی کافه هست که هم شیکه هم باکلاس.

_ اون جا که دسر های مختلف از کشور های متنوع رو داره.

علی: آها گرفتم.

باشه ای گفت و از من جدا شد.

با دقت اطراف رو نگاه می کردم که به جایی رسیدم که یه کم تاریک بود.

نور گویشیم و روشن کردم و دوباره به راه افتادم، کافه یکم دورتر بود، جاش خیلی زیبا بود و چند باری با ماهک به اونجا رفته بودم.

فضای اونجا خیلی رمانتیک و عاشقانه بود و معمولا مکانی بزای زوج های عاشق بود.

به اطرافم نگاه کردم، تا ماهک و پیدا کنم اما نبود.

صدا: کجا عزیز دلم؟!

جوری به سمت صدا برگشتم گردنم درد گرفت، صدا برای پسری بود که با لبخند کریچی نگام می کرد و بهم نزدیک می شد.

_ گمشو اون ور.

پسر: کنار تو حال می کنم هلو.

_ برو کنار ننت حال کن خیارچنبل!

_ تو بمیری دلم فقط تو رو می خواد.

علی رو دیدم که از پشت پسره نزدیک می شد؛ خوشحال شدم اما عکس العملی نشون ندادم.
_ نه بابا؟

پسر: جون تو، فقط دلم تو رو صدا می زنه.

علی: نظرت درباره من چیه عزیزم!

پسر تا به سمت علی برگشت، مشت علی رو صورتش فرود اومد.

از دعوا می ترسیدم و الان موقع اش بود. از استرس فقط جیغ می زدم و اشک می ریختم.

_ علی تو رو خدا ولش کن، بسه.

با داد من علی یقه پسره رو ول کرد و به سمت برگشت.

علی: چته؟ داد و بیداد می کنی؟

_ بس کن دیگه کشتیش!

علی: حقشه.

تو این فاصله پسره خودش و جمع کرد و گفت: حیف که یک دفعه حمله کردی.

و رفت.

علی پوزخندی زد و به سمت من گفت: چی شد؟ پیدا نکردیش؟

_ نه بابا فکر کنم باید بریم بالاتر.

علی: خب بریم.

حدودا دو ساعت گذشت و من و علی تمام بام تهران رو زیر پا گذاشتیم اما ماهک نبود، دیگه واقعا ناامید شده بودم.

_ نیست نیست، خسته شدم.

علی: گم نشده بود که پیدا شه، بچه نیست که نگران نشو شیما خودش برمی گرده.

_ کی آخه!

علی: من نمی دونم؛ فقط می دونم با نگرانی و ناراحتی تو هیچی درست نمی شه.

الانم من می زارم خونتون. استراحت کن تا ماهک جونت بیاد.

ناامید به سمت تله کابین رفتم و گفتم: اوکی.

وقتی پیادم کرد سریع پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

خسته تر از اون چه بودم که همه چیز رو توضیح بدم، به فردا موکولش کردم و به سمت اتاق رفتم.

مطمئن نیستم حتی به ثانیه کشیده باشه.

خیلی زود خوابم برد.

با اینکه شب دیر خوابیده بودم صبح خیلی زود بیدار شدم و دوش گرفتم تا این خستگی یه کم کمتر شه. از حموم که بیرون اومدم متوجه زنگ گوشیم شدم، با امید اینکه ماهکه مثل شیریه که به سمت طعمش می ره دویدم.

_بله؟

علی:سلام خوبی؟

وقتی دیدم که ماهک نیست، نتونستم خودم و کنترل کنم و گریه ام گرفت.

علی:عه شیمای چرا این جوری می کنی؟

_آخه کجاست؟

علی:من همین جوری دارم دنبالش می گردم زنگ زدم ببینم تو خبر نداری که جوابم و گرفتم.

_نرفته گالری؟

علی:لعنت به اون گالری که باعث شده ماهک ناپدید شه.

_تو کجایی بگو منم پیام.

علی:سریع حاضر شو خودم میام دنبالت.

_اوکی

تلفن و قطع کردم و اشکام و پاک کردم.

مامان:شیمای شده؟چرا گریه می کنی؟

_مامان ماهک، ماهک، ماهک...

نتونستم خودم و کنترل کنم و گریه ام گرفت که محکم بغلم کرد و گفت:ماهکم چیشده؟ بگو دختر جون به لب شدم.

_ماهک از دیروز ظهر ناپدید شده و هر چی بهش زنگ می زنیم، گوشیش خاموشه.

از روی تخته بلند شد با صدای نسبتا بلندی گفت:چی داری می گی؟ یعنی چی؟ ماهک من کجاست؟

مامانم خیلی بیش تر از من و دوست داشت چون ماهکماهکوقتی که خانوادش ولش کردن، با ما بود و مامانم مثل من دوستش داشت.

_نمی دونم مامان الان قراره با علی ماهک بریم بازم بگردیم اگر پیداش نکنیم پیش پلیس می ریم

مامان:منم میام.

_مادر من تو با اون پاهات به سختی راه می ری، حالا می خوای بیای! لازم نکرده قول می دم بهت خبر بدم.

مامان:منتظر ما.

_باشه نگران نباش.

سریع لباسم و عوض کردم، با زنگی که علی زد دویدم پایین و سوار ماشینش شدم.

علی:خب کجا بریم؟

_دانشگاه و گشتی؟

علی:آره به بچه ها هم خبر دادم اگر دانشگاه رفت بهمون بگن.

_امروز با رستگار کلاس داریم!

علی:آره به محمد گفتم که بهش بگن.

_اون خبر نداره؟

علی:وا اون از کجا بدونه؟

_اوف مغزم رد داده دیگه.

علی:بریم گالری شاید اون جا باشه.

_آره برو.

گوشیم و در آوردم و بهش زنگ زدم، اما بازم اون صدای لعنتی گفت:مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

تا رسیدیم منتظر نشدم تا ماشین کامل و ایسا سریع پیاده شدم و به سمت گالری رفتم.

کسی نبود، اولین نفری که دیدم ازش پرسیدم اما خبر نداشت.

از هرکسی می پرسیدیم هیچ خبری ازش نداشت.

دیگه داشتم دیوونه می شدم، چه فکرای که به سرم نمی زد نکنه واسه ماهک اتفاقی افتاده!

آخه لعنتی کجایی؟

علی:نبود؟

_نه!

علی:صبر کن از شریف بپرسم.

_اخه اون اولاغ از کجا می دونه؟

علی:زشته شیما!

بغضم گرفت و با صدای لرزونی گفتم: اون لعنتی باعث همه چیزه، اگر بلایی سر ماهک بیاد زندش نمی زارم.

به سمت اتاقش رفتیم و علی خیلی مودبانه در زد و داخل شد.

شیطونه می گفت، اول بزنم در و بشکونم دوم این گالری و روسر خودش و اون غرور و تکبر بیخودش خراب کنم.

با دیدنش دهنم اندازه ی غار علیصدر باز موند.

وای این دیگه کی بود!

چقدر خوشتیپ و خوشگل بود یادم باشه بعدا که این ماهک گور به گوری پیدا شد، بهش بگم مخش و بزنه.

مشغول کاراش بود و هیچ توجه ای بهمون نمی کرد.

علی سلام بلندی کرد و همون طور که انتظار می رفت نه تنها جواب نداد، بلکه نگاهمونم نکرد.

اصلا نظرم راجبش صد و هشتاد درجه تغییر کرد، ادم هر چقد خوشگل و خوشتیپ باشه وقتی شخصیت نداشته باشه اصلا به چشم نمیاد.

خودم و کنترل کردم تا قهوه ایش نکنم و چیز بدی نگم.

علی: استاد ببخشید مزاحمتون شدیم اما خیلی ضروری بود که اومدیم.

شریف: زمان تحویل نقاشیتون سه روز دیگه است و...

علی پرید وسط حرفش و گفت: نه اصلا مربوط به نقاشی نمی شه.

بالاخره سرش و بالا آورد و به علی نگاه کرد و گفت: پس دلیلی نمیبینم که بخوام باهات حرف بزنم.

وای خدا این دیگه کی بود! اه ادم تا چقدر خودخواه و مغرور!

ماهک حق داشت بهش بگه خروسک مغرور، با اون قیافه ی دوزاریش این همه غرورم داره.

شیمادو دقیقه پیش داشتی ازش تعریف می کردی که! حالا چی می گی!

علی: استاد خواهش می کنم خیلی مهمه.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و گفتم: اه علی بسه دیگه.

به سمتش رفتم و جلوی میزش وایسادم و گفتم: آقای به ظاهر محترم شما از خانوم تهرانی خبر دارین؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: خیر و اصلا دوست ندارم که از فرد گستاخی مثل خانوم تهرانی اطلاعی داشته باشم.

جوش اوردم و گفتم: اونیه که گستاخه شمایین نه دوست بنده. شمایین که نمی فهمین چی از دهنتون بیرون میاد.

با صدای بلند تری گفتم: اصلا حالیت نیست چی داری می گی، با این همه سوء تفاهم و گنگی خوبه گم نمی شی.

شریف: خانم درست صحبت کن؛ اینجا چاله میدون نیست گالری شخصی منه و من هر لحظه ممکنه شما رو با لگد از اینجا پرت کنم بیرون لبته لیاقت اون و هم ندارین.

_چرا شما بیرون کنید، من خودم جایی نمی مونم که آدم بی خانواده ای مثل شما حضور داره.

جوری که انگار رو نقطه ضعفش دست گذاشته باشم یک دفعه صداش دوبرابر شد و گفت: به شما مربوط نیست که من بی خانواده ام یا با خانواده.

شما برین نگران این باشین که دارین تو خیابونا دنبال دوستتون می گردی خانم بسی محترم.

_مثلا نقاشی!

با تمسخر جمله رو گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

انقدر به اعصابم فشار اومده بود، که دیگه حتی تحمل اینکه رو پام بایستم و نداشتم.

خودم و به ماشین تکیه دادم و منتظر علی شدم که چند ثانیه دیرتر اومد.

با خنده گفت: تخریش کردی دختر!

_حقش بود، پسره ی پررو.

لبخندش و خورد و گفت: این جا هم نبود، بریم آگاهی؟

_نگاهم به آسمون دوختم و گفتم: بریم.

بعد از تحویل دادن گوشی هامون به سمت یک اتاق هدایت شدیم که در سبز رنگ و بزرگی داشت.

رو صندلی ها نشستیم و من محو این همه جمعیت در حال هیاهو شدم، که چطوری دنبال کاراشون می دویدن و داد و بیداد می کردن.

ای کاش ماهک هم با دادو بیداد پیدا می شد.

سرباز رو به علی: آقا نوبت شماست، بفرمایین داخل.

با هم به سمت در رفتیم که باصدای خسته کسی وارد شدیم.

علی با دیدن مرد بلند گفت: مهیار...

پسره جوری که انگار صدای علی براش آشنا باشه، سرش و از روی پرونده ها بلند کرد و گفت: علی!

علی دوید و خودش و به پسره رسوند و بغلش کرد: بی معرفت دلم برات تنگ شده بود.

مهیار: منم همین طور؛ میدونی چقدر دنبالت گشتم، هیچ کدوم از بچه ها ازت خبر نداشتن.

علی: من نبودم؛ تو گذاشتی رفتی اون ور!

مهیاری: من که دو ساله برگشتم؛ خیلی غریبی می کردم.

علی: خوب کاری کردی، آخه اونور چی داره! مملکت خودمون به این خوبی.

با کلافگی روی صندلی نشستم و با صدای بلند گفتم: سلام.

علی به طرفم برگشت و گفت: ببخشید به کل تو رو یادم رفت.

_ مشخصه.

مهیاری: ناکس حداقل عروسیت دعوت می کردی! بچه هم دارین؟ چند سالشه، دختره یا پسر؟

علی: چته بابا تخته گاز گرفتی به گردت نمی رسیم، آروم برو منم بیام، عروس کیه؟! بچه کدومه! شیمای همکلاسیه دانشگامه.

رو به من: شیمای ایشون هم مهیار رفیق شفیق دبیرستان من.

سری تگون دادم و گفتم: خوشبختم.

مهیاری: منم همین طور.

علی خواست دوباره شروع کنه به خوش و بش که وسط حرفش پریدم و گفتم: علی جان، ما برای چیزه دیگه اومده بودیم این جا، یادت هست.

علی: آخ، حواسم کلا معطوف مهیار شده بود.

مهیاری: بعدا یه دل سیر حرف می زنیم، الان اومده بودیم بگیم که دوستمون گم شده که تو رو دیدیم.

مهیاری: یعنی چی گم شده مگه بچس؟

علی: نه بابا بچه چیه؟ هم سن خوده ماست، اما دیروز از یه ماجرای ناراحت شد و رفت جاهایی که فکر می کردیم رفته رو گشتیم، اما به نتیجه ای نرسیدیم.

فرمی و جلوی علی قرار داد و گفت: سریع پرش کن بده به من.

پنج دقیقه ایی طول کشید، تا علی فرم و پر کرد و تحویل مهیار داد.

مهیاری: شما برین خونه، اگر پیداش کردم بهتون خبر می دم.

_ من تا پیداش نکنم خونه نمی رم.

اخم غلیظی بهم کرد و گفت: بهتره احساساتتون و کنترل کنید.

خنده ای کردم و گفتم: اگر خواهر خودتون هم بود همین و می گفتین!؟

مهیاری: درسته ناراحت می شدم اما خودم و کنترل می کردم و دنبال چاره بودم.

بغضم گرفت و گفتم: شما مردی می تونی محکم باشی اما من دخترم و نمی تونم نبود ماهک و تحمل کنم، اون تنها دوستم و خواهرم بود.

اشکام سرازیر شد و گفتم: اون جای برادری که از دست داده بودم هم بود و الان دیگه تحمل ندارم که ماهکم از دست بدم. مهیار: علی چرا عین چوب خشک و ایسادی! یک لیوان آب بده بهش.

یه کم آب خوردم و کیفم و برداشتم و رو به علی گفتم: من خودم تنهایی می رم دنبال ماهک تو برو خونه. منتظر جوابی ازش نشدم و از اتاق خارج شدم.

اشکام و پاک کردم و دربست گرفتم؛ وای خدایا حالا کجا رو بگردم؟ یعنی کجاست؟ ماهک تو کجایی؟! ویبره ی گوشیم رو معزم بود تا خواستم خاموشش کنم چشمم به مخاطبی خورد، که زنگ می زد.

_بله؟

رستگار: سلام خوب هستید؟

_هه! به نظرتون خوبم!

رستگار: من واقعا تو شوکه ام اخه یعنی چی خانوم تهرانی گم شده! مگه می شه اون گم شه! نای خندیدن نداشتم و با بی حوصلگی گفتم: فعلا که نیست.

رستگار: من از صبح دارم باهاتون تماس می گیرم، اما جواب نمی دید.

_استاد لطفا حاشیه نرید کارتون؟

رستگار: من جلوی خونه ی خانوم تهرانی ام، فکر کنم کلید خورش و داری؟

_آره دارم. چطور؟

رستگار: سوال نپرس فقط بیا.

منتظر جوابی ازم نشد و تلفن و قطع کرد.

سوالی که برام پیش اومده بود این بود، که کلید خونه ی ماهک و می خواد چی کار؟!

باید به علی خبر می دادم تا بیاد چون تنها درست نبود که با اون هرکول تو خونه باشم.

شماره ی علی و گرفتم و بازم اون صدای لعنتی گفت: مشترک موردنظر در دسترس نمی باشد.

اه اینم که گوشیش خاموشه حالا چی کار کنم!

اصلا بی خیالش مهم نیست هر چه بادا باد.

بالاخره رسیدم و کرایه و حساب کردم و پیاده شدم.

دنبال ماشین رستگار بودم اما ماشینی نبود.

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل، تا خواستم در رو ببندم کسی دستش و گذاشت لای در رو اومد تو.

_آقای رستگار در و زنگ و دیوار و اجازه و آیفون و اسه این موقع هاست.

رستگار:اولا سلام، دوما شما از اومدن من خبر داشتین.

از کنار در عقب رفتم تا بتونه بیاد داخل:خیلی خب؛ بفرمایید.

با هم به سمت آسانسور رفتیم و سوار شدیم.

_نمی خواین بگین برای چی خواستین که اینجا باشین؟

رستگار:شاید بتونیم یه چیزی پیدا کنیم که کمکمون کنه پیداشون کنیم.

_مثلا؟

رستگار:چه می دونم، بریم بالا شاید چیزی بود.

شما که تا الان نتونستین کاری کنید.

_استاد محترم من هر کاری از دستم بر اومده برای پیدا شدن ماهک کردم، مطمئن باشین من بیشتر دلم برای ماهک تنگ شده تا کسی مثل شما.

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.

دیگه چیزی نگفتم و منتظر شدم ببینم چی کار میخواد بکنه.

کلید و روی در انداختم و دوتایی وارد خونه شدیم.

_خب؟

رستگار:شما برین اتاق خودش.

شونه ای بالا انداختم و وارد اتاق شدم.

رستگار هم وارد اتاق روبه رویی که اتاق کار بود شد.

حدودا پنج دقیقه ای گذشت که صدام کرد.

_بله؟

رستگار:رفته یه جای دور، هر چی هست داخل تهران نیست.

_منظورتون چیه؟

رستگار:این جا چند تا ساک و چمدان هست که وقتی می زارم داخل کمد جای یه چمدان کمه، خب یعنی لباس جمع کرده.

می شه شما کشو ها رو چک کنید؟

__باشه.

به سمت اتاق ماهک رفتم و با عجله کتوهارو باز کردم.

راست می گفت، لباسای ماهک بیشتر یاشون نبودن و کشویی که همیشه لباساش تا شده، به هم ریخته و نامرتب بود. برگشتم توی اتاق روبه رو: احتمالا فکرتون درسته؛ لباساش نیست.

رستگار: می شد حدس زد.

__همش تقصیر اون آقای نسبتا محترمه، عین یه تیکه زهره که با یه من عسل نمی شه خوردنش.

رستگار: حالا نه که رفیق شفیق شما خیلی عسله.

__خیلی هم خوبه.

چیزی نگفت و به سمت در رفت.

من هم به تبعیت ازش بیرون رفتم و گفتم: می رین؟

رستگار: بله؛ دیگه دیر وقته.

هر کمکی از دست من بریاد دریغ نمی کنم فقط کافیه بهم خبر بدین. خدانگهدار.

__ممنون. فعلا.

با رفتن رستگار خونه ماهک رو کمی مرتب کردم و به سمت خونه رفتم.

تو راه فقط به این فکر می کردم که ماهک خیلی محکمه، اما حالا که به غرورش اونم جلو همه لطمه خورده دیوونه شده.

اما نباید این طوری می رفت، پس من چی که تو این مدت دق کردم...

با وارد شدنم مامان نگران به سمت اومد: چی شد شیما؟ ماهک کجا رفته؟

__رفته سفر مامان، تهران نیست.

مامان با دیدن حال بدم دیگه چیزی نپرسید و فقط اشک تو چشماش جمع شد.

بعضی وقتا حس می کردم مامان حتی ماهک و از من هم بیشتر دوست داره.

اون قدر که بهش محبت می کرد، یک دوش و پای من می داشت.

همیشه بهم می گفت هوای ماهک و داشته باشم و نزارم احساس کمبود کنه.

خسته لباس هام و در آوردم و خوابیدم، صبح شلوغی تو راه بود.

با خستگی چشمام و باز کردم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت تازه هشت بود.

تو این چند روز عین آدم نخوابیدم، همش از نگرانی خوابم نمی بره یا از خواب می پریم.

به سمت حموم رفتم، یک دوش مختصر حالم و بهتر می کرد.

اراده کردم که یه کم به خودم برسیم، این چند روز عین زامبی شدم می ترسم ماهک بیاد و وحشت کنه.

از حموم بیرون اومدم و لباس پوشیدم.

صبحونه خوردم و از مامان خداحافظی کردم.

تو راه یه کم وسایل و خرده ریزه خریدم و رفتم خونه ماهک.

لباس کار پوشیدم و سرم و با یه دستمال کوچولو بستم که شدم خودم خانم نقاش.

آهنگ باحالی گذاشتم و شروع کردم به تمیز کردن خونه.

تو بهترین رفیق دنیاییا، دنیامیا، دنیاییا

حالا که قلبم تو مشتت داریا

به ته رسیده تنهاییا...

بالاخره ماهک هم برمی گشت و تنهاییا من هم تموم می شد.

با این حرف یه کم انرژی گرفتم و در حالی که خودم و تکون می دادم کار رو از سر گرفتم.

رفیق لحظه هامی، دنیامی، دنیامیا

بمون و روزمو بهتر کن، بیا، دنیامیا...

کی به کیه وقتی عشقم یکیه

چشمای تو زندگیه

بگو دنیا کیه..

از دوتا اتاق گرفته تا پذیرایی و آشپزخونه.

یخچال رو هم تمیز کردم و وسایل و رو داخلش گذاشتم.

وقتی کار ها تموم شد، نشستم و به امید اینکه بخونه اس ام اس دادم: منتظرتم خواهی...

لباس هام و پوشیدم و از خونه ماهک خارج شدم.

زنگ زدم به علی که با بوق دوم جواب داد.

علی: الو سلام.

_سلام، چطوری؟

علی: آره من خوبم، تو خوبی؟

_ آره بهترم چی شد علی؟ دوستت خبر نداد؟

علی: فعلا که زنگی نزده اما باز الان خودم یه تلفن بهش می کنم و بهت خبر می دم.

_ اوکی پس منتظرم.

علی: فعلا.

_ بای.

قطع کردن تلفن هم زمان شد با رسیدن آسانسور به طبقه هم کف.

پیاده شدم و قدم زنان به سمت خونه راه افتادم.

غرق افکارم بودم که محکم تو بغل کسی فرو رفتم.

سرم و بلند کردم و به فردی که روبروم بود، نگاه کردم.

شریف: خانوم سه ساعته به چی زل زدی؟

_ آقای به ظاهر محترم شما سعی کنید راه کسی و نبندین که دیگران بهتون زل نزنن.

نیش خند همیشگی و زد و گفت: شما تو عالم هیروت تشریف داشتین من و ندیدین.

_ من راه خودم و داشتم می رفتم.

شریف: حرف زدن با شما فایده ای

نداره.

اخم غلیظی کردم و گفتم: پس بکش کنار رد شم.

شریف: این طرز حرف زدنون و می زارم پای ناراحتیتون.

_ می خوام صدسال نزاری.

دستی به موهاش کشید و گفت: حدس نمی زدم، که خانوم تهرانی با یکی لجبازتر از خودش دوست شه!

تا اسم ماهک اومد دوباره بغضم گرفت و سرم و انداختم پایین.

شریف: هنوز خبری ازش نشده؟

_ نه!

شریف: فردا اگر نتونه نقاشی و تحویل بده از مسابقه حذف می شه.

با حرفی که زد نتونستم خودم و کنترل کنم و جوش آوردم.

_ شما نگران مسابقه هستید؟ الان به فکر این هستید؟ شما دیگه کی هستید؟ لعنت به شما و اون مسابقه تون که باعث همه چیه؛ آقای محترم اگر ماهک الان غییش زده فقط و فقط مقصرش شمایین و اگر واسش اتفاقی افتاده باشه مطمئن باشین که می کشمتون.

در کمال خونسردی خندید و گفت: خانوم تهرانی خیلی باید بچه باشه که بخاطر همچین موضوعی بزاره بره.
_ خیلی مونده تا ماهک و بشناسین، متاسفم براتون.

شریف: آخرش از شمالی جایی بر می گرده و می فهمین که همتون این مدت الکی نگرانش بودین.
با این حرفش جرقه ای تو ذهنم زده شد و گفتم: خونه ی مادر بزرگش.

شریف: چی؟

_ باید برم رامسر.

شریف: چرا؟

_ خونه ی مادر بزرگش اونجاس شاید رفته باشه اونجا.

شریف: اصلا چرا از مادر پدرش نمی پرسی؟ شاید اونا بدونن کجاست؟

خنده ی تلخی کردم و گفتم: ماهک جز یک مادر بزرگ کسی و تو این دنیا نداره، مادر بزرگش رامسر زندگی می کنه.
سریع شماره ی علی و گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.

علی: جانم؟

_ علی باید بریم رامسر.

علی: چرا اونجا؟

_ شاید ماهک اونجا باشه. تو میای؟

علی: لعنت به این شانس.

_ چرا؟

علی: ماشینم خراب شده از صبح تو تعمیر گاهم.

_ وای پس چجوری برم!؟

علی: صبر کن ببینم چی کار می تونم بکنم.

_ اوکی بای.

تلفن و قطع کردم و منتظر شدم.

شریف: این همه راه و می رین و آخر می بینید سالم و خندون اونجاست.

_بس کنید خواهش می کنم.

شریف: به هر حال من می رم. روز خوش.

به اس ام اسی که علی داد خیره شدم.

دیگه بدتر از اینم مگه می شه!؟

علی: شیمای شرمنده، این تعمیر کاره میگه ماشین تا فردا شب کار داره، چی کار کنیم حالا؟

فکری به نظرت می رسه؟

جواب علی و ندادم، یعنی جوابی برای دادن نداشتم.

دیگه اصلا طاقت اینکه منتظر ماهک بمونم و نداشتم، باید یه کاری می کردم.

با فکری که به سرم زدم با دو راه رفته و برگشتم و خودم رو به خونه ماهک رسوندم.

رفتم داخل اتاق و دنبال دفترچه گشتم.

انقدر وسایل اتاق کار ماهک و بهم زدم که بالاخره چشمم به دفترچه خوشگل زرشکی رنگ افتاد.

سریع برش داشتم و شروع کردم به ورق زدن.

بالاخره پیدا کردم.

'مهگلی جونم.

از خونه ماهک خارج شدم و تاکسی گرفتم برای خونه.

توضیح مختصری به مامانم دادم که اونم موافقت کرد.

چون مامانم بیشتر از من انتظار ماهک رو می کشید.

لباس هام و جمع کردم و زنگ زدم به آژانس.

حدودا چهل دقیقه بعد تو فرود گاه امام بودم.

گرفتن بلیط خیلی سخت بود و تنها راه من بلیط چهار تری بود.

با هزار زور و زحمت بلیط گیر اومدم.

پرواز نیم ساعت دیگه بود، داخل کافه فرود گاه نشستم و با فکر اینکه ممکنه تا چند ساعت آینده ماهک رو پیدا کنم لبخند

بعد چند روز سراغم اومد .

قهوه ای سفارش دادم و با لذت مشغول خوردن شدم.

دیگه کم کم داشت خوابم می برد، که شماره پرواز و اعلام کردن: مسافرین محترم پرواز ششصد و پنجاه و نه به مقصد لاهیجان لطفا وارد جایگاه شوید.

بلیط رو تحویل دادم و سوار هواپیما شدم.

با دیدن شماره صندلی با شوق سوار شدم و با به یاد آوردن چیزی، آه از نهادم بلند شد.

من ترس از ارتفاع داشتم و تا همین الان از شوق دیدن ماهک این یه قلم کاملاً از یادم رفته بود.

مهماندار هواپیما که از قضا خیلی هم اتو کشیده و آوایی بود رو صدا زدم که گفت: جونم!؟

_می شه لطفاً قبل از پرواز یه چیز شیرین و یه کم آب به من بدین.

مهماندار: شما ترس از ارتفاع دارین؟

با بی حوصلگی گفتم: بله.

مهماندار: باشه عزیزم.

با چشم غره نگاهش کردم که خودش فهمید، حال و حوصلش و ندارم و رفت.

با استرس پام و به زمین می زدم که خلبان پرواز رو اعلام کردم و خواست که کمر بند رو ببندیم.

مهماندار با عجله شیرینی و آب و برام آورد و خودش هم روبروم نشست.

با خوردن شیرینی یه کم حالم بهتر شد و فشارم بالا اومد.

چشمم و بستم و سرم و به صندلی تکیه دادم.

از افت فشار یا هر چیز دیگه ای بدون اینکه بخوام خوابم برد.

با تکلون های دست کسی که آروم صدا میزد با ترس بلند شدم و گفتم: چی شد؟ سقوط کردیم؟ ای وای می دونستم.

بالاخره تو هواپیما میمیرم.

من الان روحم؟

پیرزن مهربونی که کنارم بود با خنده گفت: چی می گی دختر جان؟ رسیدیم.

صدا ت زدم که پیاده شی.

با شرم سرم و زیر انداختم و معذرت خواهی کردم.

پیرزن: پیش میاد.

از هواپیما پیاده شدم و جلوی فرودگاه تاکسی گرفتم و آدرس و دادم.

مهگل اسم مادر بزرگ ماهک بود و به گفته ماهک خیلی مهربون بوده، و وقتایی که ماهک با پدر مادرش قبل اینکه جدا بشن می رفته اونجا کلی ناز ماهک و می کشیده

اما بعد از جدایی پدر و مادرش ماهک کمتر می رفته اونجا و بیشتر به مهگل خانم تلفن می کرد.

چند روز قبل رفتنش هم بهم گفته بود که خیلی دلش برای مهگل خانم تنگ شده و دوست داره بره اونجا.

پس منم حدس زدم که اونجا باشه.

سرم و به پنجره تکیه دادم و به بارون تند پاییزی نگاه کردم.

چقدر اینجا قشنگی داره.

انقدر محو تماشا شدم، که نفهمیدم راننده گفت رسیدیم.

با گفتن بلندترش به خودم اومدم و کرایه و حساب کردم.

چون یه کم راه باریک بود ماشین رد نمی شد و بقیه راه روستا رو خودم باید می رفتم.

با پرسش از بقیه اهالی روستا بالاخره خونه رو پیدا کردم.

در زدم و منتظر شدم.

پیرزن مهربون و با وقاری در رو به روم باز کرد و با آرامش گفت: جانم دخترم؟

_ ببخشید شما مهگل خانمید؟

مهگل خانم: آره عزیزم.

_ شما مادر بزرگ ماهکید، درسته؟

مهگل خانم: آره دخترم درست اومدی، بیا تو عزیزم.

دستش و گذاشت پشتم و من و به سمت داخل هدایت کرد.

از یک راهروی باریک عبور کردیم و وارد یک حیاط شدیم که...

بهشت بود کل دیوار های حیاط پیچک بودن و سر تا سر حیاط باغچه های زیبا و درخت های میوه.

_ وای، چقدر اینجا قشنگه!

مهگل خانم: چشمات قشنگ می بینه قشنگم.

روی تختی که داخل حیاط بود نشستیم که با صدای آهسته گفتم: مهگل خانم؟

مهگل خانم: جانم؟

_ ماهک این جاست؟

با لبخند روی لبش گفت: شما خودت رو معرفی کن ببینم من واز کجا می شناسی؟

_من اسمم شیماست، دوست صمیمی ماهکم، ماهک چند روزه که رفته و نیست.

هرجایی که فکر می کردم بره و رفتم، همه جا رو با دوستانم گشتم اما ماهک نیست.

اشکام سرازیر شد اما ادامه دادم: مهگل خانم ماهک عین خواهر نداشته منه، اما نمی دونم چرا من رو بی خبر گذاشته و رفته.

مهگل: گریه نکن عزیز دلم بزار من برات یه چیزی بیارم بخوری بعد حرف می زنیم باهم.

به من اجازه حرفی نداد و رفت.

پاشدم و کنار شیر آبی که گوشه حیاط بود نشستم و شیر آب و باز کردم مشغول شستن صورتم شدم که کمی ملتهب شده بود.

بلند شدم و تو آینه بالاسرم شالم رو درست کردم که صدای از پشت سرم گفت: شیم!

به سمت صدا برگشتم، باورم نمی شد.

بالاخره بعد این همه روز.

دوباره اشکام راه افتاد اما به سمتش نرفتم.

ماهک دستاش و از هم باز کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

بی طاقت به سمتش رفتم و خودم و تو بغلش رها کردم.

_خیلی بی معرفتی ماهک.

ماهک: ببخشید خواهری؛ احتیاج داشتم به این تنهایی، گفتم شاید خوبم کنه دوری از همه.

_دوری از همه؟! ماهک من همه ام؟

ماهک: شیم! خیلی مسخره شدیا، نبود من انقدر روت تاثیر گذاشته؟

خندیدم و گفتم: دیوونه.

آره خیلی سخت بود.

دوباره بغلم کرد و گفت: بازم ببخشید.

_ببخشید لازم نیست.

الان هم نیومدم بگم بیا بریم، همین که می دونم این جایی برام بسه.

ماهک: دیوونه، من اگه اوادم اینجا واسه آرامش بود اما در قبال اون، انقدر دلم برای تو تنگ شد که نگو!

اما خب به خاطر خوی سرکش ماجرا جوم، بهت زنگ نزد.

_ ماهک خیلی نامردی خب آخه چرا بی خبر؟

ماهک: به خدا نمی شد شيما، اول که حالم خیلی بد بود؛ فقط رفتم خونه وسایلم و جمع کردم.

کاملا بی هدف، حتی نمی دونستم می خوام کجا برم.

نمی دونم کجا این زمین بودم که یه دفعه یاد عزیزجون افتادم، تخت گاز اومدم همین جا.

این جا از همه چی غافل شدم.

عزیز آدم رو به یه دنیای دیگه می بره.

_ خب حالا توام، راستی نمی خوای برگردی؟ به خدا مامانم از من بیشتر دلتنگ تو.

ماهک: نمی دونم.

_ ماهک گفتم که دیدن سلامت تو برای من بسه، اصلا نمی خوام بهت اصرار کنم اما اگه نیای نقاشیات حیف می شه، یه فرصت طلایی رو از دست می دی.

تو چقدر زحمت کشیدی واسه این که برسی به اینجا.

چند شب تا صبح بیدار موندی؟

ماهک: من یه چیزایی تو ذهنم هست، اگه شد عملیش می کنیم.

_ خب بگو همین الان. به خدا انقدر این ور اون ور و گشتم؛ دیگه حوصله کنجکاوی ندارم.

شریف می گفت اگه تا فردا نقاشیت حاضر نشه حذفی.

ماهک: الهی قربونت برم که نگرانم بودی.

_ بحث و عوض نکن ماهک خانم.

ماهک: باشه بابا، برمی گردم.

اما همون طور که گفتم با شرایط خاص خودم.

_ ا، جون به لبم کردی.

خب بگو منم این شرایط خاص تو رو بدونم دیگه..

با تموم شدن حرفم مهگل خانم از داخل خونه با یه سینی چای و میوه و شیرینی محلی به سمتون اومد.

_ دستتون درد نکنه مهگل خانم، زحمت کشیدین.

مهگل خانم: تی بلامی سر، مهگل خانم چیه تو ام جای ماهکم. عزیز صدا کن.

بعدشم کاری نکردم که تشکر می کنی.

_ چشم عزیز جون.

با حرف من ماهک و عزیز جون شروع کردن به خندیدن که پهلوی ماهک و نیشگون گرفتم و آروم طوری که عزیز نشنوهه گفتم: رو آب بخندی!

ماهک: آخ.

عزیز: چی شد ماهک جان!؟

ماهک چشم غره ای به من رفت و رو به عزیز جون گفت: هیچی عزیز جونم، فقط این جا یک وحشی رم کرده.

بلند شدم و به سمت ماهک خیز برداشتم که با دو از روی تخت بلند شد و پا به فرار گذاشت.

داشتم دنبالش می دویم که رفت پشت دیوار.

منم با دو دنبالش رفتم که یه دفعه یه چیز یخ ریخت رو صورتم.

با حس شلنگ آب که دقیقا روی هیکل من بود با داد گفتم: ماهک، می کشمت.

عزیز جون با خنده ما رو نگاه میکرد و هی میگفت: مراقب باشین مادر.

حواسم و به ماهک جمع کردم و با جیغ و قیافه ترسیده گفتم: ماهک، اون چیه رو سرت داره راه می ره!؟

ماهک به تبعیت از من جیغ زد و شروع کرد به دویدن و تگون خوردن.

منم از فرصت استفاده کردم و شیر آب و تا آخر باز کردم و شلنگ رو توی دستم گرفتم و با دو به سمت ماهک حمله کردم.

ماهک هنوز تو شوک حیون روی سرش بود و بعد به روز رسانی شروع کرد دادو بیداد کردن.

_حقته ماهک خانم.

تا تو باشی من و خیس نکنی، فکر کردی من همین طوری می شینم و نگات می کنم!؟

ماهک خندید و دوتایی به سمت خونه رفتیم که عزیز چند دقیقه پیش داخلش شده بود.

خونه خیلی زیبا و البته بزرگی بود.

از هر چی هم سه چهار تا داشت.

چهار تا اتاق و دو تا حموم و پذیرایی.

که تو دو طبقه خیلی قشنگ معماری شده بود.

حالت خونه هم سنتی بود که چشم آدم رو بیشتر جذب می کرد.

_عزیز جون یک حوله یا ملافه اضافه دارین بدین به من، یه دوش مختصر بگیرم.

عزیز: آره عزیزم.

ماهک رفت حموم طبقه پایین و منم بعد گرفتن حوله به سمت حموم طبقه بالا حرکت کردم.

به سمت حموم می رفتم و در ها رو دونه دونه باز می کردم تا پیداش کنم، با چیزی که با باز کردن در یکی از اتاق ها دیدم دهنم اندازه یه بشقاب باز شد.

مگه می شه آخه...

ماهک که تا حالا پرتره خانوادش و نکشیده بود، اما حالا اولین پرتره خودش و با کسایی شروع کرده که یک عمری اذیتش کردن و در نهایت تنه اش گذاشتن و رفتن.

روی دیوار روبه رو در اتاق یه نقاشی خیلی بزرگ بود که عکسی از ماهک و پدر و مادرش بود.

گرچه هنوز کامل نشده بود اما من قبلا عکس پدر مادر ماهک و دیده بودم.

این جا هم چهرشون کامل شده بود و تشخیصش آسون بود.

نزدیک تر رفتم و با تعجب اومدم رو نقاشی دست کشیدم که صدا عزیز جون اومد: نه شیما جان، دست نزن.

با شدت به سمت عزیز برگشتم و با شرمندگی گفتم: ببخشید عزیز جون

به خدا خیلی اتفاقی در این اتاق رو باز کردم.

_اشکال نداره دختر گلم.

چون نقاشی هنوز خیسه گفتم دست نرنی.

وگرنه تو خودت صاحب اختیاری.

از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

رو به عزیز گفتم: عزیز؟

عزیز: جانم؟

_پدر مادر ماهک کجان؟

عزیز: نمی دونم مادر.

زیبا و علی اولش با علاقه ازدواج کردن.

زیبا خیلی علی و دوست داشت و با اولین خواستگاری جواب مثبت و داد، اما بعد دوازده سالگی ماهک همه چی یک هو تغییر کرد.

زوجی و که همه فامیل اونا رو مظهر عشق می دونستن، طی چند هفته همه چیزشون بهم ریخت.

طوری شد که کل فامیل می دونستن اینا با هم مشکل دارن همش بهم می پریدن.

نسبت به ماهک بی توجه بودن، ماهک همش این جا بود.

دیگه بعد چند سال که دیدن زندگی با هم هیچ فایده ای نداره، این بچه رو ول کردن و هر کدوم رفتن یه جایی از این دنیا..

با صدا ماهک که عزیز رو صدا می زد، سریع اشکام و پاک کردم و داخل حمام رفتم.

دوش مختصری گرفتم و حوله رو دور خودم پیچیدم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم. رفتم تو اتاق ماهک و داخل چمدونم دنبال لباس مناسب گشتم که ماهک وارد شد. ماهک: به به؛ چه تن و بدنی.

_گمشو، چندشم شد.

ماهک: وا دوستمی؛ دوست دارم نگاه کنم.

_ماهک برو بیرون، میام می زنم لهت می کنما

ماهک با خنده: خیلی خب بابا من تسلیم؛ الان می رم.

ایشی کردم و مشغول لباس پوشیدنم شدم.

از اتاق بیرون اومدم و بوی خوب غذا محلی من و به سمت آشپزخونه کشید.

با دیدن کلی غذا خوشمزه روی میز با حیرت گفتم: وای عزیزجون چه خبره؟

به به چیکار کردین؟

عزیز: کاری نکردم دختره گلم، غذاهایی مورد علاقه ماهکه فردا هم غذای مورد علاقه تو رو می پزم.

_عزیزجون من همه چی دوست دارم، با این دست پخت شما مگه می شه اینا رو دوست نداشت.

ماهک: نه؛ می بینم که ماهک خانم با عزیزم خلوت کردن. عزیز من و فروختی؟

عزیز: این چه حرفیه دختر؟

_به تو چه ماهک خانم؟

یه طوری می گی انگار فقط عزیز خودشه.

ماهک: باشه دیگه.

_حالا فعلا بیا بریم یه دوری بزنی حوصلم سر رفت.

ماهک: به من چه؟

_لوس نشو دیگه.

عزیز: ببرش دیگه ماهک جان.

ماهک: خیلی خب؛ فقط به خاطر عزیز جونم می برمت.

_خب حالا.

باهم به سمت پشت حیاط که خیلی از جلوش زیبا تر بود رفتیم.
 مشغول قدم زدن بودیم که گفتم: ماهک راستی نگفتی نقشه چیه؟
 ماهک: بیا بشینیم تا بگم.

_ بگو دیگه جون به لب شدم.
 ماهک: تو این چند روز خیلی فکر کردم و تصمیم خیلی مهمی گرفتم.
 _ چی؟
 ماهک: همون جوری که اون غرورم و شیکوند، منم غرورش و جلوی همه می شکنم.
 _ چی؟ مگه می شه؟ عمرا بتونی.
 ماهک: نقشه هایی کشیدم که مطمئنم جواب می ده.
 _ ماهک تو رو خدا با اون در نیفت خیلی عوضیه.
 خنده ی بلندی کرد و گفت: پس افتخار دیدنش نصیبت شد!
 _ آره دیدمش
 ماهک: نقشه ی اولم اینه که با علی...
 پریدم وسط حرفش و گفتم: وای خوب شد گفتی علی، فراموش کردم بهش بگم پیدات کردم.
 ماهک: خودم باهانش حرف زدم.
 _ زحمت کشیدی.
 ماهک: اگر گذاشتی حرفم و کامل بزنم.
 _ بنال.
 با هر کلمه ای که از ماهک می شنیدم دهنم بیش تر باز می شد، عجب نقشه ایی بود.
 _ کلک تو این چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟
 ماهک: خب دیگه، باید هر چی زودتر برگردیم.

وسایلم و جمع کردم و تو ماشین ماهک گزاشتم.

از عزیز خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و پیش به سوی تهران.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

ضبط و روشن کردم، که صدای ساسی کل ماشین و گرفت

وای یکی بیاد حاله خرابه منو دریابه یه نفر پیشم نشست که خیلی کمیابه
تا کی میخوای مت کنی وای ببینش آخه آخی چرا تنها نشستی من بمیرم آخه

وای یکی بیاد حاله خرابه منو دریابه حالم خوب نیست به کنار بده در واقع
با من تو که حرف میزنی خوب میشم آره جانم چقدر خوبه که هر شب عشقم همراه

دود بالا سرمونه من با چند تا رفیقه دیوونه و هی نوش هی نوش
من که رد دادم این یه لیوانم نوش

جانم بازم تا صبح بریز پایتم نوش هی نوش الان اینقده منم دارم بیهوش میشم
بازم با هم تا صبح میشینیم میزنیم نوش

وای دیگه از وای گذشته حالم دیگه بسه واقعا حتی یه شاتم جا ندارم که ندارم
ای وای یکی بیاد جام شرابه منو ورداره حالم خیلی خوبه الان فقط تو رو کم داره
جانم خیلی مسته ولی دست و ر نمیداره بازم میگه می هی هی بریزم آره

دود بالا سرمونه من با چند تا رفیقه دیوونه و هی نوش هی نوش
من که رد دادم این یه لیوانم نوش

جانم بازم تا صبح بریز پایتم نوش هی نوش الان اینقده منم دارم بیهوش میشم
بازم با هم تا صبح میشینیم میزنیم نوش

بازم پر کردی که بازم هل کردی , نبود بسه جونه من دیگه
بازم پر کردی که بازم هل کردی دیگه نمیکنه تعریفست بسه جونه من دیگه

انقدر خسته بودم که خوابم برد و نفهمیدم کجایم.

ماهک: شیمما پاشو رسیدیم.

_ ولم کن می خوام بخوابم.

ماهک: نامرد تو که همه ی راه و خواب بودی من پدرم دراومد.

_ حقیقه، ساعت چنده؟

ماهک: چهار صبح.

_ اوف باشه.

از ماشین پیاده شدم و ساکا رو دراوردیم و وارد خونه شدیم.

ماهک: برو بخواب که ده باید پاشی.

خوابیدم و اصلا نفهمیدم که ماهک چی کار کرد.

با صدای آلام گوشیم با اینکه خیلی خسته بودم اما بیدار شدم.

به اطرافم نگاه کردم، اما ماهک نبود از جام بلند شدم و به اتاق کارش رفتم.

وای باورم نمی شد ماهک کل شب بیدار بود و نقاشی و کامل می کرد و همون جا خوابش برده بود.

جلوتر رفتم و خواستم روی نقاشی و بردارم تا ببینم چی کشیده اما از خواب بیدار شد و گفت: نه نگاه نکن.

_ چرا؟

ماهک: می خوام همون جا ببینی. قول بده نمی بینی؟

_ عه خب من میمیرم از فضولی که

ماهک: گفتم نه.

_ باشه.

ماهک: قول؟

_ قول

ماهک: پاشو حاضر شو. زود باش.

_ خب

از ساکم مانتو کتی یشمی و شلوار کرم و شال کرم یشمی ام و درآوردم و پوشیدم.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

جلوی مو هام و حالت دادم و آرایش ملیحی کردم.

ماهک صوتی زد و گفت:بابا می دزدنتا!

_ببین آدم و مجبور به چه کارای می کنی.

ماهک:سوتی ندی شیما، باید نقشه درست اجرا شه.

_نترس عین تو سوتی نیستم که.

ماهک:بیشعور ترشیده.

_نه که تو نترشیدی!

ماهک:ترشی خوشمزه تره.

_بله بله.

ماهک:گمشو برو تا دیر نشده.

_برو بابا تازه می خوام صبحونه بخورم.

صدای جیغ ماهک بین خنده های من گم شده بود.

_حرص نخور شیرت خشک می شه.

ماهک:گمشو برو.

_خب!

آب پرتقال و سر کشیدم و توجهی به نگاه های تهدید آمیز ماهک نکردم.

_خب من رفتم.

ماهک:ایشالا برنگردی.

_نری بیرونا نقشه هامون و خراب نکن.

ماهک:باشه تو فقط برو.

کفش یشمی پاشنه پنج سانتی ام و پوشیدم و از خونه خارج شدم و سوار آژانس شدم و پیش به سوی گالری.

عجب روزی بشه امروز...

از ماشین پیاده شدم و نقاشی و برداشتم،خیلی دوست داشتم ببینم کدوم نقاشیه ماهکه، اما حیف که قول دادم نبینم.

اووف چقدر شلوغ بود؛ از قیافه ها استرس می بارید به گفته ی علی امروز فقط هشت نفر به مرحله ی بعدی می رفتن.

ماهکم چون می دونست شریف باهاش لجه و ممکنه قبولش نکنه این نقشه رو ریخت تا من نقاشی و تحویل بدم و وانمود کنم هنوز ماهک پیدا نشده و اونم یه کم دلش رحم بیاد و قبول کنه.

غرق افکارم بودم، که خانومی جنتلمن با صدایی جلفش گفت: خانوم ماهک تهرانی.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقی که اشاره میکرد رفتم.

تقی به در زدم و وارد شدم.

چشمم به شریف افتاد که طبق معمول مشغول کاراش بود.

از این به بعد بهش می گم خروس از بس که سرش پایینه و نوک می زنه.

شریف: چه عجب گمشده پیدا ...

سرش و بلند کرد و با دیدن من ادامه ی حرف تو دهنش ماسید.

پیدا نشد.

شریف: شما این جا چی کار می کنی؟ کی راهتون داده؟

نمی خواستم دوستم بی خودی حذف بشه، برای همین خودم یکی از نقاشی هاشو اوردم.

شریف نیش خندی زد و گفت: منم باور کردم!

باور کردن یا نکردنش با خودتونه.

شریف: از کجا معلوم کار شما نباشه!

جوش آورده بودم و دیگه نمی تونستم خودم و کنترل کنم.

ببینید آقای مثلا هنرمند محترم؛ اگر الان ماهک نیست و ول کرده رفته مقصر اصلیش هیچکس نیست جز شما.

انگشتم و به نشونه تهدید جلوش تکون دادم و گفتم: وای به حالتون، اگر ماهک پیدا نشه.

من هم تو این چند وقت اونقدر دنبال ماهک بودم که وقت نکنم واسش نقاشی بکشم.

اینم از خونش اوردم.

شریف: اگر قبول کنم حق بقیه ضایع می شه!

اگر هم قبول نکنین حق ماهک ضایع می شه.

شریف: خیلی خب، من این نقاشی رو قبول می کنم؛ اما قول نمی دم که این مرحله رو بتونه رد کنه.

مطمئنا انقدر زیبا هست که بدون حضور خودش هم بره بالا.

شریف: کاغذش رو بردارین.

حق دیدن نقاشی رو که دیگه دارم:یا می خواین با علم غیب انتخاب کنم؟

چشم غره ای بهش رفتم و خم شدم تا کاغذ روغنی که ماهک با ظرافت بهش چسبیده بود رو بر دارم.

با برداشتن کاغذ با حیرت گفتم:واو!

از جلو نقاشی کنار رفتم تا شریف بتونه ببینتش.

اونم با تعجب نگاهش کردم و جلو اومد و نقاشی رو دقیق تر نگاه کرد و بعد هم گفت نقاشی رو بزارم پیش بقیه نقاشی ها.

دوباره کاغذ رو روی نقاشی زدم و خداحافظی کردم.

شریف:خوش اومدین.

از اتاقش بیرون اومدم و پیش منشی رفتم.

_سلام عزیزم

منشی:سلام، بفرمایین؟

_می خواستم بدونم جلسه بعدی کی میفته؟

منشی:باهاتون تماس می گیرن.

_اوکی، ممنون.

آخی اینم از این.

اگر قبول نمی کرد همین ساختمون رو روی سرش خراب می کردم.

چند قلم وسایل خریدم و به سمت ماهک حرکت کردم.

یه کمآب دهنم و با سر انگشتم زدم به چشمام و خرید هارم گذاشتم پشت در.

با ناراحتی و بغض وارد خونه شدم که ماهک با دو به سمتم اومد و گفت:چی شد شیما؟

قبول کرد؟

خودم و انداختم تو بغلش و با گریه گفتم:ماهک!

ماهک:قبول نکرد؟ نه؟

_نه ماهک، گفت نمی شه که نمی شه.

باور کن من خیلی التماسش کردم اما گفت نمی شه!

ماهک:پسره ی آشغال.

اشکال نداره عزیزدلم تو گریه نکن.

خودم می رم دفترش.

فوقش بی خیال نقشم می شم.

_ببخشید ماهک.

دوباره الکی بغض کردم و سرم رو روی سینش گذاشتم.

ماهک:گریه نکنه دیگه.

حالا نقاشیم کو؟

دیدیش؟ قشنگ بود.

_هی!

ماهک:چی شد؟

_ماهک نقاشی رو جا گذاشتم تو دفترش.

آنقدر عصبانی بودم در رو کوبیدن و اومدم؛ نقاشی جا موند.

ماهک:شیمما تورو خدا برو بیارش.

از آن پسره ایکبیری بعید نیست بندازتش آشغالی، من خیلی اون کارم و دوست دارم.

_باشه باشه؛ فعلا.

با عجله سمت در رفتم و در رو هم بستم.

بعد پنج دقیقه دوباره زنگ زدم.

ماهک در رو باز کرد که با جعبه شیرینی پریدم بغلش و گفتم:سورپرایز، دروغ گفتم، از اول هم قبول کرده بود.

ماهک:شیمما من تو رو له می کنم!

با این حرف از بغلش در اومدم و شروع کردم به دویدن دور خونه.

_غلط کردم ماهک، ببخشید.

ماهک:تا گازت نگیرم بیخیال نمی شم.

_عه عشقم مگه تو سگی آخه؟

این کارا از یه خانوم متشخص بعیده خب.

ماهک تا اومد به سمتم بیاد خورد زمین و با درد گفت:آخ!

منم سریع به سمتش رفتم و با داد گفتم:چی شد!؟

همین که دستم به دستش خورد من و انداخت زمین و بازوم رو گاز گرفت.

_وای ماهک!

ماهک: حالا بی حساب شدیم شیما جونم.

_خب حالا؛ برو شیرینی رو بیار موند جلو در.

با خنده و شوخی شیرینی رو خوردیم، که مامانم زنگ زد.

_سلام مامان جونم.

مامان: سلام عزیزم، خوبی؟

کجایی؟

_مامان جان یکی یکی بپرس بزار جواب بدم خب.

مامان با خنده: باشه خب.

کجایی؟

_خونه ماهکم.

مامان: پاشین سریع بیاین این جا؛ دلم برای ماهک یه ذره شده.

الان نهار می زارم.

_باشه بزار به ماهک بگم ببینم چی می گه.

مامان: تو با ماهک چیکار داری! زوری هم که شده بیارش.

_باشه مامان جان؛ تا ساعت دیگه میایم.

مامان: پس منتظرم دیگه؛ خداحافظ.

_خداحافظ.

تلفن و قطع کردم و رو به ماهک گفتم: ماهک مامانم سفارش کرده ببرمت خونمون، پاشو حاضر شو سریع.

خونه رو هم با هم جمع و جور می کنیم.

ماهک: آروم برو بزار منم برسم بهت.

نه بابا نمی خواد؛ تو برو.

من یه چیز درست می کنم خودم می خورم.

_بی خود.

پاشو حاضر شو منم خونه رو جمع کنم.

ماهک: آخه...

_ اه پاشو دیگه، آخه بی آخه.

ماهک:خیلی خب کشتی من و

خندیدم و از جام بلند شدم.

تند تند خونه رو جمع کردم و ماهک رفت آماده بشه.

من چون آماده بودم وقتی نمی خواستم.

خونه که جمع شد به سمت ظرفا رفتم که ماهک صدام کرد.

_جانم؟

ماهک:بریم دیگه؛ من حاضرم.

_بزار بشورم.

ماهک:نمی خواد،حالا بیا بریم بعدا خودم می شورم.

_اوکی.

شالم رو جمع کردم و با هم به سمت آسانسور رفتیم.

ماهک ماشین رو از پارکینگ در آورد و با هم سوار شدیم.

_عشقم سر راه نگه دار یکم از سوپر خرید کنم، سریع بر می گردم.

ماهک:باشه.

جلو سوپری بزرگ نگه داشت و پیاده شدم.

_منتظر باش.

سریع میام.

داخل سوپر شدم و همه چی خریدم.

برگشتم سمت ماشین و دیدم ماهک نیست.

یه کم این ور اون ور کردم که دیدم ماهک از شیرینی فروشی بیرون اومد.

_کجا بودی؟

ماهک:رفته بودم شیرینی بخرم، دیرم شده عجله دارم.

این و می گفت و از اون ور خیابون به سمت من می اومد.

داشتم بهش می خندیدم که دیدم یه بنز سفید با سرعت داره میاد سمتش.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

تا او مدم با جیغ صداش کنم.....

صدای جیغ تو صدای برخورد ماشین با ماهک گم شد.

اول تو شوک بودم.

اما سریع با داد به سمتش رفتم و شروع کردم به صدا زدن.

اما ماهک هیچ علائمی نشون نمی داد.

منم فقط گریه می کردم.

دستم و آوردم بالا که بزارم رو صورتش، که دیدم دستم پر خونه.

سرمو به سمت بالا بردم و با داد گفتم خدا!!

راننده که فقط متوجه جوون بودن اون بودم از ماشین پیاده شد.

با تعجب بهش نگاه کردم و با گریه گفتم: تو!

با تعجب نگاهم کرد و با لکنت گفت:

من...من..

با جیغ گفتم: نمی خواد توضیح بدی فقط سریع زنگ بزن به اورژانس.

زود باش.

رستگار: باشه باشه.

با گریه داشتم به ماهک نگاه می کردم که متوجه گذشت ساعت شدم.

به گوشیم نگاه کردم، که دیدم ده دقیقه گذشته.

با عصبانیت دوباره به اورژانس زنگ زدم و با داد گفتم:

پس کدوم گوری هستین؟

بیاین دیگه!

جون آدمای انقدر برای شما بی ارزشه که انقدر طولش می دین.

خانم: خواهشا آرامشتون رو حفظ کنین. همکارمون هر جا که باشن سریع میان فقط به مجروح دست نزنین، تا جاییشون بیشتر دچار شکستگی نشه.

گوشی رو قطع کردم و روی زمین انداختم که دیدم داره زنگ می خوره.

مامان بود و من الان اصلا شرایط حرف زدن نداشتم.

با غم به جعبه شیرینی خیره شدم که از دست ماهک افتاده بود و همه شیرینی هاش روی زمین پخش بود.

رستگار: نگفتن کی میان؟

_نگاهم و تو چشمات انداختم و گفتم: نه خیر.

با حرف ماشین اورژانس کنار ما نگه داشت و دو نفر با عجله به سمتمون اومدن و ماهک رو روی برنکارد گذاشتن و بردن.

سوار ماشین ماهک شدم و پشت اورژانس و رستگار با سرعت حرکت کردم.

به نزدیک ترین بیمارستان که شهدا خلیج فارس بود، رفتیم و به سرعت ماهک رو داخل بیمارستان بردن.

دقیقا شش ساعت بود، که ماهک تو اتاق عمل بود و خبری ازش نداشتم.

با دیدن مامان دویدم سمتش و محکم بغلش کردم.

مامان: شیمای چی شده؟ ماهک من کو؟ ماه کوچولوی من کو؟ چرا ولش کردی؟

نمی تونستم با دیدن اشکای مادرم و حال خراب ماهک خودم و کنترل کنم.

پاهام سست شد و تو بغل مامانم از هوش رفتم.

ماهک

این جا کجاست؟

چرا انقدر سیم بهم وصل کردن؟

مگه چی شده؟

چرا روی تخت بیمارستانم!

مگه چی شده؟

سرم و تگون دادم و به دکتری که با خنده به سمتم می اومد، نگاه کردم.

دکتر: دخترم بالاخره بیدار شدی!

تا خواستم حرفی بزنم که متوجه ی اکسیژنی شدم که روی دهنم بود.

آروم برش داشتم و با صدای ضعیفی که خودم بزور می شنیدم گفتم: مگه چی شده؟

دکتر: تو یک ماهه که تو کمایی، به خاطر ضربه ای که به سرت خورد.

واقعا باورم نمی شد که من یک ماه تو کما باشم!

چشام و بستم و یاد شبی افتادم که با برخورد ماشین بهم روی زمین و هوا بودم.

یاد آخرین نگاهی که به شیما کردم، و صدایی که مدام تو ذهنم اکو می شد.

تو...تو...

_شیما

دکتر: قدر دوستت و خیلی بدون بزور فرستادنش خونه و الان اطلاع دادن که بهوش اومدی.

_ممنون.

دکتر بعد چک کردن وضعیتم رو کرد به پرستارا و گفت: به بخش انتقالش بدین.

چشام و بستم و خوابم برد.

با سردرد بدی که داشتم از خواب بیدار شدم و به چشمای پر از اشک ماهک و خاله نگاه کردم.

شیما محکم بغلم کرد و گفت: خیلی نامردی چجوری دلت اومد یک ماه خواهرت و تنها بزاری!

خاله با صدایی گرفته گفت: خداروشکر که الان بهوش اومدی.

_مرسی خاله جون.

نگاه به شیما کردم و گفتم: کی به من زد! یادمه کسی که بهم زد برای تو آشنا بود، یک صدایی تو ذهنم اکو می شه اما یادم نیست.

شیما: ولش کن مهم نیست.

خداروشکر که الان سالمی و حالت خوبه.

_وا شیما بگو دیگه!

شیما: رستگار.

چشمام قد یک نعلبکی شد و با داد گفتم: رستگا!

شیما: اهوم.

_اون از کجا پیداش شد!؟

شیما: چه می دونم والا!

تو که از شیرینی فروشی اومدی زد بهت.

خودشم تو شوک بود، اصلا باورش نمی شد به تو زده باشه.

تو این چند روز هم که همش می رفت و می اومد.

_رفتن اومدن بخوره سرش.

پسره زشت باعث شد یک ماه از همه چی عقب بمونم.

شیما:چی بگم.

_شیما چه اتفاق هایی افتاده وقتی یک ماه تو کما بودم.کیا فهمیدن؟

به عزیز جون که نگفتی!؟

چه خبر از درس و دانشگاه؟

استادها فهمیدن!؟

شیما:ای بابا تازه بهوش اومدی مثلاً، آروم آروم بپرس بتونم جوابتو بدم خب.

اول اینکه بیشتر استاد ها و بچه ها فهمیدن و چند نفر هم اومدن دیدنت.

استادا هم بدون امتحان برات نمره رد کردن چون دیگه وضعیتت رو دیدن.

به عزیزجون هم هیچی نگفتم و هربار یه بهونه ای جور کردم.

یادت باشه حتما باهانش حرف بزنی.

رستگار هم خواست که کسی نفهمه اون زده بهت.

_بیخود پسره پررو.

زده به من بعد هم نمی خواد کسی بفهمه؟

شیما:چی بگم والا؟

موقعی هم که بقیه می اومدن ملاقات می رفت خودش رو گم و گور می کرد.

الانم فکر کنم پشت در وایساده.

_پوف.

شیما:نمی خوای باهانش حرف بزنی؟

_صبر کن ببینم خب پلیس تحقیق نکرد!

شیما:خیلی هنوزم پیگیرن و به احتمال زیاد تا چند ساعت دیگه میان و از خودتت می پرسن.به رستگار شک کردن اما هنوز مدرک آنچنانی ندارند.

_برو بهش بگو بیاد تو.

شیما و خاله از اتاق خارج شدند و به طول پنج دقیقه رستگار وارد اتاق شد، اما غم تو نگاهش موج می زد.

جلوتر اومد و دستام و گرفت و گفت: ماهک من و می بخشی!

اصلا کارایی که می کرد برام قابل هضم نبود و نمی فهمیدم.

متین: اما ماهک به خدا از قصد نبود به من خبر بدی دادن تو از...

پریدم وسط حرفش و گفتم: تو باعث اینی که یک ماه روی تخت بیمارستانم، تو باعث اینی که مسابقه ای که اون همه براش زحمت کشیدم و از دست بدم.

میدونی چیه! باعث همه ی اینا تویی اون وقت می گی ببخشم! تازه خودتم به پلیس معرفی نکردی!

تو دیگه چه آشغالی هستی! حالا با این قیافه اومدی می گی، ببخشم بلکه من ازت بگذرم! اما کور خوندی باید جزای همه چی و بدی.

متین: باشه تاوانش و می دم اما تو به حرفام اول گوش کن، بزار بهت بگم اون روز چی شد که اون اتفاق افتاد.

تمام بدنم داغ شد و نفس کشیدن برام سخت شد با صدای بلندی گفتم: بیرون.

از اتاق بیرون رفت و در نگاه آخر گفت: من خودم و به پلیس معرفی می کنم.

چشمام و بستم، بخاطر مسکن هایی که بهم زده بودن سه سوتنه خوابم برد.

چشمام و آروم باز کردم و به چشمایی خیره شدم که در کنار سرد بودنش غمی تو نگاهش موج می زد.

برای اولین بار بود، که بهم نگاه می کرد.

_تو، تو اینجا چی کار می کنی!

شریف: هرچی باشه استادم.

خسته شده بودم از بس دراز کشیده بودم و تا خواستم یه کم جابه جا شم درد بدی تو کمرم احساس کردم که آه از نهادم بلند شد.

شریف: چی شد خانوم تهرانی؟

چشمام و بستم و اشک از گوشه ی چشمم سر خورد.

اول بوی عطر تلخی وحس کردم و در آخر آغوش سرد پسری که کوه غروره.

به کمک شریف یه کم جابه جا شدم.

_مرسی.

شریف: کاری نکردم، خب خانوم تهرانی کی می خوای کارت و شروع کنی؟

_وا! چه کاری؟ مگه مسابقه تموم نشده!؟

شریف:درسته اما وقتی من کسی و انتخاب کنم مطمئن کسی رو حرف نمی زنه.

_منظورتون و متوجه نمی شم!

شریف:الان زوده واسه حرف زدن.

از جاش بلند شد و کتش و درست کرد و در آخر گفت:زودتر خوب شو.

نمی دونم چرا جمله ی آخرش و یک جوری گفت، که عجیب به دلم نشست.

_می شه انقدر سوال تو ذهنم نزاری! خب الان بگو.

نیش خند همیشگیش و زد و گفت:خانوم تهرانی من و می شناسی که.

_اوف

شریف:آها راستی نقشه ای که برام کشیده بودی هم بعدا تلافی می کنم.

وای یعنی فهمیده بود! خودم و زدم کوچه علی چپ و گفتم:چه نقشه ای؟

خنده ی بلندی کرد و نزدیکم شد و دماغ خوشگلم و کشید و گفت:کوچولو سر من و شیره نمی تونی بمالی که.

منتظر جوابی نشد و از اتاق خارج شد، دوست داشتم یا خودم و بکشم یا اون و آخه آدم تا چه حد می تونه پرو و گستاخ باشه!

پوف یادم باشه کله ی شیما رو هم بکنم که رفته به این کله پوک همه چی و لو داده.

امروز قرار بود مرخص شم دیگه پوسیده بودم تو این زندون.

داشتم لباسم و عوض می کردم که شیما بی مقدمه گفت:رستگار افتاد زندان.

نمی دونم چرا اما حسی بهم می گفت، کاش بهش اجازه می دادم که توضیح بده.

آره باید ازش توضیح بخوام نباید اونقدر تند باهаш برخورد می کردم.

می خواستم رانندگی کنم که شیما سویچ و گرفت و گفت:من رانندگی می کنم.

_او هو ع چه چیز! تو کی رانندگی یاد گرفتی! تو که می ترسیدی!

شیما:همون شب که تصادف کردی انقدر شوک بودم که وقت فکر کردن به ترس تو رانندگی نداشتم و پشت ماشین نشستم و پشت اورژانس راه افتادم.

_پس بازم به من مدیونی که!

شیما:چقدر ور می زنی یک ماه نبودى راحت بودم از دستت پیرزن غرغو...

خودم و شبیه گربه ی شرک کردم و گفتم: دلت میاد؟

شیما: خب حالا قیافت و اونجوری نکن.

_باشه الان کجا می ریم؟

شیما: معلومه دیگه خونه ی ما.

_من دلم برای خونم تنگ شده، دلم برای این شهر و دودش تنگ شده، من دلم برای این ترافیک سرسام آور تنگ شده، من دلم برای غذاهای سوخته ی توهم تنگ شده و...

به شیما نگاه کردم که از خنده غش کرده بود.

_بابا بسه به کشتن ندی مارو، تازه از مرگ سالم برگشتم هنوز کلی آرزو دارم.

شیما: دیوونه.

خندیدم و به اتوبان خیره شدم، یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود و مدام می گفت؛ باید توضیحش و می شنیدی؛ شاید دلیل قانع کننده ای داشت که با قاطعیت حرف می زد.

با دیدن مسیر بی حوصله سرم و برگردوندم طرف شیما و گفتم: شیما برو خونه خودم.

شیما: نمی شه؛ مامانم تدارک دیده.

_شیما تورو خدا اصرار نکن بزار برم خونم یه لباس عوض کنم یه دوش بگیرم سبک شم، به خدا تو این چند روز پوسیدم تو اون زندون.

در حالی که دور میزد گفت: خیلی خب بابا عین پیرزنا همش غر می زنی.

با رضایت لبخند زدم و گفتم: باشه بابا.

شیما: ولی بعدش باید بیای ها.

_ایش!

شیما با خنده صدای آهنگ بلند کرد

مزن دست به این مست

آخ نزن دست به این مست

هی مزن دست به این مست...

به هر طرف که رو کنم؛ عشق تو آید نظرم

من از تمام عاشقان ببین که مبتلا ترم

بی تو میچرخیدم دور و بر تو
 بی تو میرقصیدم اطراف و بر تو
 بی تو میچرخیدم اطراف و بر تو
 وقت منه مست زد به دلم دست
 دست به این مست نزن چون شکنندس
 دست به این مست نزن چون شکنندس
 دل ای دل دل ؛دل ای دل دل
 گیسو افشان کرد و من و پریشان کردو
 گیسو افشان کردو من و پریشان کردو
 سلسله قامت او قافله ویران کردو....

جلو در خونه ترمز زد که با شادی گفتم:وای آخی بالاخره رسیدیم.
 شیما:خونه ندیده.

_برو بابا تو هم اگه یک ماه تو اون بیمارستان می موندی حال و وضعت دقیقا همین بود؛ شاید هم ده دوازده درجه بدتر.
 شیما ادام و در آورد و در خونه رو باز کرد.
 خندیدم و وارد پله ها شدم.
 واقعا بعد یک ماه احساس آزادی می کردم.
 جای جای خونم برام آرامش بخش بود.
 خونه ای که تو این دوران تنهایی تنها همدمم بود.
 حوله رو برداشتم و رفتم حموم، بعد نیم ساعت بیرون اومدم و لباسام و پوشیدم و با سر حالی وارد پذیرایی شدم که دیدم
 خانم رو مبل خوابش برده.
 هوس شیطننت به سرم زد و به آشپزخونه رفتم و با پارچ آب برگشتم.
 آروم شروع کردم آب رو روی سرش ریختن.
 با جیغ از جاش بلند شد و گفت:چی شده؟
 خوبی ماهک؟ حالت خوبه؟
 در حال که از خنده لبو شده بودم سرم و تگون دادم.

شیمای تازه شروع کرد به آیدیت شدن و با داد گفت: خیلی خری ماهک!

خندیدم و گفتم: بسه دیگه پاشو بریم مامانت منتظره.

با هم بلند شدیم که شیمای گفت: حیف که تازه از بیمارستان اومدی و گرنه اونقد می زدمت که عر بزنی.

_بی ادب بی تربیت.

خندید و سوار ماشین شدیم.

بعد از حدودا بیست دقیقه جلو در خونه خاله اینا بودیم.

خاله کلی تدارک دیده بود و غذا های مختلف که کلی دلتنگشون بودم و درست کرده بود.

تا تونستم تشکر کردم و بعد عوض کردن لباسام سر میز نشستم.

_وای خاله جون دستت درد نکنه.

خاله: اه ماهک بس کن دیگه همش هی می گی. مگه چی کار کردم خاله جان؟

_همه کار؛ این همه غذا...

با خنده شوخی غذا رو خوردیم و برای شب هم خاله نداشت خونه پیام و همون جا مستقر شدیم.

با شیمای رخت خواب رو کنار تخت انداختیم که پیش هم باشیم.

دراز کشیده بودم به با یادآوری قضیه ای که ذهنم رو مشغول کرده بود با داد گفتم: راستی!

با دیدن شیمای که مثل جن زده ها از خواب پریده بود با تعجب گفتم: به این زودی خوابت برد؟

شیمای: ها!؟

_هیچی بخواب، بخواب.

فردا بهش می گم؛ بالاخره می فهمم اون داروغه شب این چیزا رو از کجا می فهمه.

البته مطمئنم که کار شیمای بوده که از دهنش در اومده.

کمی به شیمای نگاه کردم که ذهنم دوباره به سمت متین کشیده شد.

عذاب وجدان داشتم برای اینکه بدون شنیدن حرفاش باعث شدم که تو بازداشتگاه باشه.

بی حوصله از جام بلند شدم و به سمت بالکن اتاق رفتم که رو به حیاط بود.

بالکن اتاق شیمای پر از گل های شب بو و کاکتوس و حسن یوسف های خوشگل بود، این گلا باعث با صفا شدن اتاق هم می شن.

الان هم که تابستون بود آدم فقط دلش می خواست بمونه اینجا.

یه کم اون جا موندم و وقتی اولین خمیازه رو کشیدم به سمت رخت خواب رفتم گوشیمو روی ساعت تنظیم کردم؛ فردا باید می رفتم دانشگاه، از هیچی خبر ندارم...

صبح با صدا آلامر گوشی از خواب پریدم.

چون شیما و خاله خواب بودن با کمترین صدای ممکن دست و صورتم رو شستم و لباسام رو پوشیدم.

از پله ها پایین رفتم و از داخل آشپز خونه یه کم نون و پنیر و یکی سیب برداشتم تا توی راه بخورم.

برای شیما هم یادداشت گذاشتم و با برداشتن سویچ از در خونه بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم و بعد نیم ساعت تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم.

از داخل حیاط هر کدوم از بچه ها من و می دیدن بهم تبریک می گفتن، که برگشتم و بغلم می کردن البته فقط دخیا!

علی رو از دور دیدم و بدو بدو رفتم طرفش: سلام بر رفیق شفیق خودم.

علی: سلام دیوونه.

چه عجب!

بالاخره برگشتی.

_دیگه دیگه.

علی: دلم برات تنگیده بود.

_منم دلم تنگ شده بود.

چه خبر؟ از درس، دانشگاه، استاد؟

من نبودم چیکارا کردین؟

استادا درباره من چی می گفتن؟

علی: دختر یکی یکی بپرس بزار جواب بدم خب.

اولا که استادا وضعیتت رو می دونستن برات راحت نمره رد کردن.

بچه ها هم که می اومدن و جویای حالت بودن.

درس ها هم که اگر قیامت بشه داده می شه و پرسیده می شه.

_دیوونه.

علی: والا خب راست می گم.

راستی ماهک من فهمیدم رستگار زده بهت.

_ها؟

تو از کجا فهمیدی؟

علی:روز اولی که اومده بودم ببینمت تا من رسیم دیدم رستگار بدو بدو از اتاقت اومد بیرون و رفت طرف حیاط. منم دنبالش کردم دیدم نشسته رو نیمکت.

بعد از شیمایا پرسیدم اونم گفت، که چی شده و در اصل رستگار بهت زده نه فرد ناشناسی که فرار کرده. _پوف.

با هم به سمت کلاس رفتیم و با استادها هم حرف زدیم که همشون هم خداروشکر درک کردن.

ساعت دوازده بود که کلاس تموم شد و با ماشین به سمت مقصد حرکت کردم.

صبح آدرس و از شیمایا گرفته بودم؛ زیاد دور نبود.

بعد چهل دقیقه رسیدم و پیاده شدم.

گوشیم رو به مسئول اون جا تحویل دادم و با سر کردن چادر داخل رفتم.

ظاهرا ملاقات رو قبول کرده بود.

سرم پایین بود که در باز و بسته شد.

آروم نگاهم و تو چشمات انداختم و متوجه پریشونیش شدم؛ تو همین چند روز لاغر شده بود.

به خودم لعنت فرستادم و لبام و تر کردم که شروع کنم.

_سلام.

رستگار:سلام.

_اون روز می خواستین با من حرف بزنین اما من نذاشتم.

تو این چند روز خیلی فکر کردم، شاید دلیل شما قانع کننده باشه برای زدن به من با اون سرعت.

خب می شنوم؟

رستگار:خانم تهرانی اون روزی که این اتفاق افتاد، یعنی تقریبا ماه پیش...

ماه پیش؛

متین:

پوف بالاخره کلاسای دانشگاه تموم شد، بعد این همه سر و کله زدن با دانشجو ها یه هفته فرجه می چسبه.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم، همیشه از این راه بدم می اومد و میاد انقدر طولانیه باید دو ساعت رانندگی کنم.

دلم برای بابا تنگ شده.

این مسافرتای کاری اون و از من دور کرده.

گوشیم زنگ خورد که برش داشتم.

_جانم خواهری؟

مینا:متین تورو خدا زود بیا خونه.تو رو خدا

_چی شده دختر؟ چرا داری گریه می کنی؟

صدات برای چی می لرزه؟

مینا با حق حق:متین..بد.....بختشدیم.

_چی شده مینا؟ خب حداقل حرف بزن منم بفهمم چی شده!

مینا:متین بابا..تو جاده تصادف کرده.

می گن دیگه نیست...

گوشی رو روی صندلی انداختم پام و تا جایی که می شد رو پدال گاز فشردم.

که یه دفعه یه دختر نمی دونم از کجا پیداش شد.

سر عتم انقدر زیاد بود که نتونستم ماشین رو کنترل کنم.

بهتره بگم سرعت من برای مرگش بس بود.

با پریشونی از ماشین پیاده شدم که با چهره غرق در خون کسی روبه رو شدم که...

باورش سخت بود، از یک طرف بابام و از یک طرف این تصادف.

یک ماه گذشت؛ بابا فوت شد و من تو این یک ماه شدم تنها ترین پسر دنیا.

ماهک که بهوش اومد یکم دلم گرم شد.

یه کم یخ دلم باز شد؛ اما خب اون من و مقصر دونست و اجازه توضیح هم نداد.

اما اشکالی نداره هر چه از دوست رسد نیکوست....

شد تا الان، که روبه روشم و پنج روز گذشته.

ماهک:

با تعجب به چشمای پر اشکش نگاه کردم، چقدر من احمق بودم حالا می فهمیدم چرا همش مشکمی می پوشید.

چرا انقدر غمگین بود.

چرا!

چرا!

با شرمندگی گفتم: معذرت می خوام.

رستگار: اشکالی نداره.

اینا رو نگفتم که عذر بخواین، فقط خواستم بی دلیل محاکمه نکنین.

_رضایت می دم؛ همین الان.

رستگار: ممنون.

_تشکر لازم نیست، باید از اول این کار رو می کردم.

کارای لازم و انجام دادم و قرار شد که تا فردا دیگه آزاد شه.

به ساعت نگاه کردم، چهار بعد از ظهر بود باید می رفتم پیش شریف که ببینم چه غلطی باید بکنم.

آهنگ و روشن کردم و به سمت گالری رفتم.

وارد گالری شدم و از منشی خواستم تا به شریف خبر اومدند و بده.

منشی: گفتن که بگم وقت ندارن.

_غلط کرد.

منشی: جانم!

توجه ای بهش نکردم و به سمت اتاقش رفتم.

بدون اینکه در و بزنم وارد شدم طبق معمول سرش پایین بود.

منشی: مگه من نگفتم نرید رییس کار...

شریف پرید وسط حرفش و گفت: بیرون.

منشی: من به خدا گفتم بهشون اما...

برای بار دوم پرید وسط حرفش و گفت: می گم بیرون.

بالاخره بیرون رفت و شریف گفت: با شمام بودم.

_از چه لحاظ؟

سرش و بلند کرد و بهم زل زد و گفت: گفتم بیرون.

نیش خندی زدم و گفتم: اگه نرم!

از جاش بلند شد و نزدیک شد و تو فاصله ی خیلی کمی ازم قرار گرف و زل زد بهم و گفت: می تونی نری، تا ببینی چی می شه!

تا حالا انقدر نزدیک خودم ندیده بودمش و نمی تونستم این شرایط و برای خودم هضم کنم، البته برام خیلی عجیب بود که شریف انقدر نزدیکم باشه و زل زده باشه بهم.

دل و زدم به دریا و گفتم: نمی رم.

محکم لباس و روی لبام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن لبام...

شوکه شده بودم و نمی تونستم تکون بخورم

نفس کم آورده بودم و حرکتی نمی کردم، عین چوب خشک و ایساده بودم.

چشمام و بستم و به حسی که داشت بهم تزریق می شد فکر کردم.

ازم جدا که شد آروم چشمام و باز کردم و بهش زل زدم.

هر لحظه دیدم تار تر می شد و چهره ی کارن برام گنگ تر ...

اشکام و پاک کردم و گفتم: الان خوشحالی؟

شریف: آره خیلی خوشحالم چون تونستم بهت حالی کنم که رو حرف من حرف نزنی و قبل از اینکه بخوای من و ببینی وقت گرفته باشی و عین یابو سرت و نندازی پایین و بیای تو...

نیش خندی زدم و دستم و روی لبام کشیدم و گفتم: اما موفق نشدی چون من بازم عین یابو میام تو اتاقت، من بازم رو حرفت حرف می زنم، من بازم بدون وقت قبلی میام چون تو عددی نیستی که بخوام آدم حسابت کنم.

نگاهی سرشار از عصبانیت بهم انداخت گفت: دختره ی گستاخ حیف کاری که برات کردم. باید می مردی.

خنجر بعدی هم به قلبم زد اما نمی دونم چرا حرفاش انقدر دلم و می شکوند و باعث عذابم می شد.

_ هه تو خواب ببینی من بمیرم، من عزرائیل جونتم تا تو رو نکشم خودم نمیمیرم.

از شدت عصبانیت دستاش و تو موهاش کشید و گفت: تا حالا کسی جرئت نکرده بود با من این جوری حرف بزنه شنیدی؟! کسی جرئت نداره انقدر در مقابل من گستاخ و بیشعور باشه.

خنده ی ملیحی کردم و گفتم: فعلا که من جرئت کردم.

شریف: پشیمون می شی خیلی پشیمون!

_ آخرش می بینیم کی برنده و خوشحال می شه و کی بازنده و پشیمون...

شریف: بچرخ تا بچرخیم.

_خب تو بیمارستان گفתי بعدا بهم توضیح می دی، که باید چیکار کنم، منتظرم.

خنده ایی کرد و گفت: تا زمانی که سرت به سنگ نخوره و به خاطر رفتار امروزت معذرت خواهی نکنی نمی گم.

_تو خواب ببینی.

شریف: پس توهم تو خواب ببینی که بهت بگم.

_تو به من یک معذرت خواهی بدهکار بودی یادت که نرفته!

شریف: معذرت خواهی برای چی؟

_واسه رفتار زشتت که جلوی بقیه انجام دادی و فکر کردی من رونیکام که غرور نداشته باشم.

خنده ی بلندی سر داد و گفت: آها همون موقع که عین بچه ها قهر کردی.

دیگه جوش آورده بودم، آخه آدم تا چه حد می تونه خودخواه و مغرور باشه!

_اصلا من بچه تو عاقل خوبه! اما آقای عاقل تو که باید شعور داشته باشی و بفهمی که بقیه رو انقدر خورد نکنی چرا می کنی؟ مگه مریضی که دوست داری بقیه رو اذیت کنی؟

نمی دونم چرا اما یک هو داد زد و گفت: آره دوست دارم، همه رو خورد کنم آره مریضم اره از همه بدم میاد اره من خیلی آشغال اره من خیلی خودخواهم آره چون من و این جوری بار آوردن فهمیدی من خودم نخواستم که این جوری باشم، مجبورم کردن فهمیدی!

شوکه شده بودم و نمی فهمیدم که چی می گه.

چشماس قرمز شده بود و بدنش لرزش کمی داشت.

پشتش و بهم کرد تا چشماس و نبینم اما خوب می دونستم که داغونه اما دلیلش و نمی دونستم.

کیفم و از روی زمین برداشتم و در و باز کردم و آخرین نگاه و بهش انداختم که به سمت برگشت.

همه جا سکوت بود، فقط نگاه هایی بود که بین من و کارن رد و بدل می شد.

در و بستم و از گالری زدم بیرون.

تو ماشین نشستم و خودم تو آینه نگاه کردم رنگم پریده بود و حالم اصلا خوب نبود.

نکنه من من من... نه ممکن نیست.

آهنگ و روشن کردم و صداش و زیاد کردم.

تو به این معصومی

تشنه لب آرومی

غرق عطر گلبرگ

تو چقدر خانمی

کودکان غمگین

بی بهانه شادی

از سکونت پیداست

که پر از فریادی

همه هر روز اینجا

از گلات رد میشن

آدمای خوبم

این روزا بد میشن

تو ی این دنیایی

که برات زندونه

جای تو اینجا نیست

جات توی گلدونه

غرور مو ببخش

حضور مو ببخش

منم یه عابرم

عبور مو ببخش

تویی که اشک تو

شبیه شبنمه

همیشه تو نگات

یه حس مبهمه

همین لحظه

همین ساعت

همین امشب

که تاریکی همه شهرو به خواب برده

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

یه سایه رو تن دیوار این کوچه اس

تویی و یه سبد گلای پژمرده

همه دنیا به چشم تو همین کوچه اس

هوای هر شبِت یلدایی و سرده

کجاست اون ناجی افسانه ی دیروز

جوون مرد محل ما چه نامرده چه نامرده

غرورمو ببخش

حضورمو ببخش

منم یه عابرم

عبورمو ببخش

تویی که اشک تو

شبیه شبنمه

همیشه تو نگات

یه حس مبهمه

چه صبورانه تحمل میکنی

غفلت بی رحم ما رو دخترک

ما داریم کلاتو آتیش می زنیم

تو داری با التماس میگی کمک

غرورمو ببخش

حضورمو ببخش

منم یه عابرم

عبورمو ببخش

تویی که اشک تو

شبیه شبنمه

همیشه تو نگات

یه حس مبهمه

بیخیال این قضیه شدم و خودم و زدم به فراموشی و گرنه مغزم می ترکید.

دور زدم و راهم رو به سمت خونه هدایت کردم، دلم برای تنهایی های خودم و خونم تنگ شده بود.

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و بعد از قفل کردنش سوار آسانسور شدم.

خسته بودم این و می شد از چهره ی بی حالم فهمید.

بدون در آوردن لباسام همون جا روی نزدیکترین مبل به در خونه خوابم برد.

با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم و متوجه عرق سرد روی پیشونیم و گرفتگی همه عضلاتم شدم.

حتی توان بلند شدن برای خاموش کردن آلارم گوشی نداشتم.

تنها کاری که کردم کشیدن ملافه مبل بغلی روی خودم بود و دوباره یه خواب عمیق.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود، که دوباره با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم.

به زور از جام بلند شدم و بعد از باز کردن در همون جا افتادم و حتی نفهمیدم که کی پشت در بوده.

وقتی از خواب بیدار شدم شب شده بود و روی تختم بودم و پتو روم بود.

یه حوله خیسم روی پیشونیم بود که ازش آب چکه می کرد.

آروم خواستم بلند شم که در باز شد، با تعجب نگاه کردم و بعد با عصبانیت و صدایی گرفته گفتم: برو بیرون.

کارن: کارت دارم.

_ اما من با تو هیچ کاری ندارم.

یه دفعه با داد گفت: یه لحظه ببند دهنت و بزار حرفم پ بزنم.

ترسیده گوشه تخت جمع شدم منتظر موندم تا حرفش و بزنه.

کارن: اگر اون کارو کردم، نه از روی هوس بود و نه هیچ چیز دیگه ای.

فقط از روی عصبانیت بود و اینکه بتونم ساکتت کنم.

آدرس خونت و از روی پروندت خوندم که تو گالری بود.

اومدم که توضیح بدم که دیدم افتادی روی زمین و تب شدید داری،

همین.

_ خب حرفات تموم شد؟

کارن: آره.

_ خداحافظ.

به سمت در برگشت و از اتاق بیرون رفت.

صدای در ندا از رفتنش می داد.

با خیال راحت دوباره روی تخت افتادم و خوابم برد.

از روی گرسنگی از خواب بیدار شدم و به سمت دستشویی رفتم که صورتم و بشورم.

خداروشکر حالم بهتر بود و می تونستم یه چیزی سر هم کنم.

لباسام و عوض کردم و با عجله ای مضاعف سر یخچال رفتم که دیدم هیچی توش نیست.

زنگ زدم به سوپری محل و وسایل مورد نیازم و سفارش دادم تا برام بیارن.

وسایل و آماده کردم و شروع کردم به درست کردن غذای مورد علاقم.

دوساعتی گذشته بود، که میز کامل چیده شده بود.

پیراشکی گوشت، واقعا خوش طعم شده بود.

یه کمی که خوردم سیر شدم و میز و جمع کردم و جلوی تلویزیون نشستم.

حس کردم دوباره تب دارم، بلند شدم و قرص خوردم.

حوصلم سر رفته بود و تی وی هم هیچی نداشت جز چند تا برنامه مصاحبه.

زنگ زدم به شیما که بگم بیاد پیشم.

_الو سلام شیمایی.

شیما: سلام بی معرفت جان.

کجایی تو؟

_کجا رو دارم برم، خونه ام.

شیما پاشو بیا این جا، حوصلم سر رفته.

شیما: باشه عزیزم بزار به مامان بگم.

تا یه ساعت دیگه اونجام.

_باشه پس زود بیا.

فعلا بابای.

شیما: بای.

نیم ساعتی گذشته بود که زنگ خونه زده شد.

بدو به سمت آیفون رفتم و اومدم بازش کنم که شیما گفت: باز کن مهی جان؛ آماده شو منتظرتم.

بریم می خوام دلتو باز کنم.

خندیدم و سوییچ رو گذاشتم تو آسانسور و فرستادم پایین که درش بیاره.
خودمم تند آماده شدم و از پله ها سرازیر شدم.
با این که یه کم تب داشتم اما چون داشتیم می رفتیم بیرون خوب بودم.
_سلام جیگر.

شیما: سلام مهی خانم.

_خب شیمی جان کجا می خوای ببری من و؟

شیما: به من نگو شیمی.

_چیزی که عوض داره گلّه نداره.

شیماخندید و گفت: اوم، بریم نهج البلاغه.

منم خندیدم و گفتم: بزن بریم.

یک ساعتی تو راه بودیم، که شیما گفت: پیاده شو که رسیدیم مهی.

پیاده شدیم و باهم به سمت بستنی فروشی رفتیم.

با هم بستنی رو تموم کردیم و شروع کردیم به قدم زدن که شیما با دست نقطه ای رو نشون داد و با لبخند گفت: بریم؟

با تعجب به جایی که دستش اشاره می کرد، نگاه کردم و دیدم پیست دوچرخه سواری رو نشون می ده.

با شیطنت گفتم _ بزن بریم.

بعد از تحویل دادن کارت ملی ها دوچرخه رو گرفتیم.

_کورس؟

شیما پاشو رو پدال فشار داد و گفت: موافقم.

اونقدر تند می رفتیم، که باد هر چند دقیقه باعث می شد شال از سرم بیفته.

نزدیک مقصد بودیم، که یه سر پایینی با شیب تند جلو راهمون سبز شد، من بچگی هم خیلی دوچرخه سواری می کردم اما نگران شیما بودم چون اونقدرها هم مهارت نداشت.

با جیغ شیما زدم روی ترمز و با نگرانی برگشتم طرفش.

شیما افتاده بود زمین و داشت ناله می کرد.

جلوتر که رفتم دیدم زده به یه پسر و بعد هم با دوچرخه افتاده روش با تعجب رفتم سمت شیما و اومدم بلندش کنم که دیدم بیهوش شده.

با گریه رفتم سمتش و از روی پسر بلندش کردم.

_ شیمایا، شیمایا؟!

آقا شما خوبین؟

پسر که سرش و بلند کرد متوجه شدم همون دوست علیه اما اسمش رو به خاطر نمی آوردم.

پسر: بله، اما سرم درد می کنه.

_ من الان زنگ می زنم به علی بیاد.

پسر: لازم نیست.

_ ممکنه آسیب دیده باشین.

همون طوری که دستم و رو صورت شیمایا می کشیدم و صداش می کردم زنگ زد به علی.

_ الو، علی؟

علی: به به سلام ماهک خانم.

_ علی و لش کن پاشو بیا پارک نهج البلاغه شیمایا از دوچرخه افتاده.

به یه آقای هم زده، همون آقای که پلیس بودن.

گوشی رو گرفتم اون ور تر و رو به پسر گفتم: ببخشید اسمتون؟

پسر: مهیار هستم.

_ آهان، آقا مهیار.

علی با خنده گفت: اون شیمایا از ترس بیهوش شده آب بریز روی صورتش درست می شه.

منم میام.

از آب معدنی جیبم رو صورتش پاشیدم که با ترس چشماش و باز کرد.

وقتی از سلامتتش مطمئن شدم با خنده گفتم: خوبی؟

شیمایا: آره بهترم.

ماهک؟

_ جان؟

شیمایا: من افتادم روی یه آدم، یانه؟

فقط می دونم نرم و گرم بود، من فقط از ترس بیهوش شدم.

همون طور که سعی می کردم به زور جلو خندم رو بگیرم شروع کردم به چشم و ابرو اومدن و اشاره کردن به مهیار که پشتش بود.

شیما: چته ماهک هی چشم و ابرو میای؟

می گم افتادم روی یه جای نرم.

مهیار از پشت شیما جلو اومد و گفت:

روی من افتادین!

حالا شیما بود که با صورت قرمز شده از خجالت زل زده بود به مهیار.

شیما: من... من... واقعا معذرت می خوام.

علی: اوه اشکال نداره بابا، مهیار خودمونه.

با خنده برگشتم سمت علی و گفتم: به به سلام بر همکلاسی خودم.

علی با همه دست داد و رو به مهیار گفت: خوبی داداش؟

مهیار: آره خوبم؛ فقط کمرم یه کم درد می کنه.

شیما با خجالت سرش و پایین انداخت.

علی: اه شیما جمع کن خودتو بابا.

با شام پایه هستین؟

با موافقت همه رفتیم به نزدیک ترین رستوران اونجا و نشستیم.

گارسون به سمتمون اومد و گفت: چی میل دارین؟

_پیتزا مخصوص.

علی: کباب ترکی.

شیما: سیب زمینی سرخ شده و پیتزا قارچ و مرغ.

مهیار: کنتاکی.

علی: مخلفات مخصوص هم بزار کنارش.

سالاد فصل و نوشابه و این چیزا...

گارسون: چشم، ذامر دیگه؟

علی: ممنون.

بچه ها بیاین بریم فرحزاد، پوسیدم از بس موندم خونه به خدا، حوصلم رفت.

اصلا بیاین برنامه بزاریم بریم دربند.

از هیچ کدومتون هم عذری قبول نمی کنم.

مهیاری: ولی من...

علی: عمرا یعنی باید بیای ها. اگر نیای دیگه نه من نه تو.

مهیاری: علی...

علی: مهیار به خدا پا می شم می زنم دهنتم.

_من و شیما هم میایم.

می خواین زنگ بزنین چند تا از بچه ها هم بیان.

علی: آره به هر کی خواستی زنگ بزنی.

به چند تا از استادها هم بگین بیان، یه کم پاچه خواری کنیم.

با خنده گفتم: خیلی خنگی به خدا.

شیما: بالاخره الان می ریم فرحزاد؟

علی: آره دیگه.

با حرف علی گارسون هم غذا ها رو آورد و ما هم از روی گرسنگی سکوت کردیم.

شیما اول از همه غذا رو تموم کرد، و تا اون دستشو بشوره منم تموم کردم.

پسرا گفتن: بیرون منتظریم.

شیما: وای ماهک خیلی بد شدا

_نه بابا تو ام، اصلا خجالت نکش. چیزی نشد که.

اونم معلومه آدمی نیست که بخواد پیش و بگیره.

علی: آهای دخیا شماره بدم.

_گمشو.

شیما: برو به عمت شماره بده سوسول خان!

مهیاری: اوه چه سرسخت.

با خنده سوار ماشین شدیم و به سمت فرحزاد حرکت کردیم.

_علی یه آهنگ بزار دلمون گرفت.

علی: چشم.

من قلبم و دادم واسه اون چشمای زیبات

تو رفتی با غریبه ها نشستی

هوس باز

من عمرم و دادم واسه اون نگاه گیرات

تو یه بی لیاقتی ندیدی منو

نگو نه دست بردار

آخه دیوونه

چرا نمیفهمی من عاشقتم دیوونه

_ اه علی احساس می کنم شکست عشقی خوردم.

یه آهنگ شاد بزار بابا.

علی:دیگه رسیدیم.

ایشالله برگشت.

از ماشین پیاده شدیم.

علی:خب، قهوه خونه خوب می شناسین؟

مهیار:آره من این جا یه لژ باحال می شناسم، خیلی خوبه، کلی هم سرسبزه.

با هم یه کم بالاتر رفتیم و تو قهوه خونه مورد نظر نشستیم.

مهیار راست می گفت خیلی قشنگ بود.

شیما:وای چقد خوشگله اینجا.

مهیار:آره واقعا دیزاینر خوبی داشته. سفارش قلیون شیر قهوه و چایی دادیم و یک ساعت بعدش هم برگشتیم.

اونقدر از دست علی خندیدیم، که دیگه دل درد گرفته بودم.

علی تو پارکینگ پارک نهج البلاغه رفت و اونجا همه از هم جدا شدیم و هر کی با ماشین خودش رفت.

من و شیما هم دوتایی برمی گشتیم که شیما گفت:پنج شنبه میریم دربند یا جمعه؟

_ نمی دونم به علی بگم ببینم چی می گه.

خیلی زود تر از اون چه فک کنم آخر هفته رسید و قرار شد پنج شنبه پنج صبح از این جا حرکت کنیم. جمعیت هم اونقدر زیاد نشد، ما چهار تا بودیم و حدودا پنج_شش نفر از بچه های دانشگاه. شبش شیما اومد خونه ی من، موند و با هم یه سری غذا و خوراکی درست کردیم که راحت باشیم. حدودا ساعت دوازده بود که دیگه دیدم چشمم داره روی هم میفته. _شیما من برم بخوابم؛ برای تو هم جا می اندازم. نمی خواد اینجا رو تمیز کنی زود بیا بخوابیم فردا جمع می کنیم. برای شیما جا انداختم و خوابیدم.

صبح با صدای آلارم گوشی سریع بیدار شدم و شیما رو هم به زور مشتم و لگد بیدار کردم. لباس راحتی اسپرتم که ترکیبی از پارچه چریکی و مشکی بود رو پوشیدم. کتونی مشکیم رو هم پام کردم و رفتم پایین تا ماشین رو دربیارم. قرار بود دنبال علی و مهیار برم. چون پارک کردن تو دربند اونم روز تعطیل واقعا سخت بود و ماشین اضافی سربارمون می شد. یه کم منتظر شیما موندم، که اونم اومد و به سمت خونه علی حرکت کردم. با دیدن علی و مهیار جلو خونه که ماشین تکیه داده بودن خوشحال از اینکه نباید یک بارم بدم دنبال مهیار بوق زدم. من و شیما پیاده شدیم و دوتایی پشت نشستیم. علی اول راضی نبود، اما با اصرار های من پشت فرمونه نشست. حرکت کردیم که علی گفت: قراره بریم اون جا، قرار گذاشتیم همه جمع بشن جلو اون مجسمه بزرگه اول دربند. _عه خوبه پس.

مهیار: زیاد که معطلمون نمی کنن؟

علی: نه بابا اون طوری نیستن.

سر ساعت میان.

شیما: خداروشکر چون من که حوصله منتظر بودن ندارم.

صدای آهنگ بلند که شد، همه سکوت کردن و ساکت نشستن.

شیما هم سریع خوابش برد.

ساعت حدودا شش ونیم بود که رسیدیم.

آروم شروع کردم به بیدار کردن شیما که دیدم نه خیر نمی شه.

فکر کنم دیشب خیلی دیر خوابیده بود.

علی هم می صدام می کرد و می گفت بیا بریم وسایل بخریم.

داشتم برای بیدار کردن شیما تلاش می کردم، که مهیار گفت: ماهک خانم شما برین علی عجله داره، الان بچه ها می رسن. من بیدارشون می کنم.

ناچار باشه ای گفتم و به سمت علی دویدم که با حرص داشت سمت مغازه می رفت.

مشتی به بازوش زدم و گفتم: چته تو؟

علی: انقدر که لفتش می دی عصاب آدم و خورد می کنی.

بابا الان بچه ها می رسن.

_ خیلی خب حالا توام؛ بچه ننه.

علی در حینی که میگفت: من بچه ننه ام؟

افتاد دنبالم.

دویدن تو اون سربالایی بسی سخت و طاقت فرسا بود، اما من تونستم.

به مغازه مورد نظر که رسیدیم علی گفت: بیا بابا کاریت ندارم کوچولو.

با حرص رفتم طرفش و گفتم: باشه بابابزرگ جان.

و رفتم تو مغازه.

کلی خوراکی و توتون و ذغال و این جور چیزا گرفتیم و اومدیم بیرون.

گوشی علی زنگ خورد:

علی: آره رسیدیم ما.

شما هم رسیدین زنگ بزن پیام دنبالتون.

.....

علی: آره همین دور و اطراف.

.....

علی: باشه فعلا.

_ کی بود علی؟

علی: بچه ها که دارن میان.

دیگه گفتم ما معطل شما نمی شیم، ما می ریم جا پیدا می کنیم شما هم بیاین.

_ خوب کردی.

از دور دیدم مهیار و شیما دارن میان بالا.

شیما عصبانی زل زده بود به من و مهیار هم اطراف رو نگاه می کرد و آروم آروم اومد.
شیما با دو خودشو رسوند به من و جوری که مهیار و علی نفهمن یه نیشگون از من گرفت.
_آییی چته وحشی؟

شیما: وحشی عمته.

دست خودت چلاق شده بود، این غول بیابونی رو گذاشتی عین عجل معلق من و بیدار کنه؟

_ببخشید دیگه نمی تونستم سه ساعت بالا سر مادمازل و ایسم و با ناز و نوازش بیدارش کنم.

من و عفو کنین ای سرور رئوف و بسی مهربان.

زبان این بنده حقیر قصیر است، از گفتن عذر.

اما شما بزرگ و پادشاهین، شما به من رحم کنید.

روزگار عمر سراسر بر من سیاه باد اما سزای من جلاد بی رحم شهر نیست.

شیما با خنده داشت نگاهم می کرد.

شیما: الحق که یه کم عقل درست و حسابی تو اون مغز کوچولوت نیست.

_خودتی.

علی: خانوما بیاید بریم جا پیدا کنیم.

تا اونا هم برسن.

چهارتایی بالا رفتیم.

اونقدر رفته بودیم که دیگه من از پا افتاده بودم.

_وای علی خسته شدم.

همین جا خیلی خوشگه؛ دیگه زیاد بالا بریم پایین اومدن برامون سخت می شه، بچه ها هم پیدامون نمی کنن.

علی: خیلی خب پس بیاین بریم اون ور زیر انداز و پهن کنیم.

با هم وسایل رو مستقر کردیم و منتظر اومدن بقیه شدیم.

داشتیم گل یا پوچ بازی می کردیم و علی جلو تر رفته با گوشیش حرف زد.

نیم ساعت گذشته بود که بچه ها هم اومدن بالا.

با دیدن متین با تعجب به علی نگاه کردم که شونش و بالا انداخت و با متین دست داد و روبوسی کرد.

اینا کی انقدر صمیمی شدن؟

همه نشستن و به پیشنهاد شیما شروع کردیم به جرئت و حقیقت.

به طرف هر کی میفتاد یک نفر تو جمع می تونست ازش سوال کنه.

اولین نفر به علی افتاد که من با عجله گفتم: من می پرسم.

خب بگو ببینم علی خان کسی هست، که دوشش داشته باشی؟

علی: دروغ که حناق نمی شه نه.

با خنده گفتم: عه راست بگو دیگه.

علی: آره هست.

دست زدم و گفتم: آفرین علی پیشرفت کردی، قبلا که دختر می دیدی پشت دیوار قایم می شدی.

حالا بگو ببینم الان این جاست یا نه؟

علی: یه سوال بودا.

_ بگو دیگه.

علی: آره هست.

با این حرف علی به دخترا جمع نگاه کردم، که دیدم بله.

یکی از دخترا دانشگاه که اسمش دریا بود سرش رو و پایین انداخت و خودش و جمع و جور کرد.

با خنده گفتم: فهمیدم کیه.

خب نفر بعد...

همین طوری گذشت که بعد شش نفر به من افتاد.

من هم با شجاعت تمام جرئت رو انتخاب کردم.

که علی برای تلافی گفت که باید ظروف نهار رو من بشورم.

با حرص چند تا فحش دادم و نشستم سرجام.

تا من باشم از این کار ها نکنم.

بازی که تموم شد پسر اسباب بازی و که جوجه بود چیدن و شروع کردن به سیخ زدن.

دخترا هم سفره و سالاد رو جور کردن.

بعد از نهار علی یه اسپیکر نسبتا بزرگ رو درآورد و گفت: نوبتی هم باشه نوبت رقصه.

بچه ها هورا کشیدن و چند تا از پسر از جمله علی رفتن وسط.

علی اون قدر مسخره بازی درآورد، که همه از خنده دل درد گرفتند.

لازم به ذکر هست که متین با قیافه میر غضب یه گوشه نشسته بود.

غرق افکارم بودم که سنگینی نگاه کسی و رو خودم احساس کردم سرم و که بلند کردم چشمم به متین افتاد، که زل زده بود بهم و حتی پلکم نمی زد.

نمی دونم چرا اما این نگاه، نگاه همیشگی متین نبود.

سرم و برگردوندم، کفشام و پام کردم. نیاز به پیاده روی داشتم.

هندفریم و گزاشتم تو گوشم و آهنگ و پلی کردم.

تو عالم خودم بودم که متین عین جن دستم و کشید و محکم بغلم کرد.

شوکه شده بودم و نمی تونستم تکون بخورم .

متین: ماهک من خیلی....

حرفش و خورد و محکم فشارم داد واقعا تنفس برام سخت بود.

هولش دادم و از کوره در رفتم: عه بسه دیگه، معلوم هست چته!

متین: ماهک من...

پریدم وسط حرفش و گفتم: بسه هیچی نگو.

جلوم و نگاه کردم و بدون معطلی دویدم.

خسته بودم هم از متینی که یک هو میاد بغلم می کنم هم از کارنی که یک هو بوسم می کنم اونم از نوع اجبار...

من شدم وسیله ی بازی این دو آدم.

اما همیشه اینجوری پیش نمیره، تو رمانا خوندم که همیشه داستانایی مثل زندگی من اخرش دختره میره با یکی از پسرا

اما زندگی من خیلی با این رمانای تکراری فرق داره، چون از نوع حقیقت و واقعیه...

ماهک همیشه مهربون سنگی می شه از جنس غرور و تکبر و مقابل همشون وایمیسته و حقش و می گیره.

عشق واسه من معنایی نداره اما کاری می کنم که برای اونا معنی دار بشه.

از همه ی مردا متتفرم، مردایی که ما دخترها رو اسباب بازیشتون می دونن.

اما من ماهک تهرانی نه اسباب بازی کارن و نه اسباب بازی متین نیستم.

آب معدنی خریدم و پیش بچه ها رفتم.

وسایل و جمع کردیم و هر کی به سمت خونه خودش رفت.

تو راه انقدر غرق افکارم بودم که به سوال های پی در پی شیمما که چته جواب نمی دادم.

متن :

بی صدا به رفتنش خیره شدم، اون حتی نمی خواست باور کنه که من دوستش دارم.

چه برسه به داشتن رابطه...

این احساسات لعنتی به اندازه کافی برام غیر قابل تحمل بود.

خودم نمی دونستم چمه؟

یک مدت خودم و قایم کردم و رفتم اصفهان تو ویلا آب و اجدادیم تا بفهمم چی داره به سرم میاد.

بالاخره درکش کردم، حالا کنار این حس ایستادم و می خوام بزرگش کنم و باهاش جلو برم اما خب این حس آب نداره، غذا نداره، ریشه و ساقه نداره.

هنوز یک دونه است.

ولی من نمی زارم کسی از بین ببرتش.

اون قدر برام پاک هست که حتی از جون براش مایه بزارم.

سوییچ و برداشتم و به بچه ها گفتم که زودتر بر می گردم.

تو کل راه لبخندی روی لبم نقش بسته بود، چقدر آغوشش برام شیرین بود، هرچند زوری.

می ارزید به اینکه یکم عصبانی بشه.

اما من می دونم بالاخره روزی می رسه که خودش به سمت آغوشم پرواز کنه.

من منتظر این روز نمی شم.

خودم می سازمش...

صبح با صدای گویشیم از خواب بیدار شدم، به امید اینکه می رم دانشگاه سرحال دوش گرفتم و حاضر شدم.

ماشین و از پارکینگ بیرون آوردم و پیش به سوی دانشگاه.

ساعت اول باهاش کلاس داشتم و امیدوار بودم با ماجرا دیروز اومده باشه.

شاید از دستم رنجیده باشه اما منم دیگه تحملم و از دست دادم.

وگرنه پسر شل و ولی نبودم، همیشه این همه دوست دختر رنگ و وارنگ ریخته بود دورم ولی جلوشون اونقدر خوددار بودم که دستم به یکیشون نخوره.

ولی این یکی فرق داشت، خالص بود؛ ناب بود.

باصدای نگهبان پارکینگ دانشگاه که با داد می گفت: آقای رستگار نمی خواهید برید داخل!

به خودم اومدم و سریع داخل دانشگاه شدم و تو دفتر معلم ها نشستم که متوجه شدم درباره ماهک و رتبش که بالا رفته حرف می زنن.

لبخند روی لبم اومد؛ حتی اگه خودم هم نخوام یاد اون همیشه با منه.

با همون لبخند کنار بقیه استاد ها نشستم و منتظر ساعت اول کلاس ها شدم. حدود یک ربع گذشته بود که بلند شدم و به سمت آخرین کلاس سالن قدم برداشتم. وارد کلاس شدم و سلام کردم.

به جای همیشگیش نگاه کردم، که دیدم نیست.

اومدم نگاهم بر گردونم که در کلاس زده شد.

_بفرمایید.

ماهک:سلام استاد، می تونم پیام تو؟

_بله بفرمایید.

سعی کردم فکرم و منحرف کنم و شروع کردم به تدریس.

یک ساعت و نیم بعد به سمت میزم رفتم.

_خسته نباشید.

ماهک داشت به سمت می اومد.

هول از جام بلند شدم.

ماهک:استاد خبری از این مسابقه ما نشد؟

ما همچنان منتظریم ها!

متعجب از رفتارش گفتم:من با آقای شریف هماهنگ می کنم و بهتون خبر می رم.

ماهک:باشه حتما، فعلا.

_خوش اومدین.

نفس عمیقی کشیدم و افتادم روی صندلی.

پنجره کلاس و باز کردم و دوباره به جام برگشتم.

تمام سلول های بدنم به اکسیژن احتیاج داشتن.

کیفم و جمع کردم و بیرون اومدم.

امروز فقط همین کلاس رو داشتم.

سوار ماشین شدم و خارج شدم.

دیدم ماهک نشسته روی صندلی بیرون دانشگاه که برای تاکسی بود.

عقل حکم می کردم که بیخیال بشم، اما احساس من پ با شتاب به سمت به سمتش کشوند.

_خانم تهرانی؟

ماهک:بله؟

_ماشین ندارین؟

ماهک:می بینین که خیر.

_پس بیاین برسو نمتون.

ماهک:نه ممنون.

_تعارف نکنین.

ماهک:ممنون از لطف خودم می رم

در حالی که با خودم درگیر بودم، آهنگ ملایمی گذاشتم و به ماهک فکر کردم.

کسی که الان نفسای اون و نفس می کشیدم.

ماهک:"

مثل اینکه باید خودم دست به کار شم و بفهمم مسابقم چی شد!

اما از یک طرفم غرورم بهش لطمه می خوره، اگه برم پیش اون گوریل انگوری.

حالا چی کار کنم که هم به غرورم لطمه نخوره هم بفهمم موضوع مسابقه به کجا رسیده!

آها گرفتم.

اه لعنت به این شانس ماشینم که نداشتم واسه متینم که ناز اوادم و باهانش نرفتم یعنی ارزش انقدر بدم میاد که حد نداره، دست خودمم نیستا

دربست گرفتم و به سمت گالری بین المللی تهران رفتم.

باید خبر دار می شدم، که چه خبره!

نیم ساعتی تو راه بودم تا رسیدم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم و دعا کردم که فرصت تموم نشده باشه.

وارد گالری شدم و به سمت خدمه ای که مشغول تمیز کردن بود گفتم: ببخشید رییس کل کجاست؟

خدمه: خانوم الان اینجا این همه منشی هست، چرا از من می پرسین!

پسره ی پررو شیطونه می گفت بزنم نتونه از جاش بلند شه، بدون اینکه جوابشو بدم راهم و کج کردم و به سمت دختری رفتم که بیش تر شبیه مدلا بود تا منشی.

_سلام با رییس کل کار داشتم.

نگاهی چندش آور با اون مژه های بلند ابیش بهم کرد و گفت: کارتون؟

_اگه قرار بود به شما بگم که واسه چی میخوام رییس کل و ببینم! شخصیه.

با غیض نگاهم کرد و گفت: نیستن.

نیش خندی زدم و گفتم: که نیستن!

جوابی بهم نداد و بدون اینکه آدم حسابش کنم به سمت منشی دیگه ای رفتم، که خانوم سن سال داری بود.

_سلام، ببخشید با رییس کل کار داشتم.

خنده ی ملیحی کرد و گفت: سلام دخترم، بزار من با رییس هماهنگ کنم. شما؟

_من یکی از اعضای مسابقه ی بزرگ هنر هستم.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت: خب عزیزم راجب اون مسابقه شما نباید با رییس کل حرف بزنی باید با آقای موسوی حرف بزنی.

_ببخشید من اطلاعی نداشتم.

خندید و گفت: اشکال نداره بزار من با ایشون هماهنگ می کنم.

باشه ای گفتم و به تابلو نقاشی هایی که روی دیوار آویزون بود خیره شدم؛ چقدر زیبا و دلنشین بود و با ظرافت نقاشی شده بود.

محو تماشا بودم و به عمق تصویر ها فکر می کردم که سنگینی نگاه کسی و رو خودم احساس کردم.

سرم و که برگردوندم چشم تو چشم شدم با ادمی که تونسته بود حریفم بشه و شکستم بده.

آدمی که غرورم و تو تنهایی و تو جمع شکست داده بود و بهم فهمونده بود که برای موفقیت غرور بی معنیه.

آدمی که تونسته بود با اجبار حسی و تجربه کنم، که فقط و فقط تو فیلما دیده بودم.

ادمی که تونسته بود ماهکی که تو زندگیش شکست کاری نخورده بود و شکست بده.

اره شریفی که به ظاهر شریفه اما خیلی راحت می تونه شکستت بده.

اما من دیگه ماهک سابقی نیستم که بتونه شکستم بده.

نزدیکم شد و با نیش خند همیشگیش گفت: به به خانوم تهرانی. شماکجا و این جا کجا!

جوابش و با خنده دادم و گفتم: فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

شریف: پس ربط نداره!

نه

شریف: بعد از اینکه با موسوی حرف زدی می فهمی که به کی ربط داره و به کی ربط نداره.

شوکه شده بودم آخه این از کجا فهمیده بود خدایا این دیگه چه موجودیه تو افریدی!

خودم و نباختم و گفتم: منتظر باش استاد شریف.

منشی صدام کرد و شماره اتاقی که موسوی بود و بهم داد.

نفس عمیقی کشیدم و به نگاه های شریف توجه نکردم.

تقه ای به در زدم و اجازه ورود خواستم.

اجازه ی ورود که داد داخل شدم، خودم مونده بودم چقدر با ادب شده بودم.

سلام ببخشید مزاحمتون شدم.

موسوی با احترام کامل گفت: سلام. بفرمایید؟

ببخشید می خواستم ببینم مسابقه بزرگ هنر تا کی فرصت داره؟! تموم شده؟

خندید و گفت: استادتون کیه؟

کارن شریف.

موسوی: به به خوش بحالتون که همچین استاد خبره ای و در کنارتون دارین. چجوری ممکنه که شما اطلاع نداشته باشین، که فقط یک هفته وقت دارید تا مرحله ی آخر که اگر مورد تایید استادتون بود برای مرحله ی آخر آماده می شد که باید در مقابل سه تا از نقاش های برتر کشور از خودتون و نقاشی هاتون دفاع کنید.

هنوز استاد اسم ندادن!

موسوی: نه و لازم به ذکره این نکته هم هست که تو دوره ای که شما با استادتون کار می کنید استاد از شما یک سری نقاشی ها می خواد که شما باید این نقاشی ها رو تحویل داده باشین وگرنه استاد الکی نمی تونه اسم رد کنه.

کل بدنم یخ کرد و نمی تونستم تکون بخورم حالا باید چیکار می کردم! من که این همه مدت نبودم و نقاشی ها رو انجام نداده بودم چجوری تو یک هفته باید این همه کار انجام می دادم!

خیلی ممنون. روز خوش.

از اتاق که خارج شدم نگاهم با نگاه کارن گره خورد.

با نیش خند نگاهم می کرد اما نمی دونم چرا احساس می کردم، تو عمق نگاهش حسی پنهونه که نمی خواد نمایان بشه.

با خودم گفتم:خاک بر سرت ماهک.

کلا یک هفته وقت داری بعد ایستادی اینجا درباره حس محو چشمای این گوریل فکر می کنی.

به سمتش رفتم و گفتم:خب!

کارن:بههم مربوط بود، نه؟

_ظاهرا که اینطوره.

کارن:شما این مدت نبودین و طبعاً خیلی از بچه ها عقب افتادین.

نگاهی به برگه دستش کرد و گفت:فکر می کنم باید پنج الی شش تا نقاشی به من تحویل بدین که هنوز ندادین.

با تعجب نگاهش کردم:تو همین یک هفته!

_بله؛این مشکل خودتونه که ول کردین رفتین.

تا الان هم خیلی بهتون لطف کروم که حذف نشدین.

پوزخندی زدم:نقاشی ها تا بعد از ظهر جمعه تو گالریه.

کارن:باید همین طور باشه.

_هست، خدانگهدار.

کارن:موفق باشی.

و با لبخند مسخرش نگاهم کرد.

وای خدایا من چیکار کنم؟

امروز شنبه بود و من تا بعد از ظهر جمعه فقط شش روز وقت داشتم.

شش تا نقاشی که آماده نمی شد.

یک سری از کار های خودم بر می دارم، تا بقیه رو هم بکشم.

ای خدا لعنتت کنه مغرور بدبخت.

شب تا صبح باید بیدار بمونم، دانشگاهم که تعطیل.

تو این هفته پنج تا کلاس داشتم که همه رو از دست می دادم.

شونه بالا انداختم و تا در خونه دربست گرفتم.

باید از همین الان شروع می کردم.

برای جلوگیری از اتفاقات قبلی بعد دوش مختصر کلی خوراکی کنارم آماده کردم و شروع کردم.

شش روزه که بکوب دارم کار می کنم تا تموم شه.

امروز پنج شنبه بود و تنها یکی از نقاشی هام کامل نشده بود.

خیلی به حموم نیاز داشتم، باید دوش می گرفتم.

دوش مختصری گرفتم و صبحونه ی مشتی خوردم و شروع به کار کردم.

حدودا ساعت نه شب بود که تمام نقاشی ها کامل شده بود.

به پنج نقاشی که با موضوع های مختلف روبروم بود نگاه کردم واقعا دست مریزاد به خودم.

خود شیرینم خودتونین...

خب نقاشی اولم کار با رنگ و روغن بود و موضوعی که اون شریف هرکول داده بود، زنای کولی بودن به نظر خودم خیلی خوب طراحی کرده بودم.

نقاشی دومم هم با همه تفاوت داشت و تفاوتش در این بود که روی پارچه کشیده شده بودم و موضوعش فانتری بود. نقاشی سومم سخت ترین نقاشی بود که کشیدم چون باید قلم و بدست می گرفتم و چهره ی پدری و می کشیدم که دیگه نیست.

نقاشی چهارم باید چهره ی یکی از بازیگرای ایرانی و با خودکار می کشیدم.

و آخرین نقاشی، باید چهره ی خودمون و می کشیدیم، که این سخت ترین نقاشی بود.

ساعت یازده بود که از خواب شیرینم دل کندم و بلند شدم.

سریع صورتم و شستم و پشت میز آرایشم نشستم و آرایش ماتی کردم.

هوا سرد شده بود، بنابراین پالتوی چرم و شلوار جذب کرم و شال بافت کرم قهوه ای و نیم بوت چرمم و پوشیدم.

نگاهی به آینه قدی اتاقم کردم خب همه چی اوکی بود.

سویچ ماشین و برداشتم و راه افتادم.

کل مسیر به این فکر می کردم که شریف نقاشیا رو قبول می کنه یا نه!

با علی حرف زده بودم می گفت، اگر به مرحله اصلی راه پیدا کنم اونجا هم سه تا نقاشی باید تحویل بدم و در آخر سه نفر می مونن و مسابقه ی اصلی اون موقع است.

بالاخره رسیدم و از نگهبانی که اونجا بود خواستم نقاشی هام و و بیاره و کمکم کنه.

_سلام می خواستم استاد شریف و ببینم.

منشی: الان مهمون دارن.

_اما من وقت قبلی داشتم.

منشی: لطفا منتظر بمونید.

می خواستم با ادب باشم و این سری بی احترامی نکنم بنابراین روی صندلی نشستم و منتظر موندم. حدودا نیم ساعتی بود، که منتظر بودم دیگه کلافه شدم و به سمت اتاقش راه افتادم و بدون این که در بزنم وارد شدم. با صحنه ای که دیدم شوک شدم و قلبم لرزید.

رونیکا رو پاهای کارن نشسته بود و فیس

تو فیس هم بودن.

نمی دونم چرا اما حالم خیلی خراب شد و ضربان قلبم تند می زد.

کارن اخم غلیظی بهم کرد و گفت در زدن بلد نیستی!

به تنه پته افتاده بودم، که رونیکا گفت: شعور نداره دیگه کارن جونم.

به کارن نگاه کردم؛ اما نمی دونم چرا حسی بهم می گفت درون نگاه کارن حسی وجود داره که خیلی مبهمه و می خواد پنهونش کنه.

نفرتی که بهش داشتم چند برابر شد، اما خودم و کنترل کردم و گفتم: می خواستم نقاشیا رو تحویل بدم آقای شریف.

کارن: در زدن بلد نیستی!

خودم و کنترل کردم و نیش خندی زدم و گفتم: ببخشید فکر نمی کردم درگیر مسائل خصوصی تو محل کار باشین.

کارن: خانوم تهرانی اگر فقط یکبار دیگه اینطوری عین یابو سرتون و بندازین پایین و بیاین تو اتاق بنده هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین.

نیش خندی زدم و گفتم: نگران نباشین دیگه راهم هم به این گالری نمیفته.

بی توجه به حرف من به رونیکا نگاهی کرد و گفت: بیرون.

رونیکا هم برای اینکه مثل دفعه ی قبل ضایع نشه از اتاق رفت بیرون...

هه چقدر این شریف مودیه؛ جلوی ما کم مونده بود رونیکا رو به فش بکشه اون وقت تو خلوت باهاش لاو می ترکونه.

کارن: خب نقاشیا؟

دونه به دونه نقاشیا رو بهش نشون دادم و توضیح دادم.

با حقارت تمام گفت: اولین نقاشیت خوبه اما دومی خیلی ابتداییه و نقاشی سوم و خوب طراحی کردی و نقاشی چهارم هم بد نیست و نقاشی پنجم افتضاحه.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و گفتم: آخه واسه چی؟

کارن: اولا داد بیداد نکن، واسه من دوما خودت ببین نقاشیات و بعد می فهمی من چی می گم. چهره ی پدرت و خیلی خوب طراحی کردی چون تونستی احساسات و کنترل کنی، اما بازم اون نفرتی که نسبت بهش داری و با کشیدن نیم رخ پدرت به عمل آوردی.

_تو از کجا می دونی؟

کارن: اونش به خودم مربوطه. حالا می ریم سراغ نقاشی پنجم که چهره ی خودتو باید طراحی می کردی اما بهت قول می دم تو حتی یکبارم تو آینه به خودت نگاه نکردی، می دونی چرا این موضوع نقاشی و گذاشتم واسه آخر! فقط فقط بخاطر اینکه شما بتونی درونت و شکست بدی اما تو هنوز نتونستی و نقاشی دومت که نقاشی تو نیست و نقاشی کودک درونته چون نقاشی کاملاً ابتداییه.

خدایا این دیگه کیه! با اینکه خیلی ازش بدم میاد، اما واقعا خیلی تو کارش خبره است.

کارن: ببین اگر تو با این وضعیت بخوای به نیمه نهایی بری هیچی نمی شی. هر موقع تونستی با درونت کنار بیای اون موقع موفق می شی.

_من دیگه وقتی ندارم برای نقاشی دیگه.

کارن: با اینکه خیلی ازت بدم میاد اما این خبر و بهت می دم من همون اول اسم تو رو رد کردم، اگر یادت باشه یکبار اومدم که همین خبر و بهت بدم اما تو انقدر بی شخصیتی که فقط حرف خودت و قبول داری.

دیگه آمپر رفت رو صد و گفتم: او او وایسا وایسا تند نرو. اونی که خودخواهه تویی نه من، اونی که بی شخصیتیه تویی نه من، اونی که غرور و تکبر بیش از حد داره تویی نه من، ویژگی های خودتو نسبت نده به من... و در آخر مرسی بابت اینکه اسمم و رد کردین.

کارن: واقعا بچه ای.

_خودتی

کارن: تویی می دونی چرا چون اونقدر نفهمی که نمیفهمی با استادت چجوری حرف بزنی.

نیش خندی زدم و خدا حافظ بلندی گفتم که گفت: فردا سر ساعت هشت تو دفتر کارمی باید تو این یک هفته وقتی که داری باهات کار کنم و در آخر امشب خوب فکرات و بکن، اگر نخوای خودت و تغییر بدی و با احساساتت مقابله نکنی تو بازنده ای.

فکرم خیلی مشغول شده بود شاید کارن درست می گفت و من باید با درونم مبارزه می کردم.

سوار ماشین شدم و به خونه رفتم.

انقدر خسته بودم که تا رسیدم خوابم برد.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم.

ساعت شش و نیم بود، پس وقت برای حمام داشتم.

زیر آب تمام غصه های دنیا به یادم اومد؛ تنهایم، بی کسیم، غمام و سه نقطه ای که شامل بیشمار از دردنامه.

در کنار تمام دردام و بی کسیم یاد حرفای مردی افتادم که بی اندازه ازش تنفر داشتم.

__بسه دیگه بسه من نباید ضعیف باشم.

هیچ وقت فکر نمی کردم تو زندگی آدمای از کسی که متنفرن تاثیر بگیرن.

موهام و سشوار کشیدم و صافش کردم.

حوصله ی آرایش نداشتم و فقط کرم و ریمل و رژ قرمز زدم.

پالتو کتی جذب مشکی با شلوار لی و پوتین مشکی و روسری به رنگ شلوارم پوشیدم.

سوار ماشین شدم و به سمت دفتر کار شریف رفتم.

بیست دقیقه ای تو راه بودم، تا رسیدم.

تا خواستم ماشین و بزارم تو پارک که پورشه ی از خدا بی خبری زد جای من.

از ماشین پیاده شدم و داد زدم: هوی مگه کوری من می خواستم پارک کنم.

وقتی جوابی ازش نگرفتم به سمت ماشینش رفتم و چند تقه به شیشه ی ماشین زدم.

شیشه اش دودی بود و راننده معلوم نبود و طرف قصد نداشت پیاده شه.

__هوی با توام

شیشه رو کشید پایین و چشم تو چشم شد.

حالم بد می شد وقتی به طرف نگاه می کردم، انگار از دهات اومده اینجااست که می گن هرچی اسکل تر باشی وضعت بهتره.

__مگه با شما نیستم چرا جای من پارک کردی؟ نکنه کری؟

مکثی کرد و سرش و تکون داد و گفت: حالا که چه؟

وای این که افغانیه فقط همین و کم داشتم.

اوس کریم به همه شانس می دی به منم شانس می دی!

__حالا که چی نداریم، از جای من ماشینت و ورمی داری می ری.

خنده ی زشتی کرد و گفت مگه اینجا خردی؟

نتونستم صدام و کنترل کنم و گفتم: به توجه برو اینجا جای منه.

خندید و گفت: برو بابا.

_زبون نفهم یا ماشینت و بر می داری، یا با خاک یکسانش می کنم.

باز خندید و گفت: بر نمی دارم.

نتونستم خودم و کنترل کنم و لگد محکمی به درش زدم که پیاده شد و با خشم بهم نگاه کرد و تا خواست بزنتم که اول دستش و کشیده شد و بعد پخش زمین شد.

نگاهم به کارن افتاد که با عصبانیت نگاهش می کرد.

کارن: تو به چه حقی می خوای دست روی زن بلند کنی عوضی بی ناموس!

پسره: به تو چه! مگه...

مشتی که کارن تو دهنش خوابوند مانع ادامه ی حرفش شد.

کارن با عصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم داد زد و گفت: خفه می شی یا خفت کنم! آشغال عوضی هرچی خسارت ماشینت شد بهت می دم، عوضی بار آخرت باشه با یک زن این طوری برخورد می کنی.

با تعجب به کارن و حرکاتش زل زده بودم و به خودم اومدم و به طرفش رفتم.

دستاش پ تو دستم گرفته بودم و التماس می کردم که دیگه مرد رو ول کنه، اما انگار نمی شنید و همش دستش و از دستم در می آورد و مشت بود که تو صورت مرده می خورد.

یه دفعه جیغ زدم: توروخدا بسه!

با جیغم از حرکت ایستاد و به سمت اومدم، ترسیدم و کمی عقب رفتم اما اون عصبانی نبود.

کارن: خوبی؟

_ها!

کارن: می گم خوبی؟ چیزیت نشد که؟

_نه خوبم، فقط یه کم ترسیدم.

بدون هیچ حرفی به سمت مغازه رفت و با یک رانی برگشت: بیا این و بخور.

تواین مدت مرد روی زمین پهن بود اما یک دفعه بلند شد و از پشت زد تو کمر کارن.

کارن هم که حواسش نبود با شدت به زمین پرتاب شد؛ آنقدر محکم به زمین خورده بود که نمی تونست بلند بشه.

تا اومدم به سمتش برم مرده دست من و گرفت و به سمت ماشین برد.

به خودم اومدم و کمک خواستم اما زور مرد خیلی بیشتر از این حرفا بود؛ در عرض چند ثانیه منو پشت ماشین انداخت و قفل مرکزی رو زد.

_آشغال چی می خوای از جونم؟

ولم کن بزار برم.

مرد: ول کنم بزارم بری، مو تازه پیدایت کردم.

و شروع کرد به خندیدن.

با اینکه صورتش خونی بود اما انگار حالش خوب بود.

با ترسی که مضاعف شده بود برگشتم و پشتم و نگاه کردم که متوجه ماشین کارن شدم.

بعد از حدود هفت یا هشت دقیقه، مرد متوجه حضور و تعقیب کارن شد و سرعتش و بالا برد.

با استرس به جلو زل زده بودم و جیغ میزد: نگه دار عوضی! لان به کشتن می دیم، نگه دار.

تو یک آن تصمیم گرفتم که موهایش رو بکشم که کاش نمی گرفتم.

موهایشو که گرفتم با هم درگیر شدیم و ماشین با صدای بدی تو جدول رفت.

به هوش بودم و منتظر یه دستی که کمکم کنه.

تا به خودم اومدم دیدم تو بغل کارنم و محکم بغلم کرده.

نفس نفس می زد و تمام بدنش از عرق خیس بود.

نگاهی بهم کرد و زیر لب چیزی گفت، که متوجه نشدم و از حال رفتم.

به اطرافم نگاه کردم متوجه سرمی که به دستم وصل بود شدم.

به کارن که جلوی پنجره وایساده بود و پشتش بهم بود نگاه کردم تا حالا اوج عصبانیتش و ندیده بودم نمی دونم چرا یک

حسی از درون قلقلکم می داد که اذیتش کنم و سر به سرش بزارم.

_استاد!

سریع به طرفم برگشت و به سمتم اومد و گفت: خوبی تو؟

_اره استاد. چرا...؟

شریف: سرت یک کم ضربه دید که بیهوش شدی.

_اون پسره چی؟

شریف: نگران نباش، سالمه سالمه.

_استاد من فکرام و کردم به همراهی شما نیاز دارم می شه کمک کنید!

شریف:امروز که این جوری شد الان مرخص می شی می ری خونه.فردا میام خونت دیگه نمی خواد تو بیای که انقدر دست گل اب بدی.

_عه استاد!

شریف:کوفت جیغ جیغو.

_جیغ جیغو خودتی.

کارن:باشه، دادو بیداد نکن خودتی.

_عه!

کارن:مثل اینکه حالت خیلی خوبه، من برم کارهای ترخیص و انجام بدم بریم.

_باشه.

با اومدن دکتر خودم و جمع و جور کردم.

سرم دستم رو که در آستانه تموم شدن بود باز کردو با معاینه گفت:مشکل خاصی نداری فقط اگه حالت تهوع و سر درد با هم بهت اومد سریع خودت و برسون دکتر و سعی کن بیشتر استراحت کنی.

_باشه، حتما.

با رفتن دکتر از جام بلند شدم و شالم رو مرتب کردم.

سرم یه کم گیج رفت که کارن اومد طرفم:دستت و می گیرم که نیفتی.

یک لحظه اونقدر بی حال شدم، که بی حرف دستم و تو دستش گذاشتم.

از آسانسور بیمارستان پایین رفتیم؛ من و گذاشت تو ماشین و خودش هم سوار شد.

بی حرف چشمام و بستم و تگون های ماشین و آهنگ ملایم ضبط من و خوابوند.

نمی دونم چقدر گذشت که چشمام و باز کردم و دیدم تو بغل کارنم و داره من و از پله ها می بره بالا.

هول شدم، اما دوباره چشمام و بستم.

جلو در با کلیدی که فکر کنم از تو کیفم برداشته بود در رو باز کرد و من و روی میل گذاشت.

با چشمای بسته منتظر بسته شدن صدای در شدم اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

چشمام و باز کردم و دیدم کارن تو اتاق نقاشیمه.

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

داشت به نظر خودم بهترین و قشنگ ترین نقاشیم و نگاه می کرد که گفتم: قشنگه نه؟
خودم خیلی دوستش دارم.
با تعجب به سمتم برگشت: بیداری؟
_آره.

به سمتم اومد و گفت: ماشینت و میارم برات.
_نمی خواد، خودم برش می دارم.
کارن: دیدی که دکتر گفت، باید استراحت کنی.
_باشه ممنون، خداحافظ.
کارن: فعلا.

از فردا زندگی دوباره به روال عادی برگشت.
خودم و مشغول آشپزی کرده بودم که گوشیم زنگ خورد.
شماره خیلی برام آشنا بود، پس جواب دادم و گفتم: الو، سلام استاد.
کارن: سلام، امروز میام خونت برای کارهای نقاشی.
_اما....
کارن: اما نداره دیگه، من تا یک ساعت دیگه اونجام.
دیشب بعد ترخیص بیمارستان کارن ماشینم و آورد، سریع حاضر شدم و با ماشین رفتم بیرون.
خرید های لازم و کردم و بعد نیم ساعت رسیدم.
خونه مرتب بود؛ سریع لباسم و عوض کردم و موهام و ساده بافتم.
لباسم یک شلوار جین مشکی و شومیز نارنجی بود.
همین که کارم تموم شد زنگ خونه به صدا درومد.
در و باز کردم و جلو در منتظر اومدنش شدم.
وارد خونه که شدم خودم و سرگرم چیدن میوه کردم که از پشت سرم گفت: سلام.
_سلام؛ خوش اومدین.
کارن: ممنون.

_بیا بشین، پذیرایی کنم بعد بریم سر نقاشی.

کارن:راضی نیستم.

خندیدم و گفتم:اوه چه لاکچری

اونم خندید و نشست.

میوه رو که خورد با جدیت گفت:خب بسه دیگه اگه می شه راهنماییم کن تو اتاق کارت.

_تو که خودت بلدی جاش و.

کارن از جاش بلند شد و به سمت اتاق روانه شد، من هم دوتا لیوان شربت برداشتم و به دنبالش رفتم.

شربت و کنار میز تحریر گذاشتم، همه رنگ ها و مداد ها و خودکار ها رو در آوردم.

بودم و کاغذ و حاضر کردم و برگشتم به سمتش:خب من آماده ام.

صندلی و گذاشت رو به رو بوم؛اشاره کرد که کنارش بشینم.

به محض نشستنم شروع کرد به توضیح دادن:ببین ماهک وقتی نقاشی می کشی سعی نکن هی جلو احساساتت رو بگیری که نریزشون رو کاغذ، کودک درونت رو روشن کن.

شاید خودت ندونی اما من از همون اول فهمیدم که تو با پدر و مادرت مشکل داری.

خوب یادمه که بعد یه مدت طولانی تازه تونستی یه کم با خودت کنار بیای.

اما هنوز هم می گیری جلو احساساتت و، سعی داری پنهانشون کنی.

کارن:چرا ماهک؟ چرا از قشنگ شدن، نقاشی هات جلوگیری می کنی؟

چرا همه اش احساسات رو می پیچونی تو قلبت؟

اولین قدم برای رسیدن به هدفتم کنار اومدن با احساسته.

قلم و به دستم داد و گفت:زود باش.

منتظرم.

بعد هم صندلی رو برد عقب تر از من و پشت سرم قرار گرفت.

رنگام رو چیدم و با بغض شروع کردم به کشیدن چهره زنی که تا الان خیلی تغییر کرده بود.

این چهره مهربون واسه آخرین باری بود، که لبخندش رو دیدم.

اونقدر کشیدم و کشیدم که تموم شد.

برگشتم طرف کارن که با تعجب گفت:ماهک!

از گریه بیش از اندازه و صورت سرخم تعجب کرده بود می دونستم.

بلند شد به طرفم اومد و خیلی سریع سرم و گرفت تو بغلش.

کارن: نریز این اشکا رو، تو باید قوی باشی.

حالا حالا ها باید بجنگی برای رسیدن به یک آرامش بزرگ.

من مطمئنم تویی که تا الان با همه جنگیدی از این به بعد هم می تونی بجنگی، اما نه با پنهون کردن احساسات.

من می دونم که این اشکا سال هاست پشت این پلک ها پنهون شده.

چون به یه سرپناه احتیاج داشتم، سرم و از تو بغلش بیرون نکشیدم و به گریم ادامه دادم.

کارن: بسه دیگه.

پاشو صورتت و بشور، می خوام درباره نقاشیت نظر بدم.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

به اتاقم برگشتم که دیدم نشسته روبه رو نقاشیم و داره با دقت بررسی اش می کنه.

_خب استاد مورد پسند واقع شد یانه؟

کارن: گفتم که، اگه عین سد جلو احساساتت بایستی چیز قشنگی از آب در میاد.

فقط؛ فکر نکن بی عیبه ها، یک سری عیب تو این پرتره هست که عیب تکنیکیه و راحت می شه برطرفش کنی.

این و گفت و تند تند مشغول گفتن شد: ببین ابرو هاش کاملاً موازات نداره و ایشون خاتم بسیار جوان و زیبایی هستن پس این چروک گوشه چشمش نباید باشه.

فقط سعی کن همین ها رو درست کنی.

_باشه. بسه دیگه خسته شدم بیا بیرون.

سر تگون داد و بیرون اومد.

عجیبه چه پسر حرف گوش کنی شده این خروسک مغرور...

رفتم تو آشپزخونه و بلند گفتم: چای یا قهوه؟

کارن: چای لیوانی لطفاً.

برای دو تامون چای ریختم و با مخلفات کنارش روی سینی گذاشتم.

خودمم روی مبل روبه روش نشستم.

چایش و مزه مزه کرد و گفت: فردا بازم میام.

_راضی به زحمت نیستم.

کارن: زحمتی برام نداره، چند ساعتی می مونم و برمی گردم.

_به یک شرط.

سرشو آورد بالا و گفت: چه شرطی؟

_فردا نهار بیا.

اما و اگر هم نداریم. باید یک طوری جبران کنم.

لبخندی زد و از جاش بلند شو:

دیگه می رم.

_ممنون.

کارن: خواهش می کنم.

تا جلو در بدرقه اش کردم و با گفتن منتظرت،م در رو بستم.

باید به فکر یه نهار ی باشم که سوژم نکنه.

بی خیال نهار شدم و یه کم جلو تلویزیون نشستم که گوشیم زنگ خورد.

به سمتش رفتم و دیدم عکس شیما روش خودنمایی می کنه، این مدت انقدر ازش غافل شده بودم که حتی یه زنگم بهش نمی زدم.

وقتی عکسش و دیدم تازه فهمیدم چقدر دلم بر اش تنگ شده.

تو افکار خودم غرق بودم و گوشه در حال قطع شدن بود که خودم و با دو بهش رسوندم.

_سلام شیما خانم کم پیدایی

شیما: ماهک میام میزنم تو دهنتا، من کم پیدام یا تو که اصلا نیستی. یک زنگ هم نمی زنی.

ماشاءالله سرت هم که همش شلوغه اون پسره بی ریخته.

_خیلی خب بابا من تسلیمم.

حالا از کجا فهمیدی سرم گرم پسره بیرخته؟

خندید و گفت: جلو در خونت؛ دیدم اومد بیرون، چه لبخندی هم می زد پررو.

زنگ زدم ببینم با لبخند مشکوک این یارو هنوز زنده ای یا زنگ بزnm آقا پلیسه.

_گمشو بیا بالا حرف می زنیم باهم.

قطع کردم و به سمت آیفون رفتم تا در رو بر اش باز کنم.

بعد چند دقیقه از آسانسور بیرون اومد و بغلم کرد.

منم سفت فشارش دادم و گفتم: آخیش دلم برات تنگ شده بود جوجه اردک زشت.

شیما: اولا منم همین طور، دوما جوجه اردک زشت خودتی.

من و پس زد و به سمت خونه رفت.

با دیدن ظرف میوه که روی میز بود گفت: به به چه کردی واسه استاد.

_ اومده بود پند و نصیحت بابا؛ که اینکارو بکن؛

بلکه نقاشیات خوب بشه.

شیما: ایش نقاشیای تو به این خوبین.

_ ظاهرا از نظر اون این طور نیست.

شیما: ول کن بابا، بشین یه کم حال کنیم.

رفتم یه سری تنقلات از آشپزخونه آوردم و و بهش گفتم: خب دیگه چه خبرا؟

شیما: سلامتی.

تو این مدت که نبودی چند بار با علی و مهیار رفتیم بیرون کلی هم خوش گذشت.

_ ای ای؛ بدون من حال می کنیدا.

شیما: بله، کلی هم خوش میگذشت.

راستی اومدم بگم سه روز دیگه یعنی پنج شنبه تولد مهیاره.

مارو هم دعوت کرده، سفارش کرده حتما بریم.

_ ایول، دلم لک زده بود برای یه مجلس.

شیما: تولدش فکر کنم خیلی باحال و شیک باشه اون طور که می گفت.

_ بهتر.

یه کم دیگه با شیما حرف زدیم، که خوابمون گرفت و خوابیدیم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پا شدم و شروع کردم به مرتب کردن خونه.

دیشب ولی خوراکی خورده بودیم و آثارش روی زمین و میز رو به رو تلویزیون بود.

آشغال ها رو جمع کردم شروع کردم به جاروبرقی کشیدن.

خونه که مرتب شد رفتم آشپزخونه تا غذا بزارم؛ با کمی فکر به نتیجه رسیدم که لازانیا و قورمه سبزی بزارم.

مواد رو توی خونه داشتم، پس سریع دست به کار شدم.

مواد لازانیا رو آماده کردم که شیما هم بیدار شد.

با هم صبحونه خوردیم که شیما پرسید: این همه نهار می داری چرا؟

دوتایی یه چیز می خوریم دیگه.

خندیدم و گفتم: اینا همش واسه تو نیست!

شیما: واسه کیه پس!؟

_کارن قراره بیاد؛ واسه اونه.

شیما: اوه یس، چه لاکچری!

اگر من نبودم باهم تنها می شدین؟

به به، به به چشمم روشن.

_عه وایسا بابا، دیروز که گفتم بهت خودت هم دیدیش که.

شیما: خب حالا بسه توام فهمیدم تو مریم مقدسی.

_خفه شو از جلو چشمم.

از جاش پاشد و با خنده گفت: میرم اتاق رخت خوابا رو جمع کنم، غذا رو زود درس کن بخوریم؛ گشمه.

دم پاییم و به طرفش پرت کردم و گفتم: بشکه است یا معده؟

شیما: بشکه.

با رفتن شیما منم مشغول ادامه غذا پختنم شدم، که زمان از دستم در رفت.

کمی که گذشت شیما اومد تو آشپز خونه و با سروصدا گفت: هوف تموم شد.

از داخل آشپزخونه سرکی داخل خونه کشیدم که دیدم همه جا خونه رو برق انداخته.

به سمتش رفتم و بغلش کردم: قربون خواهری خوشگلم برم که انقدر زحمت کشیده.

خندید و گفت: کاری نکردم فقط گشمه.

_خیلی شکمو ای به خدا!

شیما: برو بابا از کی دارم کل خونه رو می سابم.

_خب حالا، فعلا حواست به اینا باشه من برم حموم برگردم، بوی عرق گرفتم.

_باشه ای گفت و به سمت قابلمه های سمت گاز رفت.

منم رفتم اتاق و با درآوردن لباسام به سمت حمام رفتم.

بعد نیم ساعت بیرون اومدم و شومیز و شلوار برمودا پوشیدم.

موهامو با حوصله سشوار کشیدم و صافش کردم بعد هم سفت از بالا بستم.

شروع کردم به آرایش کردن؛ ریمل و رژ و خط چشم و رژ گونه اجزای این آرایش بودن.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت شیما گفتم: شیما تو هم برو یه دوش بگیر، هر لباسی هم خواستی از کمد بردار الان این پسره میاد.

شیما: باشه فقط چقدر دیگه زمان دارم؟

_ فکر کنم چهل دقیقه دیگه بیاد.

شیما: اوه پس من رفتم.

با رفتن شیما غذا هارو داخل ظرف ریختم تا بعد برای گرم شدنشون داخل مایکروور بزارم.

سالاد رو هم تزیین کردم و دوباره توی یخچال گذاشتم.

تنها چیزی که مونده بود ژله بود، که اونم برگردوندم داخل ظرف کریستال و چون یه کم شل شده بود مثل سالاد گذاشتم تو یخچال.

ظرف و قاشق و چنگال و لیوان و هم به اندازه سه نفر آماده کردم و روی میز گذاشتم.

چند تا ظرف که به خاطر آشپزی قشنگم کثیف شده بود، توی ماشین ظرفشویی گذاشتم.

کارام که تموم شد نگاه کلی به آشپزخونه انداختم و به سمت پذیرایی رفتم و جلو تی وی نشستم.

شیما خوشگل کرده از اتاق بیرون اومد

اونم مثل من یه شلوار با یک بلوز آستین سه ربع پوشیده پوشیده بود، و آرایش ملیحی رو صورتش نشونده بود.

_ به به جیگر شدی.

خندید و گفت: بله به شما که نمی رسیم.

زنگ آیفون میون حرفمون پرید؛ به سمت در رفتم و در رو باز کردم.

در خونه رو باز گذاشتم و منتظر شدم، در آسانسور باز شد و کارن همراه متین داخل خونه اومدن.

با تعجب نگاه کردم که کارن با خنده گفت: نمی خوام بزاری بیایم تو؟

با کمی خجالت کنار رفتم و ریز خوش آمد گفتم.

شیما که داشت ظرف میوه رو روی میز می گذاشت سرش و بلند کرد و خیلی اخمو سلام داد.

ریز بهم اشاره کرد که برم داخل آشپزخونه.

به سمت کارن و متین چرخیدم و گفتم: از خودتون پذیرایی کنید، برمی گردم.

تو راه به هرچی متین بود فحش می دادم، خیلی دلم از دستش خوش بود اومده نشسته ور دل من.

رسیدم به آشپزخونه که شیما گفت: این استاد ایکبیریت اینجا چیکار می کنه!

_نمی دونم من خودمم گیج شدم.

باهم به پذیرایی رفتیم که کارن گفت: متین رو با خودم آوردم تا کمی هم اون بتونه کمکت کنه؛ رفتن تو این مسابقه چیز کمی نیست.

برای این که شک نکنه گفتم: ممنون، استاد لطف کردن.

کمی حرف زدیم که رفتم آشپزخونه میز و چیدم و بقیه رو هم صدا زدم تا نهار رو بخورن.

متین با نگاه های سنگینش می رفت روی مخم و من کاری جز حرص خوردن نمی کردم.

بعد از تموم شدن غذا، پسرا با تشکر بیرون رفتن و من و شیما کمی میز و تمیز کردیم و دوباره به پذیرایی برگشتیم.

کارن: بهتره شروع کنیم، شیما جان شما هم بوم بیار و شروع کن به کشیدن، بهتر از بیکار موندنه.

خودم به سمت اتاق رفتم و دو تا بوم و پایه و لوازم رنگ رو بیرون آوردم.

برای خودم و شیما صندلی گذاشتم و بوم ها رو طوری قرار دادم که پسرا بتونن ببیننشون.

من و شیما روی چهارپایه های کوچیک نشستیم و شروع کردیم.

یک ساعتی گذشته بود که اول کارن شروع کرد به حرف زدن: ماهک همون حرف های قبلی که بهت زدم رو رعایت کن لطف، اشکال تکنیکی نداری.

نگاه های سنگین و خیره متین عذاب می داد اما کاری نمی تونستم بکنم.

کارن ادامه داد: شیما تو پرتره کشیدی نمی دونم صورت کیه اما چشمات زیاد از هم دوره و بینیش بالاس؛ سعی کن تو نقاشی بعدی رعایتش کنی.

شیما سری تکون داد که کارن گفت: ما دیگه می ریم.

تا جلوی در رفتیم کارن سرش و جلو آورد و گفت: تا وقتی که کنار نیای من کاری نمی تونم بکنم.

سری تکون دادم و خداحافظی کردم.

ساعت حدودا شش عصر بود که تصمیم گرفتیم با شیما برای خرید لباس مناسب برای تولد مهیار بیرون بریم.

منم زیادی حوصلم سر رفته بود.

تو پاساژ قدم می زدیم که شیما با صدای بلند گفت: وای ماهک اون و ببین چه خوشگله.

به لباس شب زیبا چشم دوختم.

یه لباس آبی تیره که خیلی هم ساده بود اما شیک و زیبا.

لباس حالت ماهی داشت و یقه خاصش بهش نما داده بود.

این رنگ جز رنگ هایی بود که خیلی به شیما می اومد و اونم خیلی دوشش داشت.

با شیما داخل مغازه رفتیم و شیما لباس رو پرو کرد لباس آبی تیره حالت قشنگی به صورتش داده بود.

با پیشنهاد من لباس خریده شد و بیرون اومدیم.

طبقه دوم پاساژ در حال اتمام بود اما من چیز قشنگی پیدا نکرده بودم.

واقعا هم حوصله اینکه طبقه سوم رو بگردم نداشتم.

آخرین مغازه طبقه دوم لباس صورتی روشن چشم رو گرفت.

لباس باحالی بود، بالای لباس پارچه ای کار شده بود که روش سنگ دوزی داشت.

پایینش هم کلوش و پرنسسی بود.

با تصور خودم تو لباس ذوق کردم و شیما رو به داخل مغازه کشیدم.

خوشم اومد؛ بعد از پرو و پرداخت پولش بیرون اومدیم.

با خستگی تصمیم گرفتیم شام رو بیرون بخوریم؛ تو رستوران پایین پاساژ شام و خوردیم و تصمیم گرفتیم فردا برای خرید کفش و کیف بیایم.

بعد از کمی گپ زدن شیما رو خونه رسوندم و خودم هم به خونه رفتم.

بعد از پارک ماشین با آسانسور بالا رفتم.

در خونه رو باز کردم و بعد از در آوردن لباسام روی تخت دراز کشیدم.

بعد از مدت طولانی قرار بود برم جشن تولد.

فکرم به آخرین باری که جشن تولد مفصلی رفتم، افتاد.

با حسرت غرق گذشته شدم و نفهمیدم، کی خوابم برد.

دو روزه که کارن میاد و باهام کار می کنه تا بتونم با خودم کنار بیام و طراحیم و بهتر کنم.

به نظر خودم خیلی پیشرفت کردم اما از نظر کارن هنوز کار داشتم اما وقت زیادی نداشتم سه روز دیگه مسابقه شروع می شد.

به هزار بدبختی کارن و راضی کردم که امروز بهم مرخصی بده اما نگفتم که می خوام برم تولد مهیار.

دوش گرفتم و موهام و با سشوار لخت کردم و دورم ریختم آرایش ملیحی کردم و پیراهن گلبد ای صورتیم و پوشیم.

به شیمای زنگ زدم و قرار شد نیم ساعت دیگه برم دنبالش.

خیلی تشنم بود، یک لیوان آب آلبالو خوردم و راه افتادم.

آهنگ به کی پزمی دی هوروش باند و گذاشتم و ولتم تا ته زیاد کردم.

پشت چراغ قرمز مزدا تری خوشگلی بهم گیر داد سرم و برگردوندم وقتی چشمم به رانندش افتاد دوست داشتم جیغ بزنم و خوشحالی کنم.

ماشین و زدم کنار و از ماشین پیاده شدم و دویدم تو بغلش.

پسر: سلام کوچولوی خوشگلم.

_خیلی نامردی دلم خیلی برات تنگ شده بود.

پسر: اومدم جلوی خونه دیدم داری می ری اومدم دنبالت.

_کارگاه بازیته گرفته پس!

پسر: ها! نه بابا

امید همسایه و هم بازی بچگیام بود، به طوری که اون به مامان من می گفت مامان منم به مامانش می گفتم مامان اما بعد از اینکه مامانم و بابام ولم کردن و من و از اون محل دور کردن فقط از راه تلفن با امید در ارتباط بودم.

چند سالی بود که رفته بود خارج و آخرین باری که دیدمش، چهار سال پیش بود دلم برایش تنگ شده بود.

_امید خیلی لاکچری شدیا! خارج بهت ساخته ناموسا.

امید: خارج که نه اما دخترا چرا ساخته

_خیلی پررویی بیشعور.

خنده ی ملیحی کرد که چالش نمایان شد، با انگشت چالش و فشار دادم و گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود، نامرد حداقل از اون ور یک زنگی می زدی.

امید: نه تماس به ایران خیلی گرونه می دونی منم پول ندارم.

_می زمنتا نه که تو خیلی فقیری که پول نداشته باشی!

امید: آره بابا

_پس این ماشین چی می گه!؟

امید: ها اون واسه دوست دخترمه.

_خیلی پررویی!

امید: چاکر شما هستم.

_من برم دیگه بعدا بهت زنگ می زنم.

امید: کجا؟

_به تو چه!

امید: مهمونی داری می ری که این جوری تیپ زدی دیگه! منم میام

_جانم! کی دعوتت کرد اونوقت؟

امید: تو دیگه

خنده ام گرفت و گفتم: خدا حافظی

امید: خیلی نامردی

_برو به همون دخترا بگو ببرنت.

منتظر جواب نشدم و سوار ماشین شدم، شیما صد درصد کلم و می کنه خیلی دیر کردم.

شیما رو سوار کردم و توجهی به غر غراش نکردم.

حدودا نیم ساعتی تو راه بودیم تولدش چون قاطی بود، یک جای پرت بود.

کارت دعوت و جلوی در ازمون گرفتن بعد راهمون دادن.

باغ فوق العاده لاکچری و خوشگلی بود.

ماشین و پارک کردم و به سمت مهمونی رفتیم.

قیافه ی آشنایی ندیدم گوشه ای وایسادیم.

بالاخره علی و بین کلی دختر پیدا کردیم و به سمتش رفتیم.

_علی

علی: سلام نمک

_معلومه که خیلی مستی!

علی: ها مست چیه!

_اوف شیما بریم.

از همون اول که وارد شدین دوتا پسر خیلی بد به من نگاه می کردن و چشم ازم بر نمی داشتن.

وقتی متین و دیدم که به سمتم می اومد خودم و زدم کوچه علی چپ و پیچیدم به سمت دیگه.

فقط می رفتم و نمی دونستم که سر از کجا در میارم، نمی دونم چرا تا این حد از متین تنفر پیدا کردم. روبروم و که نگاه کردم خودم و بین کلی درخت پیدا کردم. ترس کل بدنم و فرا گرفته بود و نمی دونستم به کدام سمت برم. لعنتی گوشیم هم نیاورده بودم صدای پا به گوشم می رسید، تمام بدنم می لرزید. قیافه ی پسری و دیدم که با چاقو به سمت می اومد. نمی دونم چرا صدام در نمی اومد و صدام قفل کرده بود. یه کم که توجه کردم متوجه شدم همون پسریه که خیلی بد نگاهم می کرد. اشکام سرازیر شد و بالاخره صدام درومد که گفتم: تو کی هستی؟ چرا؟ با تمام توان جیغ زدم و کمک خواستم، که یکی از پشت دهنم و گرفت.

پسر: می دونی من کی!

هر چی تقلا می کردم اما بی فایده بود.

پسر: من داشتم.

شوکه شدم و نمی تونستم تکون بخورم، فقط اشک بود که از چشمم سرازیر می شد.

پسر: آره من ماهین تهرانی برادر توام. برداری که پدرت طردش کرد و قبولش نکرد؛ چون من از قول اونا روانی بودم و مشکل داشتم اما من سالم سالم.

پاهام سست شد و روی زمین افتادم.

پسر: قبل اینکه تو بدنیا بیای من ده سالم بود که من و انداختن تو تیمارستان، اما من تو سن بیست و دو سالگی فرار کردم و می دونی چیکار کردم؟

نگاهش کردم چشمش سرشار از خون و انتقام بود.

پسر: نه نمی دونی اما باید بدونی چون توهم قراره بمیری.

پسری که دهنم و گرفته بود، ولم کردو عقب رفت.

_دروغه

پسر: من هم مامانت و هم بابات و کشتم.

صدا تو سرم اکو شد...

کشتم!

کشتم!

کشتم!

کشتم!

کشتم!

جیغ زدم و سرم و گرفتم و گفتم:دروغ!

خنده ی مزخرفی کرد و گفت:نه نه بزرگت همه چی و می دونه از اون بپرس، البته دیگه وقتی نداری چون می خوام آخرین فردی که زندگیم و سیاه کرد و هم بکشم.

صورتتم خیس خیس بود و نمی تونستم جلوی اشکام و بگیرم.

ترس کل بدنم و فرا گرفته بود، اما نه ترس از مرگ، بلکه ترس از چرخ زندگی...

چشمام و بستم و گفتم:بکش دیگه چرا معطلی؟بکش راحت شم فکر می کنی واسه من خیلی راحت!من خیلی خوب زندگی کردم!من چند سال تنها زندگی کردم و تو تنهایی خودم غرق بودم و همیشه فکر می کردم که پدر مادرم ترکم کردن اما توی عوضی اونا رو کشتی حالا هم من و بکش چرا وایسادی!

جلوتر اومد و موهام و کشید و مجبورم کرد که رو پام وایسم.

ماهین:به این راحتی نمی کشمت زره زره می کشمت از عزیزترین کست تو زندگی شروع می کنم انقدر عذابت می دم، تا التماس کنی که من و بکش.

منتظر جوابی ازم نشد و هولم داد، پخش زمین شدم.

ماهین:به امید دیدار آجی کوچولو.

ولم کرد و رفت. من موندم و یک دنیا سوال مبهم...

من موندم و یک دنیا درد ناتمام...

من موندم و یک قلب شکسته...

من موندم و یک ماهک تنها...

تو سکوت و زمزمه ی شب همه ی دنیا روی سرم خراب شد.

خدایا این رسمش نبود!

مگه من چیکارت کرده بودم که انقدر بیرحمانه مادر پدرم و ازم گرفتی!

خدایا می دونی خیلی دوست دارم اما چرا؟

می دونم نباید ناشکری کنم اما چرا؟

از جام بلند شدم و راه افتادم نمی دونستم کجا می رم فقط و فقط می رفتم.

انقدر گریه کردم، که بالاخره خودم و تو بیابون پیدا کردم.

یه کم که توجه کردم دقیقا جاده ای بود که به باغ تولد ختم می شد.

آروم آروم بغل جاده راه می رفتم تا بلکه به باغ برسم.

سرم خیلی گیج می رفت، ماشینی از پشت داشت می اومد برگشتم که ببینم کیه، اما چشم سیاهی رفت و پخش زمین شدم و هیچی نفهمیدم.

کارن:

اصلا حوصله ی تولد و مهمونی و نداشتم اما به اصرار علی قبول کردم.

چند روزی بود خیلی بهم ریخته بودم و خودمم دلایلش و نمی دونستم.

کت شلوار سرمه ای جذب و پیراهن سفید پوشیدم، پاپیون سرمه اییم هم بستم.

عطر کالوین کلین مردونم و هم زدم.

خب همه چی اوکی بود، سوار ماشین شدم و به سمت مهمونی رفتم.

خیلی ترافیک بود یه کم دیرم شده بود تو جاده بودم که متوجه دختری شدم، که حال خوبی نداشت و لنگون لنگون راه می رفت هر چی بهش نزدیک تر می شدم انگار حالش بدتر می شد تا اینکه پخش زمین شد

سریع ترمز گرفتم و ماشین و به سمت دیگه هدایت کردم.

پیاده شدم و دختر رو بغل کردم، اما وقتی صورتش و دیدم شوکه شدم این که ماهک بود، چرا این شکلی شده بود!

ضربان قلبم خیلی تند می زد نمی دونم چرا اما به معنای واقعی داشتم سخته می کردم.

بغلش کردم و تو ماشین گذاشتمش تمام لباسش گل بود و رنگش پریده بود.

پام و روی گاز گذاشتم و به خونه خودم رفتم.

ماهک: نه نه دروغه...

_ماهک هیچی نیست من این جام.

داد بلندی زد و گفت: دروغه!

اشکاش سرازیر شد اما چشمش بسته بود و فقط می گفت دروغه...

نمی دونم چه بلایی سرش اومده بود که با این وضعیت کنار جاده راه می رفت.

به محض اینکه جلوی ویلام رسیدم ماشین و تو پارکینگ بردم و سریع ماهک و بغل کردم به خونه بردم.

تب خیلی بالایی داشت، به هزار بدبختی شربت تب بر و به خوردش دادم.

باید پاشویه می شد اما لباسش خیلی بلند بود و جلوی دست و پا رو می گرفت.

چشمم و بستم و زیب لباسش و باز کردم و پیراهن مردونم که تو بدن ظریفش زار می زد تنش کردم.

می دونستم بیدار شه دهنم و سرویس می کنه، اما چاره ای نداشتم.

دستمال حوله ای و خیس کردم و روی بدن داغش قرار دادم.

ضربان قلبم تند تند بود خیره به لباس شدم که می لرزید.

بوی عطرش دیوونم می کرد نمی دونم چرا وقتی بهش نگاه میکردم دلم ضعف می رفت و دوست داشتم همیشه کنارم باشه.

نمی خوام اسم این حس و بزارم عشق، چون عشق برای من بی معناست شاید وابستگیه.

تو افکار خودم غرق بودم که ماهک دستم و گرفت و محکم فشار داد.

ماهک: کارن، کارن ولم نکن.

آروم بغلش کردم و کنار گوشش زمزمه وار گفتم: همیشه هستم.

چشمم سنگین شد و همون جا خوابم برد.

ماهک:

نوری به چشمم می تابید که خیلی اذیتم می کرد، چشمم و که باز کردم و خودم تو مکانی دیدم که اصلا برام آشنا نبود.

تا خواستم از جام بلند شم که متوجه ی حضور کارن شدم.

روی زمین خوابش برده بود دلم خیلی براش سوخت.

پتویی که روم بود و روش انداختم اما تا به خودم نگاه کردم، جیغم رفت هوا و کارن عین پلنگ پرید و گفت: چی شد؟

_لباسام!

به من من افتاده بود که داد زدم و گفتم: کی لباسای من و عوض کرد؟

کارن: ای زهرمار ترسیدم روانی!

_می گم کی لباسم و عوض کرد!

کارن: جز من و تو کسی اینجاس؟

_نه نگو که...

کارن خنده ایی کرد و گفت: آره

اون دوید من دویدم انقدر دویدم تا تونستم تو اتاق بگیرمش، اما تعادلش و از دست داد و دوتایی باهم روی تخت افتادیم.

فاصله ی خیلی کمی بینمون بود.

جادوی چشمش دیوونم می کرد.

تند تند نفس می کشید و نفسش رو روی صورت و گردنم فوت می کرد، هم زمان هم یه لبخند ملیح شیطانی روی صورتش خوندنمایی می کرد.

دستام و روی سینش گذاشتم و با تمام زورم به سمت بالا هولش دادم اما حتی یه سانت هم تگون نخورد.

نقشه ای توی سرم اومد، با ترس چشمام و بستم و به زور و با یاد دیروز اشک تو چشمام جمع کردم، بعد هم با ترس به پشت سر کارن نگاه کردم و گفتم: تو.....تو... اینجا چیکار می کنی؟

کارن متعجب از ترس من به سمت عقب برگشت که از فرصت استفاده کردم و پام رو روی شکمش گذاشتم و به سمت بالا هولش دادم.

چون حواسش نبود و متعجب بود کمی به سمت بالا رفت، بعد هم پرت شد پایین تخت.

تختش به خاطر چهارتا کشویی که زیرش داشت خیلی بلند بود.

صدای افتادنش خیلی بد بود، از روی تخت بلند شدم که دیدم روی زمین افتاده؛ شروع کردم هر هر خندیدن و مسخره کردن: اوه بالاخره افتادی پایین؛ بی عرضه از پس منم بر نیومدی واسه حفظ غرور زشتت خودت و زدی به مردن.

همین طوری حرف می زدم که دیدم هیچ تگونی نخورده، برای جلوگیری از گیر افتادن با احتیاط به سمتش رفتم و گفتم: برو بابا من قورباغه جای قناری می فروشم؛ من و می خوام بازی بدی؟!

باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد.

ترسیده شروع کردم به تگون دادن و صدا کردنش.

هر چی صداش کردم هیچ نشونه ای از بهوش بودن توش پیدا نشد.

گریم گرفتم؛ گریه می کردم و اسمش رو بلند بلند صدا می کردم_ کارن!

التماس می کردم که بلند شه اما هیچی تغییر نمی کرد، کارن تو رو خدا بلند شو، غلط کردم، ببخشید؛ تو رو خدا بهوش بیا.

التماس هام افاقه نکرد، با گریه به سمت آشپزخونه رفتم تا یه کم آب بیاشم روش.

وقتی بیرون اومدم و به سمت اتاق رفتم دیدم نیست، با تعجب چشمام رو چرخوندم اما نبود. از اتاق بیرون اومدم که یه دفعه یه چیزی محکم خورد توی سرم؛ دیگه چیزی نفهمیدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که چشمام رو باز کردم، همه جا رو تار می دیدم، چشمام رو باز و بسته کردم که تونستم درست ببینم.

کارن؛ضربه و بیهوش شدن من....

خواستم از جا بلند شم که دیدم دست و پام بسته است.

تو اتاق کارن بودم، عوضی آشغال، خیلی بد زد تو سرم.

هنوزم تیر می کشه؛من و به یه ستون تکیه داده بود و معلوم نبود خودش کدوم گوریه.

جیغ زدم:کارن می کشمت.

کارن:ماهک جیغ نزن این جام.

_خیلی نامردی.

اشک از چشمام ریخت، هم واسه مرگ حس جوونه زده شدم هم واسه سرنوشت سیاهم.

نگاهم رو به سمت صداسش برگردوندم.

کارن:ماهک چرا گریه می کنی آخه،یه لحظه اینجا رو نگاه کن.

با کراهِت روم رو به سمتش برگردوندم که دیدم دست و پاهای اونم بسته هست.

کارن:ماهک چرا گریه می کنی خب؟

_نامرد چرا زدی تو سرم؟

نامررد،نگفتی میمیرم، خاک بر سر من با این....

کارن یه دفعه عربده کشید:ساکت شو بزار حرف بزنم. به خدا من نزدم، من که از روی تخت افتادم خواستم بترسونمت خودمو زدم به بیهوشی؛ یه دفعه دیدم صدای یه چیزی اومد و تو خوردی زمین بلند شدم پیام سمتت که پسره چاقو گذاشت رو گلوم و دست و پای منم بست؛ یه بند هم بهم فحش می داد.

بعد تقصیر من چیه؟

به من چرا می گی نامرد؟

_یعنی چی؟پس کار کیه؟

صدایی به گوشم رسید که گفت:من

به سمت صدا برگشتم که باز هم با چهره ی تنفر آمیزش مواجه شدم.

_تو، تو تو چی می خوای ازم!چرا ولم نمی کنی!

خنده ی رکیحی کرد و گفت:بهت دیشب گفتم که چجوری می خوام عذابت بدم.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_من چیزی برای از دست دادن ندارم.

موهای کارن و تو دستش گرفت و محکم کشید و چاقو و زیر گلوش قرار داد، به طوری که داد کارن به هوا رفت.

نگاهی نفرت انگیز بهم کرد و گفت: مطمئنی؟

به حق حق افتاده بودم و التماس می کردم که ولش کنه دلیل التماسم و نمی دونستم.

پاهاش و گرفتم و التماس کردم که کارن و ول کنه که گفت: تازه اولشه صبر کن باید عذاب کشیدن عشقت رفیقت و... همه رو ببینی این تازه اولشه.

موهای کارن و ول کرد و لگد محکمی به پهلوش زد.

ماهین: آجی کوچولو به امید دیدار...

با دستای بسته خودم و به کارن رسوندم، بیهوش کنار تخت افتاده بود قلبم تند تند می زد.

هرچی صداش می کردم جوابی نمی داد.

_کارن بلند شو کار اگه چیزیت شه من میمیرم پاشو.

با دستای بسته محکم به قفسه ی سینش می زدمو التماس می کردم.

نفس کم آوردم و سرم و روی سینش گزاشتم.

سکوت همه جا رو فرا گرفته بود و فقط صدای ضربان قلب کارن بود، که تو گوشم اکو می شد و ضربان قلبم و تند تر می کرد.

تکونی خورد که سرم و بلند کردم و به چشمای افسونگرش خیره شدم و گفتم: خدایا شکر.

اشکام و پاک کرد و گفت: هیچ وقت گریه نکن.

بغلش کردم و تا تونستم اشک ریختم؛ آغوش کارن امن ترین جا برای ماهک تنها بود.

آغوشی که غرورش و کنار گذاشت، تا ماهک تنها آرامش پیدا کنه.

اما شکستن غرور کارن به چه قیمتی؟

و اما شکستن دل ماهک به چه قیمتی؟

به قیمت عشقی میان ملوسک تنها و خروسک مغرور.

کارن: ماهک اینا کی بودن؟

_منم نمی دونم

کارن: گریه نکن آروم باش و فقط بگو دیشب چی شد؟

_برات تعریف می کنم، اما قبلش باید بریم شمال

کارن:چرا آخه؟

_وقتم خیلی کمه همه چی و تو راه برات توضیح می دم باید بریم پیش مادر بزرگم.

کارن:اوکی اما تو فقط دو روز تا مسابقه وقت داری پس مسابقه چی!

_برمی گردیم زود، خواهش می کنم بریم.

سری تکون داد و ساکی دستم داد و گفت:باشه، فقط قبلش یه سری از وسایل از کمد بردار بزار تو این ساک.

منم می رم پایین ماشین رو چک کنم، زنگ زدم بیا پایین.

_باشه فقط....

به سمت برگشت و گفت:بله؟

_مراقب خودت باش داری می ری پایین.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

بعد از رفتنش به سمت کمد برگشتم و درش رو باز کردم، پر بود از تیشرت ها بلوز های رنگارنگ، چندتایی رو به سلیقه خودم برداشتم و بعد کتو پایین رو که حدس می زدم برای شلوار ها باشه باز کردم؛ شروع کردم به نگاه کردن شلوار ها که یه عکس بین شلوار ها دیدم؛ عکس یه دختر بود که زیادی عملی و آرایشی بود، با دقت عکس رو نگاه کردم که زنگ خونه زده شد.

سریع چند تایی شلوار برداشتم و کتو پایین تر رو باز کردم که چشمم به لباس زیراش افتاد.

خندم گرفت، هر کدوم پرچم یه کشور بودن.

خندیدم و اونارم برداشتم، بلند شدم و خواستم به سمت در برم که متوجه خودم شدم؛ دادی زدم و دوباره برگشتم تو اتاق بین لباس هاش یه بلوز و شلوار ورزشی پیدا کردم که اسپرت بود، با پرویی پوشیدمشون و یه کلاه اسپرت مشکی هم از قفسه برداشتم و با دو به سمت در رفتم.

داخل ماشین نشسته بود و منتظر بود.

در و باز کردم و نشستم.

با تعجب و خنده به سمت من برگشت و گفت:چرا این شکلی شدی؟

_ببخشیدا ولی هیچ لباسی نداشتم که بپوشم، مجبور شدم.

با خنده سری تکون داد و حرکت کرد.

تو ماشین سکوت بدی بود تا اینکه دستش رو به سمت ضبط برد و روشنش کرد.

با صدای آروم آهنگ نگاهم و به سمت جاده بردم و به نم نم بارون دوختم به زندگیم فکر کردم، زیادی خاکستری بود.

چشمای تو نمیخنده'میت رسم از آینده

میت رسم من از این حرفا'عشق من و تو میدونم به یه مو بنده

میدونم داره دیر میشه

اون بیرون پره بارونه'کی دردمو میدونه

دستامو که جدا باشن'جز خاطره های کشنده چی میمونه

بری دلم گوشه گیر میشه

انقدر به آهنگ گوش دادم و بارون رو نگاه کردم، که چشمام روی هم افتاد.

با تکون دستی از خواب بیدار شدم؛ فکر کنم تو چالوس بودیم چون همه جا سرسبز بود، چشمام و چرخوندم و کارن و روبه روی خودم دیدم.

لبخندی به روم زد و گفت:بیدار شو، نزدیک شمالیم.

مثلا می خواستی برام تعریف کنی.

یه چیزی بخوریم و دوباره راه بیفتیم گرسنمه.

منم متقابلا لبخندی زدم و از حالت لم روی صندلی پاشدم:باشه منم یه کم گرسنه ام.

پیاده شدیم و کارن ماشین رو قفل کرد.

باهم وارد رستوران سنتی شدیم که به عقب برگشتم و دیدم ماهین خیلی محتاط داره دنبال ما می گرده.

سریع دست کارن رو گرفتم و کشیدمش پشت درختا.

کارن متعجب نگاهم کرد و بعد هم گفت:آره می دونم، منم.

با تعجب نفس نفس زدم و گفتم:چی می گی کارن؛همون پسره که دست و پامون رو بسته بود الان دنبالمونه، باید یه جوری فرار کنیم.

فقط زود باش تو رو خدا.

کارن با تعجب بیشتری نگاهم کرد و آه بلندی کشید:بزار نگاه کنم تا ببینم می ره تو رستوران تا بریم.

بی توجه به آه بلند کارن که بعد ها میشد یه مانع گفتم: باید ماشین رو عوض کنیم؛ این طوری خیلی تابلویییم.

کارن: باید اول تا به مسافتی بریم تا ماشین رو بزاریم پارکینگ؛ بعدش یه کاری می کنیم.

سری تکنون دادم و حرفش رو تایید کردم.

با هم به سمت ماشین رفتیم و سریع سوار شدیم.

کارن پاش و گذاشت روی گاز و با سرعت واقعا سرسام آوری حرکت کردیم.

چون باید اینکار رو می کرد حرفی نزد و فقط با استرس دستام و تو هم پیچوندم.

بعد از نیم ساعتی به پارکینگ رسیدیم.

کارن ماشین رو گذاشت داخل و پیاده شدیم؛ ساک و برداشت و گفت باید بلوزم رو عوض کنم تو هم یه کاری کن شبیه پسرا شی.

سری تکنون دادم و دوباره داخل ماشین نشستم، موهام و کامل جمع کردم و داخل کلاه پیراهنم کردم دوباره کلاه مشکیم و گذاشتم و کلاه پیراهنم رو سرم کردم.

رژی که روی لبم مونده بود رو پاک کردم و دوباره پیاده شدم.

کارن نگاهم کرد و گفت: خوبه بریم.

دوتایی به سمت بیرون پارکینگ رفتیم.

درست تو مرکز شهر بودیم.

کارن: می خوام بریم یه کم پاساژ بگردیم تا یه کم هوا تاریک بشه؟

_آره تا تاریکی هوا حوصلم سر می ره.

لبخندی زد و گفت: پس راه بیفت.

تو پاساژ راه می رفتیم و به مغازه ها نگاه می کردیم تو عالم خودم بودم، که کسی محکم بهم خورد و رفت.

کارن: هوی بابو

طرف بدون اینکه نگاه کنه رفت، تو دلم داشتم فشش می دادم که کارن دستش و روی شونم گذاشت و گفت: تو معلوم نیست چته بیا بریم یک جا بشینیم تعریف کن ببینم چی شده.

از پاساژ خارج شدیم و روی تخته چوبی که تو پارک بود، نشستیم.

بغض لعنتی همیشگیم سراغم اومد اما خودم و کنترل کردم همه چیز و براش گفتم: تمام اتفاقاتی که برام تو این چند سال افتاده بود.

و بدترین شب زندگیم و براش تعریف کردم شبی که فهمیدم برادرم مسبب همه ی عذابای زندگیمه.

کارن: پس می خواد انتقام بگیره!

_ آره گفت همه ی عزیزات و ازت می گیرم.

کارن: خب چرا الان می ریم پیش مادر بزرگت؟

_ چون گفت از مادر بزرگت بپرس اون همه چیز و می دونه واسه همین باید برم اون جا.

دستام و گرفت و گفت: نگران نباش من پشتتم عین یک دوست.

نمی دونم چرا با شنیدن کلمه ی دوست حالم بد شد و دوست داشتم فریاد بزنم و بگم تو دوست من نیستی، بلکه تو، تو تو ...

به حق حق افتادم که بغلم کرد و گفت: گریه نکن پاشو بریم.

یک دربست گرفتیم و رفتیم هوا تاریک شده بود باید هرچه زودتر برمی گشتیم.

ساعت دوازده شب رسیدیم، زنگ و زدم و در باز شد.

مادر بزرگم با لبخند همیشگی اش به استقبالمون اومد و محکم بغلم کرد.

به کارن اشاره زدم که بیاد تو اونم پشتتم اومد.

وقتی مادر بزرگم کارن و دید لبخندش گشاد تر شد گفت: بیا تو داماد خوشگلم.

یک نگاه به کارن یک نگاه به مادر بزرگم کردم و کاملاً پوکر شدم.

برخلاف انتظارم کارن لبخندی زد و گفت: مرسی.

مادر بزرگ: چه عجب ماهک خانوم آخرین باری که اومدی اینجا با اون استاد گنداخلاقت دعوات شده بود، و کلی فشش می دادی.

هرچی با چشم ادا در می آوردم تا بفهمه انگار نه انگار همینجوری می گفت.

کارنم که پشتتم از خنده غش کرده بود.

_ عزیز صبر کن نفس بگیر ببین ما وقت زیادی نداریم باید برگردیم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: چیزی شده؟

_ بیا بریم تو.

بانگرانی نگاهم می کرد وقت و تلف نکردم و سریع همه چی و براش تعریف کردم.

اشک تو چشماش پر شد و به گریه افتاد.

_ عزیز گریه نکن آروم باش.

با حق حق گفت: چجوری آروم نباشم اون می خواد ماهکم و ازم بگیره، همون جور که دخترم و دامادم و گرفت.

چرا به من نگفتی؟ چرا از من پنهان کردی؟

محکم بغلم کرد و گفت: من و ببخش ماهک.

یعنی چی؟ دروغه!

بازم بغض لعنتی همیشگیم سراغم اومد و با صدایی لرزون گفتم: عزیز جون ماهک بگو دروغه عزیز

بدنم می لرزید و نمی تونستم خودم و کنترل کنم.

کارن:

عمیق تو فکر بلاهایی که سر ماهک اومده بود، بودم که با صدای جیغ مادر بزرگش به ماهک نگاه کردم که کل بدنش می لرزید.

به سمتش گام برداشتم و سریع تو آغوش کشیدمش و محکم گرفتمش.

مادر بزرگش آب آورد که پس زدمو گفتم: نه سنکوپ می کنه.

باتمام توانم بغلش کردم و تو گوشش گفتم: ماهک من کنارتم ماهک، ماهک...

کم کم آرام شد و اشکاش جاری شد.

تو شوک بود و به یک نقطه خیره شده بود.

لطفا تعریف کنید.

مادر بزرگ: آخه حالش...

تا واقعیت و نفهمه همین جوریه.

مادر بزرگ: ماجرا برمی گرده به چند سال پیش زمانی که مادر پدرت اوایل ازدواجشون بود و تو اوج جوانی بودن.

یک سال از ازدواجشون که می گذره مادرت حامله می شه.

اما لعنت به اون روز...

گریه اش گرفت و سکوت کرد.

لطفا ادامه بدید.

اشکاش و با دستای لرزونش پاک کرد و گفت: روزی که دختر بیچارم از پله پرت شد و بچه ضربه دید.

وقتی به دنیا اومد، شب تا صبح و صبح تا شب گریه می کرد اما مادر پدرت با تمام توانشون بزرگش کردن اما وقتی بزرگتر شد کارای خطرناک می کرد حتی یکبار همه ی قرصای خونه رو تو لیوان بابات ریخت، شانسی که آوردیم پدرت متوجه شد.

بابا مامانت شب و روز دنبال درمان بیماریش بودن اما چاره ای پیدا نمی کردن که مجبور شدن ببرنش تیمارستان.

بعد از اینکه ماهین رفت تیمارستان، مامانت افسردگی گرفت اماکاری از دستش بر نمی اومد.

زندگیشون سیاهه سیاه بود تا اینکه تو به دنیا اومدی و به زندگیشون شادی بخشیدی اما وقتی تو روز به روز بزرگتر می شدی، مشکلات برای مادر پدرت بیش تر می شد و بحث اصلی ماهین بود.

تا اینکه اون از تیمارستان فرار کرد و سراغ مادر پدرت رفت و اون موقع پیش من بودی.

لعنت به اون روز روزی که دخترم و دامادم بدست بچه شون کشته شدن.

مادربزرگ:دیدم اگر به تو بگم ممکنه خیلی اذیت بشی و زندگیت خراب شه.

پس تصمیم گرفتم از تو پنهون کنم.

بهت گفتم که مادر و پدرت ترک کردن.

اون روزها خیلی تو خودت بودی اما من چاره ای جز این نداشتم.

نمی دونم یادت هست یا نه اما اون روز ها خیلی تلاش کردم که چیزی نفهمی، موقع ختمشون تو رو پیش همسایه ها می راشتم و با هواپیما می رفتم و می اومدم.

تو مراسم چهارم به همه گفتم که به تو چی گفتم و از همه خواستم چیزی به تو نگن و همین طور هم پیش رفت تا همین امروز.

کارن:

ماهک حق حق می کرد و اشک می ریخت.

_ببخشید می شه یک لیوان آب بدین.

مادربزرگ:بله حتما.

آب و خورد و جوری که انگار نیرو گرفته شروع کرد جیغ زدن.

ماهک:مادرجون شما به من ظلم کردین ظلم، اگر حقیقت رو بهم می گفتین یک بار ناراحت می شدم و بالاخره فراموش می کردم.

اما حالا چی؟

این همه سال به خاطر طرد و ترک شدنم گریه و ناراحتی کردم.

حالا که فهمیدم حقیقت چیه باز هم باید بشینم و غصه رو از سر بگیرم.

بسه دیگه، مگه من چه گناهی مرتکب شدم که این همه سختی و بدبختی افتاده تو سرنوشت من؟

همه زندگیم شده گریه، تازه داشتم فراموش می کردم این ترک شدنم رو.

این چه ماجراییه که دوباره شده دامن گیره من؟

به خدا دیگه ظرفیت ندارم.

چرا!؟

ماهک یک دفعه از جاش بلند شد و گفت: پاشو کارن.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره داد زد: اگر نمیای خودم برم.

مادر بزرگش داشت به چشمای پر از اشک ماهک نگاه می کرد.

ببخشیدی گفتم و بلند شدم.

بی توجه به من جلو جلو می دوید.

_ ماهک و ایسا، ماهک بهت می گم و ایسا.

بازم بهم توجه نکرد که منم دویدم و محکم بازویش و گرفتم:

_ مگه بهت نمی گم و ایسا، کری؟

ماهک: آره کرم، فقط ولم کن، ولم کن.

انقدر گریه کرده بود تمام صورتش سرخ بود.

ماهک: چرا ولم نمی کنی؟

من هیچی نمی خوام، نه مسابقه، نه پول، نه پاریس، نه آرزو.

ولم کن برو، من تنهام همیشه هم تنها می مونم.

یک دفعه کنترل رو از دست دادم و برای ساکت کردنش لبام رو روی لباش گذاشتم.

دیگه حتی نفس هم نمی کشید، لبخند محوی زدم و ثابت ایستادم.

آروم و لاش کردم که خودشو انداخت تو بغلم و دوباره شروع کرد به گریه کردن.

با خودم فکر کردم یک روز این آغوش آرزوم بود.

فکر می کردم هیچ وقت بهش نمی رسم و می شه حسرت برام اما الان داشتمش.

دستم و بیشتر پیچیدم دورش و محکم بغلش کردم.

_ باشه عزیزم، بسه انقدر به خودت فشار نیار.

باید باهات کنار بیای هرطور که شده همه ما یک دردهایی تو زندگیمون داریم که اذیتمون می کنه اما تحمل می کنیم.

تو دختر قوی هستی، مطمئنم می تونی تحمل کنی و بعد هم فراموش.

ببین این تو بودی که با همین قوی بودندت من و عاشق خودت کردی.

یک دفعه سرش و با شدت بلند کرد و زل زد تو چشمم.

باز شروع کرد به گریه کردن.

من که این حرف از دهن پریده بود پشیمون نگاهش می کردم که گفت: تو رو خدا بهم ترحم نکن، تورو خدا.

این چه دوست داشتتیه که از روی ترحمه.

لااقل عشق رو خراب نکن، خسته شدم از ترحم اطرافیان.

_ ماهک ماهک چه ترحمی؟

اونقدر آدم هستم که بدونم چه طوری دوستت دارم.

خیلی وقته، شاید از وقتی که با گستاخی تمام جلوم در اومدی و جوابم و دادی.

نگاهش کردم و گفتم: حالا نمی خوای بیای بغلم؟

به سمتم اومد اما دوباره شروع کرد به گریه کردن.

بسه دیگه، انقدر گریه نکن.

ببین شبیه جوجه اردک شدیا.

دیگه ازت می ترسم نمیام بگیرمت.

نگاهم کرد و با بغض گفت: عه اصلا دلت هم بخواد.

_ بله که می خواد، به شرطی که شما دیگه گریه نکنید.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم نصف راه خواب بودم اما بخاطر اینکه وقت ماهک خیلی کم بود تحمل کردم و بکوب رانندگی کردم.

حدودا بعد سه ساعت رسیدیم.

_ ماهک کجا برم؟

ماهک: من و خونه برسونی ممنون می شم.

_ تنها بمونی؟

ماهک: نمی ترسم.

_ اما من می ترسم، باهات میام.

ماهک: جانم؟ مهمون دعوت نکردم.

لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

کل مسیر ساکت بودیم و حرفی نمی زدیم.

ساعت شش صبح بود دیگه هوا روشن شده بود، ماشین و تو پارکینگ خونس پارک کردم.

ماهک:تو رو میل بخواب منم تو اتاقم کی بیدار شم و استارت بزنیم؟

_ساعت ده

جیغش رفت هوا و گفت:نامرد بزار یه کم بخوابم کلا خواب ندارم چند روزه.

اخمی کردم و گفتم:همین که گفتم.

دلم براش سوخت، سرش و انداخت پایین و رفت.

با صدای بلند گفتم:ساعت یازده.

ماهک:آخ جون.

چشمام و بستم و خوابیدم.

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم سرم خیلی درد می کرد اما چاره ای نداشتم، باید با ماهک کار می کردم فردا مسابقه بود.

چایی ساز و روشن کردم و از یخچالش که ماشالا خالی خالی بود یک لیوان آب برداشتم و یک قرص ایبوپروفن خوردم.

ماهک:تو همسرت درد می کنه؟

وقتی دیدمش وحشت کردم، چشماش خون افتاده بود و موهایش ژولیده بود.

ماهک:چرا عین برزخیا نگاهم می کنی!

نتونستم جلوی خندم و بگیرم و بلند بلند خندیدم که گفتم:چته؟

_تو بیش تر به برزخیا قیافت می خوره

دوید جلوی آینه و جیغ بلندی کشی و گفت:ای کوفت بگیری من راحت شم، می مردی زودتر بگی گودزیلا.

_هو هو با کی بودی؟

ماهک:تو تو تو...

از پشت دستش و گرفتم و گفتم:پس من!

دستش و آروم فشار دادم که جیغش رفت هوا و گفت:غلط کردم ول کن، گودزیلا منم کی گفته تویی!

ولش کردم اما دلم براش سوخت دستش قرمز شده بود، چقدر نازک نارنجی بود.

به روش نیلوردم چون پررو می شد به سمت پذیرایی رفتم و گفتم:زود باش باید شروع کنیم.

خندیدم و گفتم: ادای عمت و درار حواست باشه من دوتا چشم پشتم دارم.

ماهک: بسم الله الرحمن الرحيم عجب آدمی هستی توها الحق که خروسک خودمی!

_ملوسک زشت زود باش.

ماهک: چشم قربان.

_من صبحانه آماده می کنم، توهم سریع بیا.

ماهک: باشه.

به سمت آشپزخونه رفتم و هرچی داخل

یخچال بود رو روی میز چیدم.

خودم هم نشستم و شروع کردم.

بعد پنج دقیقه ماهک با سرو وضع مرتب شده اومد سر میز.

همون طور که مشغول خوردن بودم گفتم: شبیه آدمیزاد شدی.

ماهک: از تو گودزیلا که بهترم هر چی باشه.

خندیدم و گفتم: بخور بچه.

اونم خندید و شروع کرد به خوردن بعد ده دقیقه گفتم: بسه دیگه ماهک پاشو.

ماهک: عه من هنوز گرسنمه.

_نمی شه پاشو.

لبخندی زد و گفت: باشه.

مشکوک بهش نگاه کردم و پاشدم دستم و بشورم، که یک دفعه یه چیز شل خورد تو صورتم.

دهنم و باز کردم که فهمیدم شکلات صبحانه زده تو صورتم.

_ماهک می کشمت.

شروع کرد خندیدن و فرار کردن.

افتادم دنبالش و بعد یک ربع بالاخره با نفس نفس فراوان گرفتمش.

باهمون صورت شکلاتی، صورتم و کشیدم رو صورتش.

آخیشی گفتم و از روش بلند شدم.

_حقته.

ماهک:پسر ه بی شعور.

جدی شدم و گفتم:ماهک بسه دیگه من می رم صورتم و بشورم و بوم آماده کنم.

توهم سریع بیا.

ماهک:ایش، باشه.

صورتم و شستم و به سمت اتاق ماهک رفتم.

بوم و آماده کردم؛ رنگ هاش و روی میز چیدم و منتظر نشستم.

درست روبه روی صندلی نقاش.

ماهک اومد و با تعجب گفت:چرا اون جا نشستی؟

لبخندی زدم و گفتم:پرتره.

ماهک:انتظار نداری که تو رو بکشم؟

_چرا دقیقا.

ماهک قلمش و برداشت و گفت:اه زورگو.

_همینه که هست.

در ضمن تمام تکنیک های که تا الان یاد گرفتی و استفاده کن، پرتره جز نقاشی های مسابقه هست.

بیشترین انتظار رو ازت دارم.

باشه ای گفت و شروع کرد.

حدود یک ساعت و نیم گذشته بود که گفت:اوف تموم شد.

از رو صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم.

عالی بود؛ یکی از بهترین نقاشی های که از صورت خودم دیده بودم بود.

برای اینکه زیاد مغرور نشه؛ به لبخندی اکتفا کردم و گفتم:خوبه اما بیشتر تلاش کن.

روی گوش هم تمرکز بیشتری داشته باش.

دستی به گردنش کشید و گفت:باشه، فعلا خسته ام.

_یه کم استراحت کن تا دوباره شروع کنیم.

ماهک:اوکی.

بلند شد و رفت بیرون منم بوم و رو به روی پنجره گذاشتم تا خشک شه و بیرون رفتم.

به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم، بیرون که اومدم دیدم ماهک روی کاناپه خوابش برده. لبخندی زدم و زیر لب گفتم: جوجه شیرین من.

پتویی روش کشیدم و پایین کاناپه خودم دراز کشیدم.

کم کم چشمم داشت گرم می شد که یه چیز تالاپ افتاد روی بدنم.

با ترس چشمم و باز کردم که دیدم ماهک از روی کاناپه افتاده پایین، اما هنوز تو خوابه هفت پادشاه. سرش رو روی دستم تنظیم کردم، روی هر دومیون پتو کشیدم و بغلش کردم و خوابیدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که دیدم دستی با نوازش روی گونم کشیده می شه.

چشمم و باز کردم، که ماهک یه دفعه چشمش درشت شد و دستش رو برداشت.

محکم بغلش کردم و گفتم: دیگه باید بلند شیم

تا غروب مشغول یادگیری نقاشی به ماهک بودم، واقعا تلاش می کرد انگیزه اش بیشتر شده بود و این خیلی خوب بود.

_دیگه بسه.

ماهک: وای خدایا شکرت بالاخره دست از سرم برداشت این کروکودیل.

چشم غره ای بهش رفتم و محلش ندادم.

_من برم دیگه یادنت نره فردا نقاشی هات و بیاری.

ماهک: اینارم باید بیارم! مگه نباید همون جا نقاشی بکشم!

_هم نقاشی قبلیت و می خوان هم نقاشی زنده ازت.

ماهک: اوکی استاد بداخلاق...

_من رفتم. خدا حافظ

ماهک: باش منم می خوابم.

دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد نزدیکش رفتم و گفتم: مراقب خودت باش.

خنده ی قشنگی کرد و گفت: مراقبم تو نگران نباش.

از خورش خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

نمی دونم چرا دلشوره داشتم و ترس بدی تو دلم افتاده بود، آهنگ و روشن کردم و به سمت خونم رفتم.

به محض اینکه رسیدم از خواب زیاد بیهوش شدم.

با صدای گوشیم که خودش و داشت می کشت بیدار شدم و جواب دادم.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

ماهک:کارن بیا، دارم خفه می شم.

تو شوک بودم و صدای ماهک تو سرم اگو می شد

دارم خفه می شم!

دارم خفه می شم!

دارم خفه می شم!

دارم خفه می شم!

سویچ و برداشتم و راه افتادم، با تمام توان گاز می دادم و هیچی حالیم نبود راه برام طولانی شده بود.

سرعتم خیلی بالا بود و به فش هایی که مردم می دادن توجه نمی کردم.

وقتی رسیدم و خونه رو غرق آتیش دیدم، نتونستم وایسم و افتادم.

_ماهک!

همه ی مردم جمع بودن و آتش نشانا مشغول خاموش کردن آتش بودن.

به سمت خونه دویدم، که با آتش نشانا مواجه شدم.

_لعنتیا بزارین برم تو

-اقا آتش خیلی زیاده خطرناکه.

_خفه شو

محکم هلش دادم و رفتم.

کتم و روی سرم انداختم و از پله بالا رفتم نفس نفس می زدم که ماهک و بیهوش بغل متین دیدم، که می دوید تا از آتش خارج شه.

بدنم سرد بود میان اون همه گرما...

صورت سفید ماهم سیاه بود و آرام خوابیده بود.

_ماهک!

از متین گرفتمش و سریع از خونه خارج شدیم.

روی زمین افتادم و داد زدم:یکی اورژانس خبر کنه.

_ماهک پاشو دیگه اذیتم نکن.

متوجه ی بومی شدم، که بغل کرده بود وقتی بوم و برگردوندم و چهره ی خودم و دیدم اشکام سرازیر شد.

واسه اولین اشک می ریختم اونم نه تو تنهایی بلکه بین کلی آدم.

_ماهک پاشو دیگه

وقتی دیدم خبری از اورژانس نیست، بغلش کردم و تو ماشین گزاشتم.

متین:کارن مراقبش باش.

_باشه.

سوار شدم و گاز و گرفتم رفتم.

ماهک:نه، نه نقاشیام نه، نه

_دستاش و گرفتم و گفتم:ماهک چشات و باز کن.

آروم چشماش و باز کرد و گفت:کجایم؟

_داریم می ریم بیمارستان نگران نباش.

سرفه ی عمیقی کرد که جگرم اتیش گرفت.

بعد از مکثی گفت:بیمارستان نرو.

_آخه چرا مگه می شه!

ماهک:من حالم خوبه اگر بریم بیمارستان بستری می شمو مسابقه ی فردا رو که کلی براش زحمت کشیدم و از دست مید م.

_به درک سلامتیت مهم تره.

ماهک:نه کارن رویای من برنده شدنه.

_برنده شدن یا رفتن به پاریس!

ماهک:من باید برم باید از اینجا دور شم.

تعالدم و از دست دادمو محکم روی فرمون کوبیدم و گفتم:به درک بیمارستان نرو به من چه اصلا!

کارام دست خودم نبود پام و رو گاز گذاشتمو رفتم.

ماهک سرفه های وحشتناکی می کرد اما انقدر داغون بودم، که بهش توجه ای نمی کردم.

ماهک:کا..رن می..شه آب بگ..یری؟

جوابش و ندادم و کنار دکه ای وایستادم و بطری آب معدنی براش گرفتم.

سر کوچه از داروخونه هم براش کلی قرص خریدم که چیزیش نشه.

ماهک:می دونی کار کی بود؟

_ نه حتما کاره خان داداشته دیگه.

ماهک: هه اما کار اون نبود.

_ یعنی چی؟

ماهک: کار کسی بود که هدفش آتیش زدن نقاشیام بود، هدفش نرفتن من به مسابقه بود.

_ یعنی چی نمی فهمم!

ماهک: خودمم نمی دونم کار کی بود اما کار ماهین نبود چون اون گفت حالا حالا نمی کشمت، بعد چرا باید ضرر به خونه ای بزنی که چشمش دنبالشه!

_ اره اما اگر کار اون نیست پس کاره کیه!

ماهک: نمی دونم.

لباسم و عوض کردم و یکی از پیراهنم و برای ماهک بردم چون لباساش همه سیاه شده بود.

ماهک: وای کارن

_ چی شد؟

ماهک: من واسه فردا لباس ندارم که! چی می خوام بپوشم؟

_ ها من چمیدونم.

ماهک: پاشو بریم بخریم.

_ بابا ساعت ۱۱ شب کجا بازه؟

ماهک: من نمی دونم باید پیدا کنیم نمی تونم با لباس تو بیام که.

_ اوف از دست تو فقط دردمری...

ماهک: همینکه هست.

_ خب بریم چرا وایسادی!

ماهک: آخه کله پوک با این لباسا بیام!

_ خرس قطبی الان من چیکار کنم!

ماهک: خرس اودتی.

_ اوف برو تو جانماز چادر بردار.

ماهک: چی! من چادر گل گلی بپوشم! عمرا

_ پس قید بیرونم بزن.

ماهک: خیلی بدجنسی.

پنج دقیقه ای طول کشید وقتی دیدمش، نتونستم جلوی خندم و بگیرم و پقی زدم زیر خنده.

ماهک: رو آب بخندی کوفت مرض.

_ دهاتی بیا بریم که چادر مبه تو نیومده خنگ بر عکس سر کردی.

ماهک: خب بلد نیستم.

نزدیکش رفتمو چادر و سرش کردم و بوسه ای روی پیشونیش زدم.

خیابونا رو می گشتم که فقط یک مانتو فروشی دیدیم، که اونم داشت می بست.

ماهک: آقا تو رو خدا نبند.

مرده: خانوم تعطیل شده.

ماهک بغض کرد و گفت: لطفا

بالاخره بین اون همه مانتو خانوم از یک مانتو خوشش اومد و گرفت شلوار و شالی که به رنگش بیادم گرفت.

ماهک: کارن.

_ باز چیه؟

ماهک: من نه لوازم آرایش دارم نه کفش!

_ اوف من الان از کجا بیارم!

ماهک: خب بدون آرایش من نمیام.

_ نمی خواد لازم نکرده بدون آرایش خوشگل تری.

خندید و گفت: غیرتی کی بودی!

_ بریم.

بین راه ماهک مشغول اس ام اس بازی بود خیلی کنجکاو بودم که با کی حرف می زنه.

ماهک: چشمه و درویش کن خروسک جان.

_ عمته

خنده ی بلندی کرد و گفت: دارم با شیما حرف می زنم می خوام مخش و بز نم الان واسم کفش و لوازم آرایش بیاره.

_ جان! کجا بیاره!

ماهک: وا خونه ی تو دیگه.

_چی می گی تو زشته بابا من آبرو دارم، الان فکر می کنه بین ما چیزی هست.

نگاه غم انگیزی بهم کرد و گفت: باشه می گم نیاد.

_ماهک

ماهک: هیچی نگو.

وقتی رسیدیم خونه بدون حرفی به سمت کاناپه رفت و خوابید.

تصمیم گرفتم تنه اش بزارم.

لباسم و عوض کردم و دوش گرفتم، به مسابقه ی فردا فکر می کردم از طرفی دوست داشتم ماهک اول شه اما از طرفی دوست نداشتم.

درگیر افکارم بودم که صدای جیغ ماهک اومد.

مثل جت از روی تخت پریدم و پیشش رفتم.

روی کاناپه نشسته بود و نفس نفس میزد و بدنش خیس عرق بود.

بغلش کردم خیلی می لرزید بوسه ای رو گوشش زدم و گفتم: من کنارتم.

هیچی نمی گفت فقط به یک نقطه خیره بود، دستاش و گرفتم و به اتاق خودم بردم.

بغلش کردم و گفتم: من همیشه کنارتم ماهک نگران نباش.

خیلی خودم و کنترل می کردم که از حدم بیش تر بهش نزدیک نشم اما بوی تنش دیونم می کرد.

سرم و به صورتش نزدیک کردم و پیشونیش و بوسیدم.

کمی نگاهش کردم و دوباره رفتم سمتش، چشم هاش....

بینیش....

گرم و سوزاننده....

سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم، چشم هاشو بسته بود و نفس نفس می زد.

لبام و به لباش نزدیک کردم که یه دفعه سرش و کشید و خیلی آروم در گوشم زمزمه کرد: نکن، یه دفعه همسایه ای چیزی می بینه، فکر می کنه بین ما چیزی هست.

این و گفت و برگشت سمت دیگه تخت و پشت به من خوابید.

نگاه پشیمونی بهش انداختم و رو بهش دراز کشیدم.

دلش شکسته بودم، آروم از پشت بغلش کردم.

ماهک: نکن کارن.

به حرفش توجه نکردم و بیشتر تو بغلم جا دادمش.

ماهک: کارن؟

از صدا فهمیدم داره گریه می کنه.

_جان کارن؟

ماهک: هیچی.

_ببخشید دیگه، اشتباه شد.

انگار که قانع نشده نفس عمیق کشید و گفت: باشه.

از پشت کتفش و محکم بوسیدم و گفتم: من عشق بد اخلاق نمی خواما، حواست باشه.

چیزی نگفت ولی یه کم بعد از صدای منظم نفس هاش فهمیدم خوابیده.

پتو روی هر دومون کشیدم و خوابیدم.

تو خواب عین فرشته ها بود، فرشته ای که توان مبارزه باهاش نداشتم سرم و تو موهاش فرو کردم و آروم زمزمه کردم: ملوسک زیبا...

صبح با صدای به هم خوردن ظرف ها چشمام و باز کردم.

ماهک کنارم نبود، حتما صبحانه می خورد. از جام بلند شدم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتم.

خودم و مرتب کردم و رفتم سمت آشپزخونه پشت به من در حال شستن ظرف ها بود.

از پشت بغلش کردم و سرم و روی شونش گذاشتم.

ماهک: کی بیدار شدی؟

_همین الان.

ماهک: بشین برات صبحانه بیارم و برم حاضر شم، دیر می شه.

_دستت درد نکنه.

نشستم روی میز که ماهک برام املت آورد، لبخندی زدم و گفتم: به به چه کردی.

سری تکون داد و به سمت اتاق رفت.

هنوز دلخور بود، باید قبل از مسابقه از دلش در می آوردم.

املت و خوردم و به سمت اتاق رفتم تا حاضر بشم.

ماهک روبه روی آینه ایستاده بود و شالش و سر می کرد.

به دیوار تکیه دادم و نگاهم و دوختم بهش.

سنگینی نگاهم و حس کرد و برگشت طرفم: ترسوندیم.

_ببخشید بانو.

ماهک: خواهش.

لباسام و برداشتم و تو پذیرایی حاضر شدم، درست ست لباس های ماهک.

تصمیمات جدیدی داشتم.

رفتم جلو آینه و مشغول موهام شدم، برگشتم سمت اتاق که دیدم روی مبل نشسته و نگاهم می کنه.

_خوریمون!

ماهک: خوردنی نیستی.

راستی من که نقاشی ندارم برای بردن.

نقاشی پرتره من و بردار.

ماهک: اما باید حداقل چهار تا نقاشی باشه.

_ماهک خانم مثل اینکه منم نقاشما.

ماهک: منظورت چیه؟

دستم و سمتش گرفتم و گفتم: بیا!

ماهک: کجا؟! دیرمون می شه.

_بابا ضرر نمی کنی پاشو بیا.

بلند شد و دنبالم اومد.

بردمش تو گالری و گفتم: هر کدوم و دوست داری انتخاب کن، این ردیفیا امضا نداره.

با بهت برگشت سمتم.

_چیه چرا ماتت برده؟

با سرعت اومد سمتم و پرید بغلم: وای کارن عاشقتم.

نگاهش کردم: منم عاشقتم.

لبم و روی لبش گذاشتم.

دستش و تو موهام فرو کرد و آرام همراهیم کرد.

بعد چند دقیقه خجالت زده سرش و گذاشت روی سینم.

سرشو بلند کردم و گفتم: بدو بچه؛ فعلا وقت خجالت نداریم.

انتخاب کن بریم.

لبخند دندون نمایی زد و گفت: چشم.

دوید رفت سمت نقاشی ها، لبخندی به خوشحالش زد و نگاهش کردم.

از بین همه نقاشی های بدون امضا که برای روز مبدا بود، چهار تا از بهترین هاش و انتخاب کرد.

با پرتره خودش می شد پنج تا خوب بود.

مدادی دستش دادم تا زیر نقاشی ها امضا بزنه.

نقاشی ها رو برداشتم و گفتم: پاشو دیگه ماهک، دیرمون شد.

لبخندی زد و بلند شد.

نقاشی ها رو برداشتم و باهم بیرون رفتیم.

بوم ها رو تو صندوق عقب گذاشتم که دیدم ماهک داره از بالا تا پایین نگاه می کنه.

_ خوشگل ندیدی ضعیفه؟

خندید و گفت: خوشگلی که باهام ست کنه، نه.

لبخندی زد و تو دلم گفتم: بالاخره بخشید.

سوار ماشین شدم و برای جبران این اتلاف وقت پام و روی گاز گذاشتم.

بعد ده دقیقه داخل پارکینگ پارک کردم و باهم به سمت محل برگزاری رفتیم.

خیلی شلوغ بود.

منشی به پام ببند شد و گفت:

سلام آقای شریف، خیلی خوش اومدین.

_ خیلی ممنون اتاق مسابقه کجاست؟

منشی: عه می خواین داوری کنین؟ تا اونجایی که یادمه انصراف داده بودین.

_ خیر برای داوری نیومدم.

دستم و پشت کمر ماهک گذاشتم و گفتم: همسرم مسابقه دارن.

منشی با تعجب نگاهم کرد و گفت: واقعا؟

ازدواج کردین؟

لبخندی زد و گفتم: بله.

منشی:مبارک باشه.

ماهک که کلا هنگ کرده بود فقط سرش و تگون داد.

منشی راهنماییمون کرد به سمت اتاق.

روی صندلی نشستیم که ماهک پهلومو نیشگون گرفت و در گوشم گفت:این چه کاری بود کردی؟

_آی دوست داشتم.

ماهک:پررو.

لبخندی زدم و گفتم:دیدی؟ ترسی ندارم از اینکه بقیه بدونن دوست دارم.

لبخندی زد و گفت:فهمیدیم شجاعی.

خندیدم که منشی صدا زد:ماهک تهرانی.

ماهک عین فنر از جاش بلند شد و با رنگ پریده گفت:وای نوبت منه.

بغلش کردم و در گوشش گفتم:ببین ماهک تو تلاش خودت و کردی، می ری تو و هر چی بلدی رو بریز رو بوم.

تو می تونی.

نقاشی ها رو تو دستش گرفت و لبخند زد:دوستت دارم.

_منم.

رفت به سمت در، دستی برام تگون داد و وارد اتاق شد.

حقتش بود انتخابش کنن تلاش زیادی کرده بود.

_ماهک

از کنار کارن بلند شدم و با ترس نگاهش کردم، لبخند گرمی بهم زد و چشماشو روی هم فشرد.

به سمت اتاقی رفتم که بقیه از اون به وضوح با بغض و ناراحتی بیرون می اومدن.

دستمو دور نقاشی های کارن محکم کردم و با دست آزادم در زدم.

با صدای بفرمایید مردی بسم اللهی گفتم و وارد شدم.

یه اتاق بزرگ با دیوار های سفید بود که ته اون چهار مرد جا افتاده پشت میزی نشسته بودن.

روبه روی اون ها شش تا بوم ایستاده بود، که احتمال دادم واسه نقاشه هاست.

دستام بی شباهت به دو تیکه یخ نبودن.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:سلام.

مرد اول سری تکون داد و گفت: ماهک تهرانی؟ درسته؟
_بله، خودم هستم.

مرد: خب بفرمایید، تو چه رشته ای تحصیل کردین؟

کدوم دانشگاه؟ استاد معرفتون کی بودن؟

و در نهایت معرفی نقاشی ها و امتیازتون!

استرسم خیلی کم بود! با لحن خشن این مرد حالم بدتر شد.

زوری لبخندی زدم و آروم پام و روی پام انداختم.

با صدایی که لرزشش محسوس بود شروع کردم:

رشته ی تحصیلم نقاشی هست، تو دانشگاه هنر های زیبا.

برای اینکه دستام نلرزه مشتتون کردم و ادامه دادم:

استاد معرّفم آقای کارن شریف هستن.

با استرس از جام بلند شدم و نقاشی ها رو دونه دونه روی بوم ها گذاشتم.

مرد دیگه که سمت چپ نشسته بود و می دونستم جز بهترین اساتید پرتره هست، سر تکون داد و گفت: بیرون باش.

نفسی گرفتم و اومدم بیرون.

رفتم سمت کارن که دیدم یکی از دخترای خیلی سوسول و از این نر های پولدار روی صندلی کنار کارن نشسته و باهاش حرف می زنه.

تو حلق کارن بود، دختره پررو، از سال اول ازش بدم می اومد.

خودمو به کارن رسوندم و با لحنی نه چندان دوستانه که به خاطر استرس بیش از اندازه و نفرت بود گفتم: از جام بلند شو.

نگاهی بهم انداخت که از این همه نفرت وجودم لرزید، چرا این طوری بود؟

رونیکا: سند زدی؟

_نه، ولی اصولا آدم کنار همسرش می شینه عزیزم!

رنگش رفت، از جاش بلند شد و آروم دم گوشم زمزمه کرد: بست نبود؟

منتظر بعدی باش!

از حرفاش چیزی سر در نیاوردم و خودم و کنار کارن پرت کردم.

کارن: ماهک این چه وضعیه! چرا انقدر دستات یخه!؟

صورتت چرا قرمزه؟

مگه می خوان سلاخیت کنن؟

دستاش و فشردم و گفتم: استرس تمام وجودم و گرفته کارن.

کارن: تو می تونی ماهک، آرامش داشته باش.

سرمو روی شونش گذاشت و گفت: فعلا اینجا باش.

لبخندی زدم و چشمام و بستم، نمی دونم چقدر گذشته بود که منشی دوباره گفت: خانم تهرانی؟

جوری بلند شدم که کمرم درد گرفت.

_بله!

منشی: بفرمایید داخل.

با اکراه به سمت در حرکت کردم و با زدن در وارد شدم.

نگاه سنگین رونیکا هنوز داشت باهام می اومد.

نمی دونم اتاق چی داشت که به محض وارد شدنم دوباره دستام یخ کرد.

تو زندگیم اونقدر زجر کشیده بودم که الان محتاج این خوشی بودم، با تمام اراده ام می خواستم به دستش بیارم.

چه شب هایی که بیدار موندم و برای رنگی کردن بوم ها زحمت کشیدم و دم نزدم؛ آخرش چی شد؟

همش دود شد رفت تو آسمون بالای سرم.

از فکر در اومدم و خودم و به صندلی رسوندم.

مرد اول: خب خانم تهرانی درباره نقاشی هایی که اینجا هستن باید بگم زیاد تکنیکی نیستن و ایده خاصی تو اون ها دیده نمی شه.

نفسم قطع شد، از استرس مطمئن بودم رنگم کبود شده.

زوری نفسی گرفتم و زل زدم به چشم های روشنش.

مرد دوم: درباره پرتره هم نظر خاصی ندارم، برق تو چشمهای سوژه باعث زیبایی طرح شده اما مشخصه که در کشیدن گوش ها کوتاهی کردین.

آقای شریف سوژه جذابی برای طرح زدن هستن.

مرد سوم که از بقیه چهره مهربون تری داشت، نگاهی به من انداخت و گفت:

معلومه تو کارت ماهری اما برای رفتن به پاریس که قراره آبروی ایران رو بخری به تکرار و تمرین بیشتری نیاز داری دخترم.

اما باز هم داورا باید نتیجه گیری کنند.

رفتم تو فکر، همه امیدهام ناامید شده بود تنها چراغی که باقی مونده بود برام نقاشی زنده بود.

من باید کسی رو که می خواد شکستم بده بزمن زمین.

من ماهکم، ماهک تهرانی.

مرد اول:بهتره بریم سره نقاشی زنده، خب ما منتظریم.

تا حالا تو عمرم حتی روز کنکور انقدر استرس نداشتم.

تمام بدنم لرزش داشت.

سمت بوم رفتم و رنگ ها رو کنارم گذاشتم.

از قبل فکرش رو کرده بودم، با فکر به شکست دشمنم شروع کردم رنگ زدن.

بی ترس، خدا با من بود.

نمی دونم چقدر گذشته بود اما آفتاب آسمون ظهر رو نشون می داد.

کم کم کارهای آخرش رو کردم و قلم رو سر جاش گذاشتم.

کامل نقاشی رو برگردوندم سمت داورا و خودم پشت بوم ایستادم.

مرد اول:خیلی خب، ممنون.

می تونید نقاشی ها رو به جز آخری بردارین.

هیچی از صورت داور ها مشخص نبود، حتی لبخند هم نداشتن.

تشکری کردم و با برداشتن نقاشی ها بیرون اومدم.

با فکر رونیکا پرده غم و نا امیدی رو کنار زدم لبخندی بزرگی روی لبم کاشتم و با خوشحالی بیرون اومدم.

باید می شوندمش سره جاش.

کارن از روی صندلی بلند شد و با لبخند آغوشش رو برام باز کرد.

در گوشم زمزمه کرد:خوشحالی بانو؟

صدام رو کمی بالا بردم.

_بله که خوشحالم عزیزم، به کوری چشم بعضیا.

کارن لبخندی زد:خب دیگه شیرین زبونی بسه بریم؟

دستم تو بازوش حلقه کردم:ببخشید اگر اذیت شدی عشقم، بریم.

بوسه ای روی گونه کاشتم و راه افتاد.

رونیکا با تمام نفرت تو صورت ما زل زده بود و پاش رو روی زمین می کوبید.

حرفاش زیاد خوشایند نبود اما برام مهم نیست.

موفقیت من بزرگترین تو دهنی بهش بود.

اما.....

تو وجودم دروغ ندارم که، اونقدر ها امید نداشتم.

مطمئنا خیلی از من بهتر بودن اما من خدام رو داشتم.

خدایی که همه این سال ها با من بود و هست.

قرار بود تا یک ساعت دیگه نتایج اعلام بشه و سه نفر به مرحله ی نیمه نهایی برن.

تو این فرصتی که داشتیم تو حیاط نشسته بودیم، که سوالی تو ذهنم جرقه زد و بلافاصله به زبون آوردم.

_کارن اگر من برنده شم و برم تو چی کار می کنی!

نفس عمیقی کشید و گفت : نمی دونم.

_تو نمیای؟

کارن:من نمی تونم بیام.

_چرا؟

کارن:بابام ممنوع کرده.

_وا یعنی چی؟

علی:ماهک بدو بیا وقتشه.

کارن:پاشو ماهک.

نمی دونم چرا بحث و عوض کرد بیخیالش شدم و به سمت سالن رفتم.

همه منتظر بودن که نتایج اعلام بشه اما نمی دونم چرا دیگه استرسی که قبلا داشتمو نداشتم.

عمیق تو فکر بودم که آقای دوستی شروع به حرف زدن کرد.

_با عرض سلام و خسته نباشید به تمام هنرمندان عزیزی که اینجا حضور پیدا کردند از تک تک شما تشکر می کنم واسه زحمتی که این مدت کشیدید، اما ما فقط می تونیم سه نفر از بین شما عزیزان انتخاب کنیم.

داوران عزیزمون با بررسی و مشاهده ای که کردن سه نفر و انتخاب کردن تا به مرحله ی فینال برن.

اولین نفر کسی نیست، جز آقای مهدی هندی.

مهدی از بچه های استاد زارع بود و تعریف کاراش و شنیده بودم و می دونستم که چقدر تو کارش ماهره.

با صدایی که نفر دوم و می خواست اعلام کنه از افکارم بیرون اومدم.

_و نفر دومی که به فینال راه پیدا می کنه کسی نیست جز...

دست کارن که تو دستم بود و محکم فشار دادم.

مرد: و نفر دوم کسی نیست جز رونیکا مهرجو.

دستم شل شد.

سرم گیج رفت و داشتم می فتادمافتادم که کارن دستش و دور کدم پیچید، محکم باش ماهکم.

رونیکا سمتم اومد و با غرور گفت: گفتم که؛ مال این حرفا نیستی.

اصلا نمی دونم این تقاشیا رو از کجا آوردی.

کارن به سمت عقب هولش داد: کارهای همسر من به خودش و نهایتا خودم ربط داره دانشجوی عزیز.

اومد برگرده که مرد شروع کرد به حرف زدن: و اما نفر سوم و آخر، خانم ماهک تهرانی.

جیغی کشیدیم و خودم و تو بغل کارن که با لبخند نگاهم می کرد انداختم.

در گوشم گفت: خوشحالم که خوشحالی عزیزم.

_همش به خاطر تو.

کارن: خودت و دست کم نگیر.

لبخند بزرگی زدم و از بغلش بیرون اومدم.

علی سمتم اومد و بغلم کرد که دیدم کارن داره با اخم نگاه می کنه.

سریع ازش جدا شدم که گفت: مبارک باشه عزیزدلم.

_ممنون علی جان، ایشالله تو هم موفق باشی.

باهام دست داد و رفت.

کارن اخمی کرد و گفت: بریم دیگه ماهک.

_آخر آقاه گفت بیاین واسه ثبت نام.

کارن: تلفنی حلش می کنم.

_باشه بریم.

از ساختمون بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

_آقا کارن نمی خوای سور بدی به ما، همچنین افتخار بزرگی نصیبتون شده؟

کارن: وروجک تو برنده شدی من سور بدم؟

خندیدم و چشمکی زدم، گفتم: بله بالاخره همسرشم شدم، الان شما باید شاد باشی.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

شیطونی نثارم کرد و راه افتاد.

باهم رفتیم یک رستوران لوکس که نزدیک هم بود.

وارد رستوران شدیم و نشستیم روی میز گوشه رستوران که دیدم متین میز بغلی نشسته.

_کارن ببین متینه!

کارن متین رو صداش زد که اومد میز ما.

غذا رو سفارش دادیم، با آوردن غذا گفتم: برم دستام و بشورم.

کارن: می خواهی بیام؟

_نه بابا همین جاست.

به سمت دستشویی رفتم و دستام و شستم که دیدم متین به سمت میاد.

به تعجب نگاهش کردم که..

محکم بغلم کرد و گفت: خیلی خوشحالم که تونستی به فینال راه پیدا کنی و امیدوارم که اول شی.

بزور از خودم جداش کردم و خیلی سرد گفتم: مرسی.

چشمم به چشمای آتیشی کارن افتاد.

اوه اوه اوضاع خطریه، ازش جدا شدم و برگشتم.

کارن: بریم

_من که چیزی نخوردم.

کارن: خوردی بیا بیرون منتظرم.

به غذاش نگاه کردم که دست نخورده بود، تا خواستم حرفی بزنم میز و ترک کرد و رفت.

اوف اینم دیوانست، بی توجه بهش شروع کردم به خوردن عین قحطی زده ها می خوردم.

حضور متین و کنارم حس کردم اما بی توجه بهش به خوردن ادامه دادم.

متین: خیلی گشسته ها.

_اوهوم.

متین: ماهک اگر برنده شی می دونستی باید با یکی از استادات بری!

_یعنی چی؟

متین: وقتی برنده شدی می فهمی.

جوابم و واضح نداد و رفت.

غدام که تموم شد به سمت ماشین کارن حرکت کردم وقتی رسیدم نبود.

اه کجا رفته این!

بهش زنگ زدم اما جواب نداد بی خیالش شدم و پیاده برگشتم و بین راه یکم لباس و خرت و پرت واسه خودم خریدم.

مشغول خرید بودم، که ساعت از دستم در رفت.

هرچی لازم داشتم و خریدم، وقتی به ساعت نگاه کردم شاخام رفت هوا..

ساعت یازده شب بود وای کارن کلم و می کنه.

گوشتیمو در آوردم که اسنپ بگیرم اما لعنتی خاموش بود.

سریع دربست گرفتم و خودم و به خونه رسوندم.

با کلید در و باز کردم همه جا تاریک بود، کلید برق و زدم که همه جا روشن شد.

چشمم به کارن افتاد که مست مست کنار تلوزیون خوابش برده بود و شیشه مشروب خالی روی زمین افتاده بود.

وای چقدر خورده بود.

لنگون لنگون رفتم تا بیدار نشه.

کارن: کدوم قبرستونی بودی؟

_هه ترسیدم.

از جاش بلند شد و به سمت اومد.

چشمای خوشگلش خون افتاده بود، صورتش از شدت عصبانیت خیس عرق بود.

_ها جایی نرف..

با کشیده ای که تو صورتم خوابوند پخش زمین شدم و طمع خون و تو دهنم چشیدم.

چشمم پر از اشک شد تا حالا کارن و این جوری ندیده بودم.

عربده میکشید و خونه رو روی سرش گذاشته بود.

با دستم خون کنار لبم و پاک کردم و بلند شدم.

یک قدم اومد جلو یک قدم عقب رفتم تا محکم به دیوار برخورد کردم.

با دستاش زندانیم کرد بوی الکل خفه ام می کرد.

کارن: ماهک من خودم ختم اینکارام رفته بودی به اون متین آشغال سرویس بدی؟

تا خواستم حرفی بزنم که گفت: زر نزن، امشبم باید به من سرویس بدی.

چشمام اندازه ی قورباغه شد و با صدایی لرزون گفتم: کارن چی می گی؟ تو مستی نمی فهمی چی می گی.

خنده ی بلندی سر داد و گفت: خیلی هم خوب می فهمم چی می گم اون از لاوترکوندنتون تو رستوران اونم از دیر اومدنت..

دهنم بسته شده بود و اشکام بهم امون نمی داد.

بوسه ی داغی به گردنم زد که کل بدنم گر گرفت، هر لحظه حالم بدتر می شد دوست داشتم با کارن باشم اما نه این جوری...

شالم و از سرم کشید و با لباس خفم کرد و اجازه ی صحبت و ازم گرفت.

دیگه نمی تونستم خودم و تحمل کنم گرایشم به این رابطه هر لحظه بیش تر می شد، اما درست نبود باید یک کاری می کردم.

دکمه های مانتوم و باز کرد و لباسم و تو یک حرکت جر داد.

اشکام کل صورتم و خیس کرده بود، با التماس ازش خواستم که اینکار و نکنه اما کارن اصلا تو خودش نبود و جز شهوت چیززی نمی دید.

خیره به اندام بی نقصم شد و دستش و روی اندامم کشید که کل بدنم لرزید.

حالم خیلی خراب بود.

سرش و بهم نزدیک کرد و گفت: نمی دارم واسه یکی دیگه بشی.

بوسه های داغی روی گردنم زد و آروم آروم به پایین رفت خیره به اندامم بود، دیگه نمی تونستم طاقت بیارم کشیده ی محکمی تو صورتش زدم و تمام توانم و جمع کردم و هولش دادم.

با گریه گفتم: خیلی پشیمون می شی خیلی..

شلوارم و پوشیدم و دکمه های مانتوم و بستم و شالم و سرم کردم و بهش گفتم: خیلی نامردی.

کوچه ها رو یکی بعد از دیگری می گذشتم.

حالم خیلی خراب بود در حدی که تاریکی شب برام بی معنی بود، در حدی که بوق ماشین های بیکار برام بی معنی بود، در حدی که دیگه ترسی از شب و تنهایی نداشتم.

درسته تنهایی من همیشه تو زندگیم تنها بودم به قول شیما ملوسک تنها...

کجا برم! چیکار کنم! خونم که از بین رفت.

با دو زانو روی زمین افتادم و سرم و رو به آسمون کردم و گفتم: خدایا چرا من؟

چرا اینجوری شد؟

چرا من همیشه محکوم به تنهاییم؟

خدا بگو چرا من؟

حالم خیلی خراب بود، اما نه من باید عوض شم من باید سرنوشتم و تغییر بدم به هر قیمتی شده.

من باید تو فینال مسابقه ی فردا اول شم باید، باید، باید...

سرگردون راه می رفتم که چیزی از جییم روی زمین افتاد، زمین و نگاه کردم که متوجه گوشیم شدم از جیب پاره لباسم بیرون افتاده بود.

با بغض از روی زمین برش داشتم و به عکس صفحه قفل چشم دوختم.

عشق نامرد من.....

دستمam و تو جییم جمع کردم که فهمیدم کیف پولم نیست.

نا امید گوشیم و برداشتم و شماره شیما رو گرفتم.

خیلی دوست بدی بودم که موقع ناراحتی یاد اون می افتادم.

با بوق چهارم صداش تو گوشی پیچید.

شیما:سلام بر دوست بیشعور خودم.

با بغض لب زدم:شیما!

شیما:کجایی تو دختر؟ صدات چرا در نمیاد؟

_شیما بیا دنبالم فقط!

شیما:اومدم عزیزم فقط بگو کجایی تو!؟

نگاهی به خیابون کردم و گفتم:بیا خیابون...

شیما:جایی نرو ماهک میام، سریع میام.

تو جای تاریک پیاده رو نشستم و گفتم:منتظرم.

گوشی و تو جییم انداختم و سرم و روی پاهام گذاشتم.

یک ربعی گذشته بود که شنیدن صدا پا سریع با ترس بلند شدم.

شیما:ماهک؟

صدای خودش بود، سمتش دویدم و خودم و تو بغلش انداختم.

شیما: کی اذیتت کرده عزیزم؟

بغضم ترکید و با حق حق گفتم: شیما زندگیم پر پر شد، عشقم مرد.

بیشتر فشارم داد و گفت: بیا بریم.

باهم سوار ماشین شدیم.

حرکت کردیم که پرسید: نمی خوای بگی چیشده؟ چرا لباسات پارس؟

چرا کنار لبت کبوده؟

دستی به لبهام کشیدم و آروم و با بعض شروع کردم.

با تموم شدن حرفام، حق هم دل آسمون رو هم می سوزوند که دیوونه بار می بارید.

آسمون غرشی کرد که شیما عصبانی لب زد: پیاده شو بریم، یه فکری برای اون بیشعور روانی می کنم.

با هم پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم، همه خواب بودن و چراغ ها خاموش بود، نگاهی به ساعت کردم، از یک نیمه شب گذشته بود.

با فکر بلایی که بدون شیما سرم می اومد به سمتش دویدم و از پشت بغلش کردم: مرسی که هستی شیما.

صبح با صدای شیما از خواب بیدار شدم:

آره دیشب از صدای رعد و برق ترسیده بود رفتم دنبالش.

خاله: بمیرم واسه این دختر که انقدر تنهاست!

به حرف خاله لبخند تلخی زدم و آروم از جام بلند شدم و پتو رو جابه جا کردم.

شیما جلو در داشت با خاله حرف می زد.

دستم روی شونش گذاشتم که برگشت سمت لبخندی زدم و گفتم: سلام خاله جان، ببخشید شب دیر وقت مزاحم شدم.

خاله: این چه حرفیه ماهک جان، توهم مثل این شیما.

خاله حیف من نیست می گین مثل شیما هستم؟

خاله: اه خاله این دختره چشم سفید حواس واسم نمی زاره که!

خندیدم که شیما غرولند کنان گفت:

ماهک فقط به درگاه خدا دعا کن نگیرمت!

خندیدم و از پله ها سرازیر شدم، تا گاز محکمی از لپم نگرفت بیخیال نشد!

روی مبل افتادم و خندیدم: خدا بگم چیکارت کنه شیما، این لپ دیگه لپ بشو نیست برای من.

شیما: حفته.

ساعت و نگاه کردم، نه و نیم صبح رو نشون می داد.

با یادآوری دیشب غمگین به سمت اتاق شیما رفتم آرایش کردم و حاضر شدم، بهترین لباس، بهترین شال. من می تونستم.

شیما وارد اتاق شد: به به چه جیگر شدی.

لبخندی به دوست با معرفتم زدم.

شیما به سمتم اومد: می تونی عزیزم، به بهترین نحو ممکن می تونی.

ماشین بابای شیما رو قرض گرفتم و به سمت موفقیت حرکت کردم.

بعد از پارک ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون حرکت کردم.

منشی گفت که بعد رونیکا نوبت منه.

بیرون اومدم و تو پارک بغل ساختمون قدم زدم، یک ساعتی گذشت که وارد شدم.

یک ربع بعد منتظر شدم، داخل اتاق شدم.

سلامی دادم و بزرگترین بوم رو جلوم گذاشتم، پشت بهشون نشستم شروع کردم، نمی دونم چقدر گذشته بود اما دختری زیبا روبروم بود که خیلی به دلم می نشست.

لبخندی به لبای قرمز زدم.

از جام بلند شدم، داور ها نگاه معناداری به نقاشیم کردن و لبخند زدن.

بیرون اومدم و پوزخندی به رونیکا که با اخم نگاهم می کرد زدم.

لبخندی بهش زدم که با تعجب نگاهم کرد.

پوزخندی زدم و روی صندلی روبه روی منشی نشستم.

دو ساعتی گذشته بود که هر سه تامون و صدا کردن.

وارد اتاق که شدم موجی از استرس و انرژی منفی بهم خورد.

خدا خودش کمکم می کنه، این صدا صدای قلبم بود که هر لحظه بلندتر توی سرم اکو می شد.

داور ها هر سه نقاشی رو کنار هم گذاشته بودن.

سه تا داور که جزء بهترین های نقاشی ایران بودن.

داور دوم چیزی در گوش داور بغلی زمزمه کرد.

اولی رو می شناختم استاد هنر های معاصر دانشگاه بود.

جزء مخ های دانشگاه، بار علمی این استاد برابری می کرد با ده تا استاد یک جا.

لبخندی به روی من پاشید و شروع کرد: هر سه شما زحمت و رنج زیادی کشیدین که الان اینجا ایستادین.

پس هر سه شما شایسته رفتن هستین اما پاریس فقط یک نفر شما رو برای رفتن بورسیه می کنه.

اسم پاریس من و کشوند به روز های اول مسابقه، همون روز هایی که من و با کسی آشنا کرد که شد همه وجودم، همون کسی که به من یاد داد ترس هام و کنار بگذارم اما الان خودش برای من یه ترس بزرگ بود که کل وجودم فرا گرفته بود.

با حرف بعدی استاد به خودم اومدم: اون یک نفر خوش شانس پکه توسط ما انتخاب شده کسی نیست جز.....

خانم ماهک تهرانی.

از شدت شوک زیاد روی زمین نشستم و اشک هام سرازیر شد.

کارن نبود که موفقیت من و ببینه.

رونیکا تنه ای بهم زد و گفت: زندگی و ازت می گیرم.

توجهی نکردم و بلند شدم، لبخندی به روی داور ها زدم و گفتم: خب من حالا باید چکار کنم؟

استاد لبخندی متقابل زد: دخترم حالا برو استراحت کن، ساعت هشت صبح فردا این جا منتظر تیم.

میدونم تنگه دله تو هم مته من ولی خب میدونی همیشه دیگه

میفهمم پشیمونی واسه همه ی اون روزا چشم تو دروغ نمیگه

میدونی بهم خیلی بد کردی میدونی راهی به جز رفتن نیست میدونی همیشه برگردی

فک نکن تو رو تو دلم راه میدم مته شبایی که تا صبح باریدم

بد نیست یکم بیخوابی بکشی به یاد شبایی که من نخوابیدم به یاد شبایی که من نخوابیدم

نمیخوام بمونی باز پیشم نه نمیخوام اونی که خواستیشم حالا که وقته تلافیه منم مته تو میشم

میشم مته خودت منم مته اونایی که دورت زدن دیگه چیکار به من داری مگه دورت کمن

فک نکن تو رو تو دلم راه میدم مته شبایی که تا صبح باریدم

بد نیست یکم بیخوابی بکشی به یاد شبایی که من نخوابیدم به یاد شبایی که من نخوابیدم

(محمد رضا گلزار، بدکردی)

سرم و برگردوندم و به چشمای تیلہ ایش نگاه کردم.
غم تو چشماش موج می زد اما نقاب سردیش رو صورتش پابرجا بود.
خیره بهم بودیم، درحالی که ساکت بودیم اما نگاهامون باهم حرف می زد.
کارن:مبارکه خانوم تهرانی.
صدام و کنترل کردم که نلرزه اما هیچوقت نمی تونستم تظاهر به خوب بودن کنم.
می دونستم اگر حرف بزنم بغضم می ترکه پس به ناچار فقط سرم و تکون دادم.
متین:خانوم تهرانی تبریک می گم خیلی خوشحالم که یکی از دانشجو های خودم تو این جایگاه قرار داری.
_مرسی استاد.

بالاخره تونستم از فضای خفه ی اونجا فرار کنم.
تونستم از نگاه های سنگین کارن فرار کنم.
سویچ و از شیما گرفتم و ازش خواستم تنهام بزاره و اونم چون می دونست وقتی حالم گرفته است باید تنهام بزاره.
سوار شدم و موزیک و روشن کردم، موزیکی که حرف دلم بود پلی شد و اشکام سرازیر شد.

وسایلم و جمع کردم و به سمت در رفتم، اشکام سرازیر بود و امونم و گرفته بود.
نمی دونم اشک شوق بود یا اشک ناراحتی...
دستگیره در و که باز کردم صدای دست زدن بچه ها به گوشم رسید.
خوشحال بودم خیلی خوشحال از اینکه تونستم به آرزوم برسم تونستم به جایگاهی که می خواستم برسم.
همه با لبخند تشویقم می کردن و تبریک می گفتند.
گل هایی که بهم می دادند نهایت آرامش و برام به همراه داشت.
چشمم به شیما افتاد که با خنده به سمتم می اومد، محکم بغلش کردم و تو بغلش تا تونستم زار زدم.
_شیما دیدی؟ ملوسک تنهات تونست به آرزوش برسه!

شیما: آره عشقم دیدم تو بهترینی تو همیشه برنده ای آجی خنگم.

_ شیما کاش مامان بابام پیشم بودن کاش می تونستن ببینن که من برنده شدم.

شیما: می بینن اونا همیشه کنارتن تو گریه نکن.

_ شیما من خیلی تنهام حتی عشقم از دست دادم.

شیما: من کنارتم دیوونه.

محکم بغلش کردم که حضور کسی و کنارم احساس کردم.

تا صبح تو خیابونا می چرخیدم و فکر می کردم به اینکه باید چی کار کنم!

ساعت شش صبح بود و من دو ساعت دیگه باید به گالری می رفتم پس راه خونه ی شیما رو پیش گرفتم، باید لباسام و عوض می کردم.

ده دقیقه ای تو راه بودم تا رسیدم.

چشمم به برادری افتاد که کل زندگیم و به آتیش کشید حتما کار آتیش سوزی خونم هم کار اون بود.

به سمت اومد دیگه ازش ترسی نداشتم و برام مهم نبود.

ماهین: به به به آجی کوچیکه.

_ به من نگو ابجی

ماهین: خب پس چی بگم! می خوام بگم عشقم!

چشم غره ای بهش کردم که خنده ی رکیحی کرد و گفت: البته اگر عشقم شی باید بهم سرویس بدی.

حالم ازش بهم می خورد، چقدر راحت می تونست حرف بزنه و عشق و به سخره بگیره.

لبم و گزیدم تا چیزی نگم چون اصلا حوصله ی بحث و نداشتم.

ماهین: چرا خفه شدی!

_ کارت و بنال!

ماهین: شنیدم تو مسابقه بهترین نقاشی اول شدی.

_ خب که چی!

ماهین: می خوام بری پاریس؟

_ به تو چه

چشمش قرمز شد و گفت: می گی یا نه؟

نه

کشیده ی محکمی تو گوشم خوابوند و گفت: تو هیچ قبرستونی نمی ری این و تو گوشت فرو کن و فقط به یک شرط میزارم بری.

نیش خندی زدم و گفتم: هه فقط مونده تو واسم شرط بزاری! روش و به سمت خونه ی شیما کرد و گفت: میل خودته، خبر مرگ تک تکشون و بهت می دم.

بهش توجه ای نکردم و وارد خونه شدم. خسته تر از اونی بودم، که بخوام به حرفاش توجه کنم. همه خواب بودن سریع لباسم و عوض کردم و یکی از لباسای شیما رو پوشیدم و آرایش ملیحی کردم. میل نداشتم چیزی بخورم، سوار ماشین شدم و به سمت گالری رفتم. من باید هرچی زودتر از اینجا برم باید کارن و خاطراتش و فراموش کنم. رسیدم و وارد شدم.

کلی آدمای سرشناس اونجا بودن از بازیگر و خواننده بگیر تا سرشناسای بزرگ هنر. متین به سمت اومد و همراهیم کرد تا روی صندلی بشینم. مجری شروع به حرف زدن کرد و مراحل که قرار بود انجام بشه رو توضیح داد. چشمم به کارن افتاد که با رونیکا وارد شد، نگاهم و برگردوندم تا نبینمش. جشن قشنگی بود اما واسه من خیلی کسل کننده بود. دو ساعتی از شروع می گذشت، که آقای محمودی که یکی از استادای خوب هنر بود گفت: خب می رسیم به اصل مطلب، کسی که تونست تو مسابقه نقاشی برتر نفر اول بشه به سمت پرده نگاه کرد و گفت: تعدادی از نقاشی های این هنرمند... چشمم به نقاشی هام افتاد که پرده از روشن برداشته شد. تک تک خاطره هام برام مرور شد.

بعد از چند تا نقاشی نوبت به نقاشی های کارن رسید، نقاشی های بدون امضایی که امضا من پاش خورد. به خاطراتم لبخندی تلخ تر از زهر زدم و دوباره سرم و بالا گرفتم که استاد محمودی ادامه داد:

دعوت می کنم از خانم ماهک تهرانی.

از جام بلند شدم که صدای تشویق ها بلند شد.

با غرور شروع کردم به قدم برداشتن به سمت سن، از پله ها بالا رفتم و بعد از گرفتن لوح و یه تندیس که شامل بوم و رنگ و یه دختر بود که نقاشی می کرد به رنگ طلایی به درخواست استاد محمودی پشت تریبون قرار گرفتم.

_اول اینکه تشکر می کنم از اساتید دانشگاه که من و یاری کردن و شرایط رو برای من فراهم کردن.

مثل استاد متین رستگار و آقای شریف.

تو چشمای کارن نگاه کردم: حرفی ندارم جز اینکه هیچ وقت غرور و شخصیتتون و آیندتون رو مغلوب احساساتتون نکنید.

دوباره صدای دست بلند شد، تعظیم ریزی کردم و از پله ها پایین آمدم و به سمت صندلیم رفتم.

همین که نشستم دیدم واسم پیام اومده. شماره ناشناس بود، رفتم داخلش که دیدم نوشته:

عالی بودی.

(متین)

سرم و بلند کردم که چشم تو چشم کارن شدم، لبخند ملیحی زدم و توجهم و به سمت سن جلب کردم.

از رونیکا و مهدی هم تقدیر شد و پایین اومدم.

چیزی به تموم شدن مراسم نمونه بود که از جام بلند شدم چون دیگه واقعا خسته و بی خواب بودم.

داشتم از در سالن بیرون می رفتم که متین جلوم و گرفت.

_کاری داشتین آقای رستگار؟

متین: متین صدام کنی راحت ترم، بگذریم.

می توئم برای امشب دعوتت کنم برای شام؟

_آخه....

متین: عذری قبول نمی کنم، آدرس و ساعت رو برات می فرستم. منتظر تما.

این و گفت و دوباره داخل سالن برگشت، به نظرم اشکالی نداشت من که داشتم می رفتم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه شیما اینا حرکت کردم.

بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم و زنگ و فشردم.

در با صدای تیکی باز شد، وارد شدم و مستقیم به سمت اتاق شیما رفتم.

داشتم لباس هام در می آوردم که شیما وارد شد: سلام؛ دختر چرا عین دزدا وارد خونه می شی؟

خندیدم و گفتم: وای شیما دارم میمیرم از خواب، تمام دیشب نخوابیدم.

شیما: از بس که مرضی.

_راستی شیما ساعت شش بیدارم کن.

شیما: چه خبره مگه ساعت ؟

_رستگار دعوت کرده رستوران، نمی دونم چه ساعتیه هنوز، میخوام زودتر حاضر بشم.

شیما: مبارک باشه خانوم.

_برو بابا توهم؛ توام قراره بیای بدون تو حوصلم سر می ره.

شیما: وای من پاشم پیام بین شما دو مرغابی عاشق چیکار کنم آخه!؟

_شیما می زنم تو سرتا اصلا الان زنگ می زنم علی هم بیاد خیلی وقته ندیدمش، دلم برایش تنگ شده.

شیما سری تکون داد: حالا شد.

اول به متین پیام دادم که اگه اشکال نداره بریم یه جای باحال تر و من بتونم به بچه ها بگم و ازش خواستم به هر کی می خواد بگه.

احساس عذاب وجدان کردم که دارم برنامه هاشو بهم می ریختم اما خب حوصله تنهایی نداشتم.

بعد زنگ زدن به علی روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.

با صدای شیما که بلند اسمم رو صدا می زد از خواب بیدار شدم.

!شیما: پاشو ماهک شش و نیم شده.

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم.

بعد از شستن دست و صورتم دوباره به اتاق برگشتم.

یه آرایش مفصل و بعد اون، یه سرهمی لی پوشیدم و مانتو بلند سفید هم روش پوشیدم.

شال اسپرت سفید شیما رو سر کردم و به سمت شیما برگشتم، اون برعکس من تیپ خانومانه ای زده بود، لبخندی بهش زدم: خوش تیپ شدی.

شیما: توهم.

از اتاق بیرون رفتیم که پیام اومد برام؛ از طرف متین بود.

آدرس یک رستوران تو درکه.

کتونی سفیدم و پوشیدمو بیرون اومدم.

باهم سوار ماشین شدیم.

پیام رو کپی کردم و برای علی فرستادم، قرار شد اونم خودش بیاد.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم.

بعد یه خورده گشتن رستوران و پیدا کردیم.

جای خیلی قشنگی بود، با چشم دنبال متین می گشتم که دیدم کنار رونیکا و کارن نشسته و داره برام دست تگون می ده.

لبخند تلخی زدم و با گرفتن دست شیما به سمت تخت مورد نظر حرکت کردم.

نزدیک تخت بودیم که با صدای علی که صدام میکرد به سمتش برگشتم: براش دست تگون دادم که به سمت ما اومد، با دوستش اومده بود.

اسمش چی بود؟

آهان مهیار، باهم سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم.

من کنار متین که روبه رو کارن نشسته بود نشستم و علی کنار من، شیما و مهیار هم کنار ما نشستن.

متین لبخندی زد و گفت: دیر کردی؟

_ امان از این ترافیک و جا پارک.

رونیکا: پارکینگ واسه همین چیز است.

_ پول پارکینگ رو نگه می دارم برای صدقه دادن به فقیرا (و با دست بهش اشاره کردم)

یک دفعه سرخ شد و به دنبال طرفداری به سمت کارن برگشت اما دریغ.

لبخند پیروزی زدم و به سمت علی گفتم: چه خبر دوستی؟

با این حرف من یخ جو یه کم آب شد و بقیه هم شروع کردن به گپ زدن جز رونیکا، حفته دختره ایکبیری

علی: سلامتی رهبر، تو چه خبر؟

_ والا که اول شدم تو مسابقه نقاشی دانشگاه.

علی: واقعا؟ (با صدای بلند، که باعث شد بقیه برگردن سمت ما)

_ وای چته علی؟

آره واقعا اول شدم.

علی: مبارکه عزیزم، خیلی خوشحالم برات.

رونیکا: دیگه شانسی اول شدن که خوشحالی نداره؟

_ عزیز دلم اگه شانسی بود تو چرا اول نشدی؟

تازه قدرت اغفال کردن همه مردا رو داری و با سر به خودش و کارن اشاره کردم.

رونیکا دیگه واقعا زبانش بسته شد، معلوم نیست چشه!

تو عالم خودم بودم که دست کسی و رو شونم حس کردم.

وقتی متوجه شدم که متین بغلم کرده، شک شدم و نا خودآگاه به کارن خیره شدم.

در حدی عصبانی بود که چشماش خون افتاده بود و دستاش و محکم مشت کرده بود تا چیزی نگه.

خیلی از دستش ناراحت بودم پس بد نبود حرصش و دربیارم.

فیس تو فیس متین شدم و گفتم: چطوری استاد بداخلاق؟

متین: عالیم.

_ خداروشکر که عالی هستی.

علی: چه لاو بترکونیه اینجا! تو با متین، استاد شریف با رونیکا فقط من و شیما و مهیار غریبه ایم نه!

خندم گرفت که جرئت نداره کارن و به اسم صدا کنه.

علی: هو جوجه تیغی به چی میخندی؟

_ به تو می خندم گودزیلا.

شیما: بسه بسه بیاین شام و سفارش بدیم.

همه سفارش دادیم من و رونیکا و ماهک باقالی پلو با گوشت سفارش دادیم شیما و مهیار و علی هم جوجه سفارش دادن.

مشغول صحبت کردن بودیم که غذا رو آوردن.

_ علی ما که کوفته سفارش ندادیم!

علی: چون تازه باز شده کوفته رو رایگان می ده.

شیما: اولالا پس خوردن داره.

تیکه ای از کوفته رو خوردم طمع گردو به دهنم اومد وای نه کارن به گردو حساسیت شدیدی داشت.

تا خواستم چیزی بگم اون خورده بود.

_ وای کارن...

طوری جیغ زدم که همه به سمتم برگشتن، خودشم تو شوک بود.

بغضم گرفت و نفسم نمی اومد که بهش چیزی بگم.

_تو او..ن گ..ردو.ه.ه

لقمه اش و قورت داد و گفت:چی می گی تو؟

_لعنتی تو کوفته گردو بود تو حساسیت شدید داری

کارن:وای نه...

به سمتش هجوم بردم و خیلی سریع گفتم:بالا بیار زود باش.

کارن:یعنی چی؟

_می گم بالا...

حرفم تموم نشده بود که شروع به سرفه کرد.

هر لحظه حالش بدتر می شد و اشکای من بیشتر سرازیر می شد.

رنگش عین گچ شده بود و سرفه هاش در حدی بد شده بود که خون بالا می آورد.

_من می برمش دکتر شما پشتم بیاین.

به کمک علی بغلش کردم و سوار ماشین کردم.

نمی تونستم اشکام و کنترل کنم.

_کارن الان می رسیم طاقت بیار.

کارن:ما..هک م.ن و بیخ..ش

_تو حرف نزن.

فقط خون بالا می آورد و رنگش عین گچ شده بود.

دستای سردش و گرفتم و گفتم:تنهام نزار.

کارن:ما..هک خی..لی دو..ست دارم.

داد زدم و گفتم:خدایا نمی تونم چرا من!

پام و روی گاز گذاشتم و با سرعت زیادی ادامه ی راه و رفتم.

بالاخره رسیدیم و به کمک برانکارد بردنش.

آروم و قرار نداشتم، دو ساعتی بود که هیچ خبری از کارن نداشتم.

شیم:ماهک بیا این آب و بخور.

_نمی خورم.

رونیکا به ظاهر با لحن عاشقانه ای گفت: وای عشقم چرا اینجوری شد!

_خفه شو اون عشق تو نیست.

رونیکا: خوبم هست بهت گفتم زندگیت و می گیرم کم مونده خانوم تهرانی.

_منم گذاشتم!

رونیکا: می بینیم.

با دیدن دکتر به سمتش دویدم تا من و دید گفت: شما همسرشونی!

_نامزدیم.

دکتر: پس چرا نمی دونستید که به گردو حساسیت شدید داره!

جوابی نداشتم بدم که علی گفت: دکتر این و ولش کن حالش چطوره؟

دکتر: حساسیت خیلی خیلی زیادی به گردو داره، به طوری که اگر دیر تر میرسید احتمال ایست قلبی زیاد بود اما الان معدش و شست و شو دادیم بهتره اما متاسفانه خیلی خون بالا آورده.

علی: نیاز به اهدا هست؟

دکتر: فعلا نیازی نیست.

علی: ممنون آقای دکتر لطف کردید.

_می شه ببینمش؟

دکتر: خیلی کوتاه باشه.

در اتاقش و باز کردم و وارد شدم خیلی آروم خوابیده بود.

بوسه ای روی پیشونیش زدم و بهش نگاه کردم.

دستای مردونش و گرفتم و زیر لب گفتم: کارن پاشو دیگه.

دستم و فشاری داد، وقتی بهش نگاه کردم خیره بهم بود.

کارن: نگران نباش، من خوبم.

_کاش زودتر اون غذای کوفتی و می خوردم تا نمی داشتم لب بزنی لعنت به من.

کارن: این چه حرفیه ماهک!

سرم و انداختم پایین که گفت: ماهک من و ببخش بابت...

دستم و روی لبش گزاشتم و گفتم: هیس هیچی نگو.

دو روز از اون روز می گذشت و قرار بود، من امروز به گالری برم چون استاد منصوری ازم خواسته بود تا برم. وارد گالری شدم و منتظر شدم تا صدام کنن. وقتی وارد اتاق شدم چهار تا از استادام و دیدم. استاد شریف، استاد رستگار، استاد عطایی، استاد یوسفی. استاد منصوری: بیا تو دخترم.

_سلام.

استاد منصوری: امروز ازت خواستم تا بیای موضوعی و بهت اطلاع بدیم. گوش می دم.

استاد منصوری: دخترم تو تا یک هفته دیگه به پاریس می ری، اما...

_اما چی؟

کمی من من کرد و گفت: تو باید با یکی از استادهایی که این جا حضور دارن بری. اشاره به چهار استادی که حضور داشتن کرد و در ادامه گفت: چون تو اونجا رو بلد نیستی و باید یک معرف همراهت باشه، با هرکدوم از اساتید خواستی می تونی بری.

شوکه بودم و تو دلم عروسی برپا بود که با کارن می رم.

_من ...

پرید وسط حرفم و گفت: تا فردا وقت داری که فکر کنی.

تو افکارم غرق بودم که با حرف متین به خودم اومدم.

متین: من و انتخاب می کنی دیگه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: فقط همینم مونده با تو برم.

متین نیش خندی زد و گفت: می بینیم.

نمی دونم چرا کارن کلافه بود و حوصله نداشت.

به سمتش رفتم و خنده ی ملیحی کردم و گفتم: کارن من تو رو انتخاب می کنم.

نگاهی سرشار از غم کرد و گفت: نمی شه، ماهک نمی شه.

بدون حرف دیگه ای تنهام گذاشت و رفت.

هنوز تو شوک حرفش بودم و صداش برام اکو می شد.

به خودم که اومدم، ظهر شده بود کیفم و برداشتم و از گالری زدم بیرون.

پیاده روی برام نیاز بود تا به خودم بیام.

نمی توانستم معنی حرف کارن و درک کنم که چرا نمی تونه بیاد.

ماهین: به به آبجی کوچیکه.

با شنیدن صدای نکره اش انقدر ترسیدم که دندونام می لرزید.

_چی...چی کارم داری!

ماهین: خب کی می ری؟

_کجا!

ماهین: خونه ی آقا شجاع

_ایشالا فردا.

ماهین: خودم خبر دارم تا هفته ی دیگه می ری.

_خب که چی! خودت می دونی چرا می پرسی؟

ماهین: هنوز شرطم و نشنیدی!

_نمی خوام بشنوم.

به سمت در خونم رفتم که گفت: حتی به قیمت کشته شدن کارن!

خودم و نتوانستم کنترل کنم و به سمتش هجوم بردم و یقه اش و گرفتم و با گریه گفتم: دعه لعنتی مامانم و بابام و ازم گرفتی این همه سال تنها زندگی کردم و بر این باور بودم که تنهام گذاشتن، اما توی لعنتی اونا رو کشتی حالا هم می خوای عشقم و ازم بگیری!

آخه چرا!

نیش خندی زد و گفت: به دلیل اون سال هایی که من تو تیمارستان با روانی ها سر و کار داشتم.

اشکام جاری شده بود و با حق حق گفتم: آخه تقصیر من چیه؟

_تقصیر تو اینه که توله ی اون آشغال هایی و باید تقاص پس بدی.

نگاهی سرشار از نفرت بهش کردم و گفتم: اگر اونا آشغالن توهم آشغالی، چون توهم توله ی اونایی.

داد زد و گفت: من بچه ی اونا نیستم.

_هه هستی.

کشیده ی محکمی بهم زد که از سوز درد اشکم ریخت و طمع خون و حس کردم.

اشکام و پاک کردم و رو بهش گفتم:شرطت چیه؟

_اگر با کارن بری، عزیزات و می گیرم.

خودم و کنترل کردم و گفتم:شرطت؟

_خب رسیدیم به اصل مطلب، تو با متین می ری کسی که دوست داره و تو اون و دوست نداری و این بزرگترین عذابه برات.

_چی!تو رو خدا این و ازم نخواه، تو رو خدا به پات میفتم من و از کارن جدا نکن.

خنده ی بلندی سر داد و گفت:تازه کجای کاری باید محرمش شی.

دیگه نمی فهمیدم چی می گفت؛ فقط می لرزیدم و از آینده ی نحسی که در انتظار داشتم می ترسیدم.

ماهین:باید با متین از اینجا بری تا شیمما، کارن، مادر بزرگت و... زنده بمونن.

_چرا چرا انقدر طرفدار متینی؟

ماهین:طرفدارش نیستم می خوام کاری کنم هم تو عذاب بکشی، هم اون کارن بی همه چیز.

_من نمی تونم، من نمی تونم.

ماهین:خود دانی.

با دنیایی از درد و رنج تنهام گذاشت و رفت.

بازم من موندم و تنهایی...

بازم ملوسک تنها...

در و به هر سختی که بود باز کردم و وارد شدم چقدر خونم بعد از اون آتش سوزی تغییر کرده بود.

وارد شدم و گوشه ای افتادم.

نمی دونم چند ساعت گزشته بود و من هنوزم گریه می کردم.

_خدایا آخه این رسمشه! اول پدر و مادرم و ازم گرفتگی و تنهام کردی! حالا همی خوای عشقم و بگیری!

خدایا می شه خروسک مغرور و از ملوسک تنهای قصه جدا نکنی!

خدایا چجوری دلت میاد ببینی من انقدر دارم زجر می کشم!

اخه من چقدر باید امتحان پس بدم!

خدایا نمی تونم کاری با ماهین کنم، اون عوضی تهدیدم کرده که حتی اگر سر اونم زیر آب کنم آدامس عزیزانم و می گیرن اما خدا منم آدمم...

خدایا منم احساس دارم...

نه من نمی تونم...

سویچ و برداشتم و به سمت خونش رفتم.

ماشین و پارک کردم و آیفون و زدم که در و باز کرد و وارد شدم.

پله ها رو می دویدم و گریه می کردم.

با تعجب جلوی در وایساده بود، بهش نگاه کردم و کمی بعد به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم.

عطرش و استشمام کردم و محکم بغلش کردم.

سرم و روی قلبش گذاشتم و تا تونستم گریه کردم.

کارن: ماهک چی شده؟ چرا این جوری می کنی عشقم!؟

با کلمه ی عشقم قلبم زخم بعدیم خورد.

ازش جدا شدم و باچشم های سرشار از اشک بهش خیره شدم.

مجبور بودم نمی تونستم کاری کنم، باید به سرنوشت شوم تن می دادم.

کارن: ماهک من باهات میام، کارام و ردیف کردم بهت گفته بودم که بخاطر یک سری مسائل ممنوع الخروج شده بودم،

اما درست کردم تو گریه نکن باهم می ریم زندگیم.

اشکام شدت گرفت و نفس کم آوردم و گفتم: کارن من و ببخش.

شوکه شده بود و فقط نگاهم می کرد به سمتش رفتم و روی انگشت پام وایسادم و بوسه ی گرمی روی لبش زدم.

دستم و روی قلبش گذاشتم و گفتم: من و ببخش که مجبورم بشکونمت.

کارن: ماهک چی می گی تو؟

اینبار دستم و روی لبش گذاشتم و گفتم: خروسک مغرور من...

ازش جدا شدم و پله ها رو یکی دوتا پایین اومدم.

سوار ماشین شدم و با تمام توانم گاز دادم.

آهنگ و روشن کردم و به خاطرات کوتاهی که باهاش داشتم فکر کردم.

.....

چشام اگه بارونیه دست تو بود ابرو آورد
 غم تو دلم زندونیه احم تو بود خندمو برد
 از این سیاه تر نمیشه چشم تو نه قسمت من
 عجیبه که بازم چشات به من حسودی میکنن
 باید برم باید بری اینجوری خیلی بهتره
 قشنگه بودنت ولی نبودنت قشنگتره
 از حالا دیگه بینمون یه خط فاصله بذار
 وقتشه که بری ولی خاطره هامو پس بیار

♪♪♪♪♪

تکست آهنگ جدید بابک جهانبخش بنام باید برم

♪♪♪♪♪

عادت دوست داشتن تو دستایی که ماله منن
 دل دله هایی که ازت نمیتونن دل بکنن
 از روی عادته نه عشق اگه چشام هنوز تره
 نیستی ببینی زندگیم بی تو چقد قشنگتره
 باید برم باید بری اینجوری خیلی بهتره
 قشنگه بودنت ولی نبودنت قشنگتره
 از حالا دیگه بینمون یه خط فاصله بذار
 وقتشه که بری ولی خاطره هامو پس بیار

شب شده بود و من از این خیابون به اون خیابون می رفتم.
 بنزینم کم مونده بود تموم شه مجبوری به خونه برگشتم.

دوش چند دقیقه ای گرفتم و لباسم و عوض کردم.

از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم و اصلا میل نداشتم.

برای خلاصی از فکر و خیال تصمیم گرفتم بخوابم، اما زهی خیال باطل تا صبح خوابم نبرد.

خواب و بیداری بودم که گوشیم زنگ خورد دوست داشتم می مردم اما امروز نمی رسید.

حوصله ی آرایش و نداشتم اما قیافم شبیه ارواح بود برای تظاهر که شده بود؛ رژ ماتی زدم و مانتوی سرخابی و شلوار سفید و کفش پاشنه پنج سانت سرخابی پوشیدم و شال سفید صورتی ام وسر کردم.

بدون اینکه چیزی بخورم از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و راه گالری و در پیش گرفتم.

چشمم به گوشیم افتاد که زنگ می خورد بیچاره از دیشب خودش و کشت انقدر زنگ خورد.

به مخاطب نگاه کردم شماره ی غریبه بود.

__بله

ماهین:چجوری آجی خانوم؟

__به تو ربطی نداره عوضی.

ماهین:خواستم بگم اگر بزنی زیر همه چی، ننه بزرگت میمیره.

دستام سر شد و پام و محکم روی ترمز زدم، صدای مامان بزرگم تو گوشی می پیچید که ناله می کرد.

__عوضی اگر یک مو ازش کم شه زندنت نمی دارم.

خنده ی بلندی سر داد و گفت:منتظر خبرای خوبم.بای بای.

سرم و روی فرمون گذاشتم و گریه کردم.

اشک های که امونم و ازم گرفته بود و باعث شده بود ضعیف و ضعیف تر شم.

__بسه ماهک بسه، به خودت بیا چرا باید عشق تو رو زمین بزنه!بلند شو.اشکات و پاک کن.

سرم و بلند کردم و اشکام و پاک کردم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

وقتی وارد شدم همه ی نگاه ها بهم بود.

افرادی که دیروزم بودن امروزم حضور داشتن، چشمم به کارن افتاد که مثل همیشه پر جذبه و مغرور نشسته بود.

اقای منصوری:به به خانوم تهرانی خوش اومدی.

__خیلی ممنون.

اقای منصوری: خب دخترم تصمیمت و گرفتی؟ باید زودتر بگی تا کارات و انجام بدم.

_یک سوال داشتم.

اقای منصوری: بفرمایید!

_استادی که انتخاب کنم تا کی باید کنارم بمونه!

اقای منصوری: حداکثر تا دو ماه.

_اگر نظرم عوض شه و قید رفتن و بخوام بزنم چی!

اقای منصوری: این چه حرفیه می زنی! چرا آیندت و خراب می کنی!

_فقط سوال بود.

اقای منصوری: راه برگشتی نیست دخترم. خب گوش می دم انتخاب کردی!

رو به چهار استاد منتخب کرد و گفت: زودتر بگو.

چشمام و بستم و تمام سعیم و کردم که صدام نلرزه.

_انتخاب من استاد رستگاره.

سرم و بلند کردم و به چشمای پر تعجب کارن خیره شدم.

تمام سعیم کردم که با نگاهم بهش بفهمونم، که مجبورم به این ذلت تن بدم.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت و در لحظه ی آخر برگشت و نگاهم کرد و سری تگون داد و اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد، برای اولین بار بود که می دیدم کارن مغرورم، کوه غرورم، خروسک مغرورم گریه می کنه و انقدر راحت خورد شده.

در و باز کرد و رفت؛ آره رفت، رفت واسه همیشه..

و اون آخرین دیدارم باهاش بود.

شش روزه که گذشته و کارن و یکبارم ندیدم فقط از بچه های دانشگاه شنیده بودم که تو این یک هفته هیچ کس ندیدتش، خیلی نگرانش بودم اما چاره ای جز فراموشی نداشتم.

به گوشیم که زنگ می خورد خیره شدم متین بود از سر اجبار جواب دادم.

متین: به به خانوم خوشگلم.

_درست حرف بزن من خانوم تو نیستم.

متین: خیلی سنگدلی بالاخره که تا دو ساعت دیگه باهم صیغه می شیم.

_بهت گفتم فقط برای یک مدت کوتاه بعدشم عین دوتا دوست زندگی می کنیم.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

متین: ماهک چرا نمی فهمی دوست دارم!

_ هه باش!

متین: یک ساعت دیگه میام دنبالت تا بریم باید زودتر صیغه کنیم. فردا پرواز داریم.

_ اوکی.

گوشی و قطع کردم و به یک نقطه خیره شدم که صدای شیما به گوشم رسید.

شیما: هنوزم نمی خوای بگی دلیل اینکارات چیه! هنوزم نمیخوای بگی چرا کارن و انتخاب نکردی!

دعه لعنتی تو که متین و دوست نداری، چرا پیشنهاد ازدواجش و قبول کردی؟

کسی خبر نداشت که ازدواج من و متین واقعی نیست حتی شیما هم از اتفاقات اخیر خبری نداشت.

شیما: بنال دیگه.

بغضم گرفت و گفتم: مجبورم.

از اتاق بیرون اومدم و شالم و مانتوم و تنم کردم و سویچ و برداشتم و از خونه خارج شدم.

فقط می رفتم و کوچه ها رو یکی پس از دیگری می گذروندم.

به خودم که اومدم، جلوی در خونه کارن بودم!

در حیاطتش باز بود، وارد شدم و پله ها رو به بالا رفتم و پشت در خونه اش وایسادم.

می خواستم واسه آخرین بارم که شده ببینمش.

تقه ای به در زدم و منتظر شدم.

وقتی در باز شد و کارن و تو بغل رونیکا دیدم چشمام کمتر از یک ثانیه تار شد و پر از اشک شد.

دستم و به دیوار گزاشتم تا تعادل و از دست ندم.

سرم و پایین انداختم و با دستم اشکام و پاک کردم و با نفرت به کارن خیره شدم.

نیش خندی زد و گفت: کارتون خانوم تهرانی؟

تمام سعیم و کردم تا صدام نلرزه و گفتم: هیچی فقط می خواستم، می خواستم برای بار آخر..

ادامه ی حرفم تبدیل به هق هق شد و از پله ها دویدم و به سمت ماشین رفتم.

دستم و روی ماشین گزاشتم و زار زدم. سرم رو به اسمون کردم و گفتم: خدایا این چه سرنوشتیه؟ آخه مگه من چه گناهی کردم!

چشمام به کارن افتاد که از پشت پنجره بهم خیره بود.

پنج دقیقه ای بهم خیره بودیم باید دل می کردم...

سری تگون دادم و زیر لب گفتم:مجبورم کارن، مجبورم.

سوار ماشین شدم و رفتم.

۳ روزه که اومدیم پاریس و روزا به سختی شب می شه و شبا به سختی روز...

متین خیلی سعی می کرد نزدیکم بشه اما از من موافقتی نمی دید و کنار می کشید.

صبح ها تا ظهر گالری بودم و مشغول پرداختن به موضوع نقاشی ها...

به غذایی که جلوم بود خیره شدم کارن به این غذا حساسیت شدید داشت، یاد اون شب افتادم شبی که حالش خراب شد.

هر روز و هر ساعت و هر دقیقه فقط فقط خاطرت اون لعنتی جلوم بود.

با شنیدن صدای در فهمیدم که متین اومده از اشیخونه خارج شدم و به سمت در رفتم.

وقتی نگاهم به متین افتاد، شاخ درآوردم.

مست مست بود و بزور وایساده بود.

دلم برایش سوخت و زیر بغلش و گرفتم و به سمت اتاقش بردم.

نمی تونستم وزنش و تحمل کنم خیلی سنگین بود و مستم که بود سنگین تر شده بود.

به هر بدبختی بود به تخت رسوندمش و هلش دادم.

متین:ماهک نرو خواهش می کنم، من دوست دارم چرا نمی خوای با من باشی لعنتی.

بهش توجه نکردم و تا خواستم از در خارج شم دستم و گرفتم و با یک حرکت پرتم کرد تو بغلش و عین سگ شروع به بو کردن بدنم کرد.

تو شوک و تعجب بودم و نمی تونستم دلیل کاراش و درک کنم.

_متین چی کار می کنی؟

متین:نزار با اجبار این اتفاق بیفته ماهک.

_چی می گی تو چه اجباری!من نمی فهمم چی می گی!

متین:ماهک وقت زیادی ندارم مجبورم.

_چه اجباری لعنتی؟

با لباس خفم کرد و هر کاری می کردم که ازش جدا شم زورش خیلی زیاد بود.

از بوی مشروب حالت تهوع گرفتم و به هر سختی بود، هولش دادم و از رو تخت بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم.

آبی به صورتم زدم و لبام و شستم.

دلیل کار امشب متین و نمی تونستم درک کنم و نمی فهمیدم چی می گه.

کاش اون شب می فهمیدم که متین بهم چی گفت و من نفهمیدم... لعنت به اون شب...

از اون شب به بعد متین و حدودا سه روزه که ندیدم و هرچی تلاش می کرد تا ببینتم، مانع می شدم و خودم و ازش پنهان می کردم.

دلم برای کارن فوق العاده تنگ شده بود می خواستم از شیما خبر بگیرم اما بعد از رفتن یک هویم و ازدواجم با متین، باهام قهر کرد و دیگه جواب تلفنام و نمی ده.

باید از علی خبر می گرفتم پس گوشیم و برداشتم و شمارش و گرفتم.

اه این لعنتی هم که جواب نمی داد همیشه ی خدا گوشی و دو دقیقه نمی شد جواب می داد شانش بد منه.

مشغول جویدن ناخونام بودم که صدای در اومد دویدم و در اتاقم و قفل کردم؛ می دونستم که متینه و نمی خواستم ببینمش.

چند دقیقه ای گذشت، که با شنیدن صدای تقه ای به در رشته ی افکارم پاره شد و با کلافگی گفتم: ها باز چی می خوای؟

متین: امشب یک مهمونی دعوت شدیم.

_مناسبتش چیه؟

متین: تویی.

_وا من چرا!

متین: استاد منصوری یادش رفت که بهت بگه، قرار بود کسی که برنده شد و به پاریس فرستاده شد یک جشن بزرگ براش بگیرن و خودشون هم حضور پیدا کنن.

_نه دروغ می گی!

متین: دروغی ندارم که بگم.

_بابا من لباس ندارم. چجوری می خوام تو این چند ساعت حاضر شم!

متین: به من گفته بودن که اصلا بهت نگم اما می دونستم اگر نگم تو با من عمرا مهمونی بیای به همین دلیل گفتم و در اخر من به سلیقه ی خودم واست یک لباس گرفتم، اگر خوشت اومد بپوش اگر نه یکی از لباس های خودت و بپوش و در اخر اونجا رفتیم طوری رفتار کن که از هیچی خبر نداری.

بدون هیچ حرفی رفت چقدر این پسر گستاخ و بی ادب بود، به جای اینکه من طلب کار باشم اون طلب کاره.

انقدر بدم میاد از اینجور ادما که حس می کنن همه بهشون طلب کارن.

در و باز کردم و پاکتی که پشت در بود و داخل آوردم.

پاکت و روی تخت انداختم که گوشه ای از لباس نمایان شد.

از پاکت درش آوردم و بهش نگاه کردم لباس بلند ساده ی سرخابی بود که آستیناش روی بازوم قرار می گرفت و جنسش جذب بود که اندام بی نقصم و بهتر نشون می داد.

فکرش و می کردم متین سلیقه ی خوبی داشته باشه، چون همیشه لباسای تک و خاص می پوشه.

وقت زیادی نداشتم سریع دوش گرفتم و مشغول میک آپ شدم.

آرایش لایتنی کردم و در آخر رژ کالباسی تیره ام و زدم.

موهام و با سشوار فر کردم و دورم ریختم.

متین: ماهک زود باش دهنم و سرویس کردن انقدر زنگ زدن.

_ خب اومدم.

پیراهن و تنم کردم وای حالا کی زبیش و ببند!

هرچی تلاش کردم نتونستم اما غرورم اجازه نمی داد به متین بگم.

ده دقیقه ای باهاش درگیر بودم تا بالاخره بسته شد.

با عطر دوش گرفتم و شنلم و پوشیدم و در آخر کفش پاشنه ده سانتمو پام کردم و در و باز کردم که متین بهم خیره شد.

متین عین همیشه تیپ اسپرت و خاصی زده بود، البته یه کم مجلسی بود.

_ به چی نگاه می کنی؟

متین: هیچی بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ده دقیقه سکوت بینمون حکم فرما بود که بالاخره زبون باز کرد و گفت: پنج دقیقه دیگه می رسیم و یک خبر برات دارم.

_ چه خبری؟

متین: عشق قدیمیم هست.

انقدر شوکه شده بودم که به متین زل زده بودم و عین آمازونی ها نگاهش می کردم.

متین: خواستم بگم برای تظاهرم شده باید باهم جلوی اون همه آدم خوب باشیم و نقش لیلی و مجنون و بازی کنیم.

_ هه لیلی و مجنون!

متین: اوکی؟

_اوکی.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد، تو فکر این بودم که چطور می تونم کارن و بعد این مدت ببینم!

می دونم خیلی از دستم شکیه اما من چاره ای نداشتم.

خدایا تا کی باید ادامه بدم به این تظاهر لعنتی!

تا کی زندگیم به این نکبت باری باید ادامه بده!

متین: ماهک رسیدیم پیاده شو و یادت نره که باید چی کار کنی.

از ماشین خارج شدم و دستای متین و گرفتم و به سمت سالنی که در انتهای مسیر بود، راه افتادیم.

عین عروس دامادا روی فرش قرمز راه می رفتیم و همه ی نگاه ها به سمتمون بود.

متین دستم و محکم تر گرفت و خودش و بهم چسبوند.

وقتی رسیدیم و در باز شد؛ با دیدن نقاشی هام که روی دیوار بود شوکه شدم با اینکه می دونستم این جشن برای منه اما با دیدن نقاشی ها شوکه شدم.

همه ی مهمونا به سمتمون برگشتن و شروع به دست زدن کردن.

خیلی شوکه بودم و خیره به نقاشیام بودم.

نقاشی هایی که با آموزش کارن تونسته بودم به نحو احسنت بکشم.

یاد حرفش افتادم که می گفت، با احساس نقاشی بکش و تمام احساسات و براش خرج کن.

چشمم به کارن افتاد کسی که احساس مرده ی وجود من و زنده کرد و باعث شد به آرزوی بزرگ زندگیم برسم و مشهور شم.

اما آرزوی موفق شدن در مقابل از دست دادن عشقم...

یاد حرف شیما افتادم که می گفت تا یک چیزی و از دست ندی به یک چیز دیگه نمی رسی.

کارن خیره به من و من خیره به کارن بودم.

چشمای خوشگلش خیلی غم داشت اما کاری از دستم بر نمی اومد.

چشماس و ازم گرفت و جام مشروب و سر کشید و سیگار شکلاتی اش که همیشه تو زمان ناراحتی می کشید و روشن کرد و سرش و برگردوند.

اقای منصوری جلو اومد بهم تبریک گفت اما من حواسم جای دیگه ای بود.

متین: ماهک حواست کجاست!

__ها ببخشید.

رو به آقای منصوری کردم و ازش تشکر کردم.

__من باید به دستشویی برم.

از سالن خارج شدم و به سمت باغ رفتم، بغض داشت خفم می کرد نیاز به تنهایی داشتم به انتهای باغ که رسیدم دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و شروع به گریه کردن کردم.

__خدایا آخه چرا، مگه گناه من چی بود!

کارن:چرا گریه می کنی لعنتی؟ گناه تو عشق من بود.

وقتی صدایش و بعد از مدت ها شنیدم ضربان قلبم تند شد و از جام بلند شدم و به سمتش برگشتم.

کارن:لعنتی چرا با من این کار و کردی!

به سمتم اومد و هولم داد و گفت:آشغال من عاشقت بودم.

با چشمای پر از اشک بهش نگاه کردم.

بغضی که داشت خفم می کرد و قورت دادم و با صدایی که لزشش به زور کنترل می شد گفتم:چیزی بهم نگو که بعدها پشیمون بشی کارن...

کارن با دست محکم زد رو شونم و و هولم داد:برو بابا، هر کاری دلت می خواد می کنی، بعد می گی پشیمون می شی؟
نترس پشیمون نمی شم که هیچ دلم خنک می شه.

راستش و بگو چند تا پسر و عاشق کردی و بعد گذاشتیشون به امان خدا؟

چند تا پسر و برای رسیدن به آرزوهای کوچیک و بزرگت وسیله کردی؟

نشست رو تنه درخت و داد زد:لعنتی حداقل جوابم و بده.

بغضم ترکید و منم متقابل جیغ کشیدم:هیچ کس، هیچ کس، من هیچ کس و وسیله نکردم.

آروم تر زمزمه کردم:من فقط عاشق شدم...

کارن:حتما عاشق اون متین آشغال.

ز هر خندی زدم و گفتم:سعی می کنم آخرین چیزی که از تو یادم هست همون روز خوب آخر باشه، این توهینا باعث می شن مغزم دستور تغییر تصورات قلبم و صادر کنه.

اینو گفتم و بی حال تر از همیشه به سمت داخل حرکت کردم، با دست صورتم و پاک کردم و وارد شدم.

کنار چندتا از استادان بودم که دونفر یه کیک بزرگ رو آوردن که کنارش چند تا فشفشه بود.

لبخندی زدم و با سر از همه تشکر کردم و به سمت میز کیک روان شدم.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

چندتا عکس با آدمهای مختلف انداختم که اصرار کردن کیک رو ببرم.

پوزخندی زدم، چقدر خوشن...

چاقو رو به دست گرفتم که متین به سمتم اومد و بلند گفت: باهم ببریمش عزیزم.

_چلاق نیستم.

با تعجب نگاهم کرد و انگار که بهش برخورد کرده باشه، به سمت دیگه ای حرکت کرد به درک.

با خوشحالی حاصل از ضایع کردن متین لبخندی زدم و کیک و بریدم.

همه دست زدند.

بعد نیم ساعت شام رو هم آوردند و بعد سرو شام مهمون ها عزم رفتن کردند.

با بیشتری اذیت حاصل شده بودم که کارن به سمتم اومد، باهاش دست دادم که به سمتم خم شد و در گوشم گفت: من می رم، برای همیشه....

امیدوارم خوشبخت شی.

نگاهی به متین انداخت و با کنایه گفت: با عشق جدیدت.

می دونستم هر لحظه ممکنه اشکم در بیاد؛ بنابراین سریع لباس پوشیدم و دویدم سمت حیاط.

بیحال روی زمین افتادم و زمزمه کردم: خدایا فقط یه جوری نشه که برای داشتن یک روز خوش حسرت بخورم، خواهش می کنم.

به درخت بلندی که توی باغ بود تکیه دادم و پاهام و تو بغلم جا کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم.

دیگه خسته شده بودم، دیگه نمی کشیدم.

صدای متین می اومد که صدام می کرد.

از جام بلند شدم و سریع از باغ رفتم بیرون، اصلا حوصلش و نداشتم.

دلم از همه دنیا گرفته بود، حتی از خدا؛ خدایی که انگار اصلا من و نمی دید.

توی خیابون های شلوغ پاریس قدم برمی داشتم که یه آدمی بهم خورد.

نگاهی به آدمی که بهم خورده بود انداختم، یه پسر با نمک بود.

نگاه بامزه ای بهم انداخت و با لهجه بامزه فرانسویش گفت: هی دختر، حواست کجاست؟

سری تکون دادم و گفتم

sorry_

سرم و پایین انداختم و رفتم.

روزا می گذشت و من به زندگی مسخره ای که داشتم کم کم عادتت می کردم.

یک هفته دیگه صیغه ی من و متین از بین می رفت و متین به ایران برمی گشت البته کسی از این موضوع خبر نداشت خیلی دوست داشتم قیافه ی کارن و زمانی که می فهمه از هم جدا شدیم، ببینم.

از متین خواسته بودم که به کارن واقعیت و هیچ وقت نگه چون می خواستم فراموشم کنه.

مشغول تلوزیون نگاه کردن بودم که متین وارد شد.

بهش نگاه کردم چشمش سرشار از خون بود.

به سمتم هجوم آورد و روی کاناپه پرتم کرد.

_متین چته؟ چرا هار شدی؟

متین: خفه شو.

پیراهنش و درآورد و بهم خیره شد.

ترس کل بدنم و فرا گرفته بود و بدنم می لرزید.

هرچی تقلا می کردم، بی فایده بود با پاهاش پام و قفل کرده بود و دستام و محکم گرفته بود.

به گریه افتادم و گفتم: متین نه خواهش می کنم.

متین: ماهک مجبورم...

پیراهنی که تنم بود و جر داد و خیره به اندام بی نقصم شد.

نفس کم آوردم خودش و بهم نزدیک کرد و بوسه های داغی روی بدنم زد.

با وحشی گری لخت و عریانم کرد فقط جیغ می زدم و از خدا می خواستم که حداقل دختر بودنم و ازم نگیره کل زندگیم که نابود شد دیگه بسه.

بوسه هاش پایین و پایین تر می رفت.

باید یک کاری می کردم.

_باشه متین من امشب باهاتم.

متین: هه فکر کردی من خرم!

_قول می دم تا زمانی که زنده پاش می مونم.

متین: خب که چی؟

_باید برم حموم.

متین: می خوای خودت و آماده کنی!

_آره.

مشکوک بهم نگاه کرد که گفتم: می دونی که سر قولم هستم.

از روم بلند شد و گفت: ده دقیقه بیش تر وقت نداری.

دویدم تو اتاقم و تا تونستم گریه کردم؛ آخه خدایا اینه رسمشه!

ته نامردی در حق من شد!

حکم من چیه!

تنهایی

و

تنهایی

و

تنهایی...

اشکام و پاک کردم و از روی زمین بلند شدم و به آینه ی قدی که رو دیوار بود نگاه کردم.

چقدر پیر و شکسته شده بودم، جلوتر رفتم و دستی روی آینه کشیدم و زیر لب گفتم: بخواب دختر تنهای شهر...

رژلب قرمز و برداشتم و روی آینه جمله ای نوشتم و به سمت حموم رفتم.

در و قفل کردم و زیر آب سرد قرار گرفتم.

هنزفری ام و توی گوشم گذاشتم و اهنگ مورد علاقه ام و پلی کردم.

به تیغی که تو دستم بود خیره شدم...

سرم و رو به بالا گرفتم و زیر لب گفتم: خدا من و ببین، رویاهام و برگردون به شب هام، من زندگیم و از تو می خوام...

_خدایا همه چیم و گرفتی اما دیگه نمی تونم بزارم دختر بودنم و ازم بگیری... میمیرم اما با اعتماد به نفس...

با پاکی...

خدایا من و ببخش...

تیغو روی رگ دست راستم و سپس روی دست چپ کشیدم.

خون قرمز قطره قطره روی زمین ریخت و همه جا پر از خون شد.

پاهام سست شد و روی زمین افتادم.

گوشیم و برداشتم و به هر سختی بود شماره ی کارن و گرفتم.

کارن:بله بفرمایید؟

نفسام تند تر شد و چشمام تار تر...

کارن:وا این صدای آب چیه! بفرمایید؟

گوشی از رو شونم سر خورد و تو دریایی از خون افتاد.

_کارن، من خیلی دوست دارم.

دیگه چیزی نفهمیدم و سیاهی مطلق...

متین:

بی حوصله خودم و انداختم روی مبل، معلوم نیست دختره چیکار می کنه!

یک ساعته رفته خودش و آماده کنه.

از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم.

_ماهک

داشتم به سمت حموم می رفتم که نوشته قرمز درشت روی آئینه توجه و جلب کرد.

_ملوسک تنها...

سریع به سمت حموم رفتم و چشمام روی بدن ظریف ماهک غرق در خون ثابت موند.

با شوک با سمتش رفتم.

خون های لخته شده باعث شد پاهام سر بخوره و روی زمین بیفتم.

سرش و بلند کردم، که دیدم هنوز گرمه.

پس زنده بود، با بیشترین سرعت از حموم بیرون اومدم و لباس پوشیدم.

مانتو و رو از روی چوب کشیدم که صدای بدی ایجاد کرد.

اون باید زنده می موند.

بغلش که کردم اشک تو چشم هام جمع شد.

_لعنت بهت پسر....

لعنت بهت...

پا تند کردم و به سمت آسانسور رفتم، دکمش و به سختی فشار دادم.

به پارکینگ که رسیدم سوار ماشین شدم و ماهک و کنارم گذاشتم با سرعت خودمو به بیمارستان رساندم و با داد و بیداد سپردمش به دکتر.

نمی دونم چقدر گذشته بود و من چقدر به خدا التماس کرده بودم، که مرگ ماهک هم گردن من نیفته که دکتر از اتاقی بیرون اومد و اعلام کرد که حال عمومی ماهک خوبه و تونستن نجاتش بدن.

ولی فعلا باید تحت درمان باشه و بیهوشه.

بعد صحبت با دکتر از بیمارستان زدم بیرون.

می خواستم برم جایی که آدما نباشن....

جایی که بتونم زندگی کنم.

ماهک:

آخیش، چه حس خوبی بود پیش خدا بودن.

راحت شدن از اون دنیای سیاه و کثیف.

آروم چشمهام و باز کردم، با تعجب به سرم دستم و باند های پیچیده شده روی مچهام خیره شدم.

نالیدم:

این جا که بیمارستانه!

اشک از چشمهام جاری شد که پرستار بلوند وارد اتاق شد.

با دیدن چشم های بازم لبخند بزرگی زد و درحالی که به سمتم می اومد گفت:

Oh,our sleepy patient_

_اوه، بیمار خوابالو ما.

فقط نگاهش کردم که داشت سرم رو چک می کرد.

دوباره لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت؛چند دقیقه بعد دو تا دکتر وارد شدن و من همچنان ساکت فقط نگاه می کردم.

کمی بعد چیزی به پرستاری که وارد شده بود چیزی گفتن و بیرون رفتن.

پرستار آمپولی که به نظرم آرامبخش بود و به سرم تزریق کرد.

همین که از اتاق بیرون رفت، سرم و از دستم بیرون کشیدم و از جام بلند شدم.

انگشتم و روی جای سرم فشار دادم که خونس قطع بشه.

به سمت کمد صورتی رنگ گوشه اتاق رفتم که احتمال می دادم لباس داخلش باشه.

حدسم درست بود، یک شلوار و شومیز توی کمد بود، برش داشتم و سریع پوشیدم.

نگاهی به خودم انداختم، قیافه ام خیلی بی روح بود.

خودم هم اصلا حال نداشتم و هر لحظه ممکن بود روی زمین پخش بشم ولی باید می رفتم، باید.

صورتتم و آروم شستم و دستی داخل موهام کشیدم.

مچ دستم پیچ خورد که اخمام رفت تو هم.

لعنتی...

آروم از اتاق بیرون اومدم و به سمت مخالف ایستگاه پرستاری حرکت کردم و با بدبختی خودم و بیرون بیمارستان رسوندم.

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم.

بهش گفتم منتظر باشه تا پولش رو بدم.

زنگ همسایه رو زدم و وارد خونه شدم، آروم نگاهی به جلو در انداختم کفش هاش نبود سرم و روی در گذاشتم هیچ صدایی از داخل خونه نمی اومد.

کلید زاپاس و از بالای در برداشتم و در و باز کردم.

پول و داخل آسانسور گذاشتم و پایین فرستادمش.

از پنجره بهش گفتم پول داخل آسانسوره و روی کاناپه افتادم.

آدم بعضی وقتا اونقدر خستس که حتی حال نفس کشیدن هم نداره.

کاش بود تا با یه لبخندش خستگیم رفع شه.

بخند

حتی اگر لبهایت انحنای خندیدن را بلد نیستند

حتی اگر لبخندت ژست خشک و تانخورده ی آدم بزرگ ها را بهم بزند

بخند

حتی اگر لبخندت را لای پوشالی ترین دلیل بپیچند

حتی اگر لبخندت لای هزار خاطره خاک بخورد

بخند

حتی اگر انار به ماه چشمانت به انتظار ریزش باشد

حتی اگر سیب سرخ نگاهت دچار کرم های حسرت شده است

بخند

حتی اگر بغض های آجری سقف کوتاه دلت را زیر آوار درد خرد کرده است

بخند

حتی اگر آخرین بهارت باشد

آخرین آرزو هایت

بخند

حتی اگر

سایه دیگر از خورشید پیروی نکند

آسمان بوی دود بگیرد

عشق کپک بزند

شعربوی نا بدهد

بخند

حتی اگر لبخند، تنها نقاب روی صورتت باشد

بخند

حتی اگر...

یک ماه از ناپدید شدن متین می گذشت و من هیچ خبری ازش نداشتم.
بعد از اون اتفاق دیگه ندیدمش، تو این یک ماه خیلی رشد کردم و تونستم به جایی که می خواستم برسم.
مقام بهترین نقاش زن دوره ی اول مسابقات و گذروندم.
برای دوره ی دوم باید به ایران می رفتم، همه چی آماده بود، نمی دونم که حس خوبی داشتم برای این که برگردم یا حس بد!
خیلی دلم برای اطرافیانم تنگ شده بود اما از ماهین می ترسیدم، از حرف آخرش....
دل و به دریا زدم و تصمیم و گرفتم باید برمی گشتم.
دلتنگ تنها خواهرم، تنها همدم بودم که خیلی از دستم ناراحت بود...
ساکام و تحویل دادم و بعد چک کردن پاسپورت و بلیط و... بالاخره سوار هواپیما شدم.
چند ساعتی تو هوا بودیم حس عجیبی داشتم نه خوشحال بودم نه ناراحت...
زمان عین جت می گذشت، بالاخره رسیدم.
نفس عمیقی کشیدم و یاد تک تک خاطرات خوب و بدم افتادم.
بعد از تحویل ساکا تاکسی گرفتم تا مستقیم بره خونه ی شیمیا.
به شهرم به زادگاهم نگاه می کردم.
به شهری که سختی های زیادی رو برام رقم زد.

شهری که باعث شد، ماهک تنها دل ببندد و عاشق شه.

شهری که باعث شد ماهک به یک نقاش حرفه ای تبدیل شه.

شهری که رازهای زیادی رو برای ماهک آشکار کرد.

شهری که پیچ و خم زیادی داشت اما باعث شد ماهک عاقل شه و سختی های زندگیش همچون پلی جلوی راهش از بین بره و موفق شه.

پل بزرگی به نام عشق.

عشقی که از بین رفت، تا ماهک تنهای داستان به آرزوهایش برسه.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

به خونه ی روبروم خیره شدم خونه ایی که سرشار از خاطره های شیرین برام بود.

تو افکارم درگیر بودم، که شیما دست تو دست پسری در و باز کرد.

با شوک بهم نگاه کرد و چشمای خوشگلش پر از اشک شد.

دستاش شروع به لرزیدن کرد و گفت: ماهک.. ماهک

به سمتم دوید و محکم بغلم کرد، چقدر دلم برای ابجیم تنگ شده بود برای خواهری که تنها همدم زندگیم بود.

اشک بهم امون نمی داد.

فقط گریه می کردیم، چشمم به خاله افتاد که با چشمای گریان بهم خیره شده بود از شیما جدا شدم و دویدم تو بغل خاله ای که برام حکم مادر داشت، چقدر من بی معرفت بودم چقدر راحت تنهایشون گذاشتم.

خاله: ماهک دخترم خیلی بی معرفتی.

_ خاله شرمندتم.

شیما: ماهک خیلی بدی تو به من قول داده بودی هیچ وقت تنهام نمی زاری اما چی شد!

بهش نگاه کردم و گفتم: باز شروع کردی به غر زدن شیم شیم!

شیما: هوووو بچه پرو به اقام می گه حالت و بگیره ها!

_ جانم!

تازه به پسری که کنار شیما بود دقت کردم و فهمیدم این که همون پلیس خودمونه.

_ نه!

شیما نیش خندی زد و گفت: آره

به مهیار نگاه کردم و گفتم: مهیار خیلی بی معرفتی من از تو توقع نداشتم، کاش تو بهم می گفتی.

مهیار: آجی خیلی خواستیم باهات تماس بگیریم اما خط خارجت و نداشتیم.

_شرمنده.

شیمیا: حالا بعدا باهات کار دارم فعلا بپر سوار ماشین شو بریم پرو لباس عروس.

_نمنه؟

شیمیا: هفته ی دیگه عروسیه آجیته ماهک خانوم.

_وای خدای من! جدی میگی؟

شیمیا: شوخیم کجا بود، عجوزه!

سوار ماشین مهیار شدیم و راه افتادیم، از ته دلم برای شیمیا خوشحال بودم آخریا بهشون شک کرده بودم اما انقدر درگیر بودم که آجیم و فراموش کردم و رفتم.

شیمیا: ماهک

_جانم؟

شیمیا: چرا از متین جدا شدی!

_باهم نمی ساختیم.

شیمیا: ماهک می دونی متین کجاست؟

_نه

شیمیا: علی می گفت با رفیقش افتادن زندان.

_چی؟

شیمیا: منم خبر ندارم علی اینجوری می گفت.

_چند وقته؟

شیمیا: فکر کنم یک ماهه. یعنی تو نمی دونستی؟

_نه

شیمیا: ماهک تو که کارن و دوست داشتی، چرا با متین ازدواج کردی؟

_شیمیا بعدا حرف می زنیم.

دیگه حرفی نزد و ادامه ی راه تو سکوت گذشت.

بالاخره رسیدیم و من و شیمیا جلو تر رفتیم.

شیما: مهیار تو نیا.

مهیار: عه منم می خوام ببینم.

شیما: ما ترکا رسم داریم داماد نه باید قبل شب عروسی عروس و ببینه.

مهیار: بیچاره داماد پس ماهم رسم داریم عروس نباید داماد و تو لباس دامادی ببینه.

شیما: کتک می خوای؟

مهیار: برو جوجه.

خندم گرفت شیما همچنانم شیطان بود.

وارد مزون شدیم و روی صندلی نشستیم تا شیما لباس و بپوشه.

عمیق تو فکر بودم چرا متین باید تو زندان افتاده باشه؟

مگه چیکار کرده؟

ذهنم خیلی مشغول بود، با گوشی شیما شماره ی علی و گرفتم و بعد کلی حال و احوال پرسیدم بالاخره فهمیدم کدوم زندانه.

باید هرچی سریعتر می رفتم

تو افکارم غرق بودم که شیما گفت: ماهک چطور شدم؟

نگاه کردم مصادف با جمع شدن اشک تو چشمام شد، چقدر آبجیم خوشگل شده بود.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

دستاش و گرفتم و گفتم: فرشته کوچولوم عروس شده.

ماهک: هنوز که نشدم بابا جمع کن خودت و ها اشک منم الان در میاری. بگو خوبه؟

_آره خیلی خوبه.

لباس و تحویل گرفتیم و به خونه برگشتیم.

فردا صبح باید به زندان می رفتم.

کل شب با مسخره بازی های من و شیما گذشت و سوال های شیما درباره ی ازدواج یهویی ام و همه چی و سربالا جواب می دادم و می پیچوندمش.

روبروی آینه و ایسادم با چادر خیلی قیافم متفاوت شده بود.

نامه ای برای شیما نوشتم و بی سروصدا از خونه خارج شدم و سوار ماشین شیما شدم و راه افتادم.

کلی سوال تو ذهنم بود، که باید جواب می گرفتم.

راهروی زندان خیلی خفه و تاریک بود تا حالا تو زندگیم زندان نرفته بودم.

وارد اتاقی شدم و ده دقیقه ای منتظر شدم، تا در باز شد و متین تو چارچوب در ظاهر شد.

با تعجب بهم خیره شده بود چقدر پیرو شکسته شده بود.

با اینکه خیلی اذیتم کرده بود اما دلم خیلی برایش می سوخت.

سرباز: راه بیفت.

روی صندلی نشست و سرش و پایین انداخت، تا حالا متین و انقدر سر به زیر ندیده بودم.

_خوبی؟

متین: بد نیستم.

_چرا؟

متین: ماهک نمی دونم از کجا برات شروع کنم نمی تونم واقعیت و بگم.

_یعنی چی؟

متین: قول می دی من و ببخشی؟

_وا واسه چی!

متین: قول بده.

_باشه بگو.

متین: ماهک من و ببخش.

_کلافم کردی بنال ببینم چی شده!

متین: ماهک همه چی نقشه بود.

ماهک: چی؟

متین: من... من... برادر واقعی توهم.

با نیش خند گفتم: جالبه هر کی از راه میرسه می شه داداش من؛ متین حوصله ی شوخی ندارم.

متین: کاش شوخی بود.

اشک تو چشمم جمع شد و گفتم: یعنی... یعنی چی؟

متین: بعد از اینکه از تیمارستان فرار کردم و باعث مرگ پدر مادرم شدم به کمک پدر دوستم کلا هویت گذشته ام و پنهان کردم و از ایران رفتم و ادامه ی تحصیل دادم و بعد از چند سال برگشتم تا همه چی و از تنها خواهرم بگیرم.

همه چی نقشه بود، ماهک اولین دیدارمون، تصادفت باهام، دعوامون، ماهین دروغی همه و همه نقشه بود.

اون شب، شب تولد مهیار شبی که تو رو با ماهین دروغی آشنا کردم همه و همه زیر نظر من بود اما کم کم یک حسی تو وجودم رخنه کرد.

حسی که باعث شد، نفرت چندین سالم از بین بره و دیوانه وار عاشق خواهرم بشم.

نمی خواستم با کسی باشی نمی خواستم با کارن باشی همه ی اون تهدید ها از طرف من بود، می دونستم تنها راهی که می تونم تو رو مال خودم کنم اینه.

ماهک من عشق ممنوعه ای تو قلبم به وجود اومد عشق به خواهرم...

من و ببخش من خیلی بهت بد کردم متاسفم.

روزی که خودکشی کردی، فهمیدم که چه بدی در حقت کردم و به ایران برگشتم و به جرم هایی که انجام دادم اعتراف کردم.

من و ببخش بابت همه چی...

تمام بدنم می لرزید و فقط بهش خیره بودم.

همه ی دنیا روی سرم در عرض دو دقیقه خراب شد.

_ازت متنفرم.

کیفم و برداشتم و از اتاق خارج شدم.

سوار ماشین شدم و تو شوک بودم، همه چی برام غیر قابل باور بود.

پام و روی گاز گذاشتمو راه افتادم.

فقط می رفتم و به اینکه کجا می رم فکر نمی کردم.

همه چی برام گنگ و نامفهوم بود.

یعنی چی آخه یعنی چی؟

به خودم که اومدم، جلوی در خونه ی کسی بودم که فقط اون می تونست ارومم کنه.

از پله ها بالا رفتم و پشت در وایسادم.

هیچوقت آخرین روز و آخرین دیداری که باهаш داشتم و فراموش نکردم.

در باز بود با این که خیلی می ترسیدم اما دل و به دریا زدم و وارد خونه اش شدم.

با صدای دختری که گفت:تو اینجا چی کار می کنی؟

به سمتش برگشتم وبا صحنه ای که دیدم اشکام سرازیر شد.

دختره پیراهن کارن تنش بود و کارنم فقط یک حوله دورش بود.

کارن: ماهک گمشو برو بیرون.

رونیکا: اه باز این دختره ی هرزه اومد ایران که، کارن بیرونش کن می خوام بازم بهت حال بدم و باهم باشیم.

تمام بدنم می لرزید و اشکام تند تند می ریخت.

کارن از جاش بلند شد و نزدیکم شد، به چشماش خیره شدم که کشیده ی محکمی به گوشم زد.

پخش زمین شدم، دیگه هیچی نفهمیدم جز سیاهی مطلق...

چشمام و که باز کردم خودم و تو خونه ای که برام غریبه بود دیدم.

من کجا بودم!

نمی دونستم که چه اتفاقی برام افتاده و کجام.

خواستم از جام بلند شم که متوجه ی سرمی که تو دستم بود، شدم.

_کسی نیست!

کمتر از دو دقیقه در اتاق باز شد و عشق قدیمی و نامردم تو چارچوپ در ظاهر شد.

کسی که هرچی تو دهنش بود بهم گفت و خیلی راحت ازم گذشت.

کارن: خوبی؟

سرم و برگردوندم و بهش توجهی نکردم، از جام بلند شدم و سرم و از دستم کشیدم که کارن به سمتم دوید که جیغ کشیدم و با بغض گفتم: اگر یک قدم جلوتر بیای به جون شما دیگه استم نمیارم.

از رو تخت بلند شدم و به سمت مانتوم که رو میز بود رفتم، اما جرقه ای تو ذهنم زد و حرف متین تو مغزم اکو شد.

من برادرتم...

من برادرتم...

روی زمین افتادم و دستم و روی گوشم گذاشتم و تا تونستم جیغ زدم.

_نه دروغه!

فقط و فقط جیغ می زدم که تو آغوش گرم و آشنایی فرو رفتم.

کارن: ماهک ماهک من این جام نترس.

نمی تونستم خودم و کنترل کنم و فقط جیغ می زدم و می لرزیدم.

یعنی من این همه مدت بازیچه ی متین بودم!

یعنی متین داداش و شوهرم بود!

نه، نه، نه، نه....

دوباره چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم.

کارن:

انقدر تو بغلم گریه کرد و جیغ زد که باز از هوش رفت.

نمی دونستم چه بلایی سرش اومده که انقدر داغون و افسرده شده.

فکر می کردم حسی جز تنفر بهش ندارم، اما نمی دونم چرا نمی تونم این حالش و تحمل کنم.

وارد اتاق شدم و کنار تخت نشستم و دستای سردش و گرفتم و گفتم: ماهک چرا تنهام گذاشتی! چرا غرور مردونم و شیکوندی و خیلی راحت ازم گذشتی و از ایران رفتی.

آخه چرا با احساسم بازی کردی، لعنتی من واقعا عاشقت بودم.

سرم و روی تخت گزاشتم و خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشته بود تا بیدار شدم و متوجه ی نبود ماهک شدم.

هرچی خونه رو گشتم نبود که نبود...

آخه کجا رفته بود!

شمارش و از گوشیم پاک کرده بودم بلکه فراموشش کنم، اما شمارش تو مغزم واسه همیشه ثبت شده بود.

شماره اش و گرفتم اما جواب نمی داد دلم خیلی شور می زد.

بالشتی که سرش و گذاشته بود و بغل کردم و بو کردم.

بوی ماهکم و می داد بوی عشق ممنوعم و می داد.

چشمم به برگه ای که رو میز بود افتاد.

ماهک: کارن من می رم باید تنها باشم. نگران من نباش من خوبم.

خدا حافظ.

بازم ترکم کرد و رفت.

ماهک:

جلوی در خونم بودم در و باز کردم و بعد از مدت ها وارد خونه شدم.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود، چقدر دلتنگ بودم.

سرم و روی پاهام گذاشتم که در خونه باز شد.

سرم و بلند کردم و به شیما که تو چارچوب در بود خیره شدم.

با نگرانی به سمتم دوید و گفت: ماهک تو از صبح کجایی! هزار بار زنگ زدم نگران شدم.

بغضم و قورت دادم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟ کلید از کجا داری؟

شیما: خنگ خودت کلید دادی پیام هر از گاهی سر بزنم.

_ اها

شیما: بگو چی شده؟ ماهک مرگ شیما حرف بزن، چرا انقدر شکسته شدی!

_ هیچی

شیما: ماهک گفتم جون من بگو.

_ هیچی نیست.

شیما: نمی گی دیگه؟

جوابی ندادم که از جاش بلند شد و گفت: دیگه خواهی به اسم شیما نداری.

به سمت در رفت، دیگه نمی تونستم از دست دادن شیما رو هم تحمل کنم که جیغ زدم و گفتم: من با برادرم ازدواج کردم.

شوکه به سمتم برگشت و گفت:

چی داری می گی؟

دیگه خودم و نتونستم کنترل کنم و شروع به گریه کردم.

تو آغوش تنها همدم فرو رفتم که دائما می گفت: من کنارتم آرام باش.

چند دقیقه ای گریه کردم تا کمی آرام تر شدم.

به نقطه ایی خیره شدم و اتفاقات تلخ زندگیم و به زبون آوردم و تعریف کردم.

چند دقیقه ای طول کشید، تا همه ی واقعیت و گفتم.

پس از اتمام حرفام به شیما نگاه کردم که چشمای خوشگلش پر از اشک شده بود.

شیما: ماهک تو بخاطر نجات زندگی ما از خودت گذشتی! ماه من چرا به خودت فکر نکردی!

ماهک چرا همیشه باید محکوم به تنهایی باشی!

ماهک تو ماه ای هستی، که نورش همه جا رو روشن می کنه و حواسش به همه هست اما خودش تو سیاهی و تاریکیه.

گریه اش شدت گرفت و جیغ زد: چرا چرا از زندگی بخاطر ما گذشتی! تو هم حق زندگی داری ماهک.

ماهک ازت تشکر نمی کنم چون تو به من خوبی نکردی بلکه بزرگترین عذاب و برام به جا گذاشتی، توی نفهم خواهرم بودی چرا زندگیت و به آتیش کشیدی بخاطر من!

دعه لعنتی اصلا من و می کشت به درک...

خواهر من حق زندگی کردن داره آخه چرا!

محکم بغلم کرد و زار می زد خدایا شیما واسه من دوستم نبود، بلکه خواهرم بود خواهری که الان داره زجه می زنه که چرا جونش و نجات دادم و زندگی خودم و سیاه کردم.

_شیما آروم باش.

شیما: من بیشعور فکر می کردم تنهام گذاشتی درحالی که تو با دور شدنت جونم و نجات دادی. ماهک من و ببخش

_شیما این چه حرفیه.

هوا تاریک شده بود، دیگه باید به خونه خاله می رفتیم.

لباسام و عوض کردم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

شیما: ماهک چرا به کارن واقعیت و نمی گی؟

_هه کاش می شد.

شیما: یعنی چی؟

_اون فکر می کنه من یک هرزه ام که ولش کردم و رفتم با رفیقش هزار تا حرف ناجور بهم زد و در آخر جلوی رونیکا بزرگترین دشمن زندگیم دست روم بلند کرد و عین آشغال باهام رفتار کرد.

شیما: آخه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: هیچی نگو، بودن من با کارن غیر ممکنه.

من بعد عروسی تو از ایران واسه همیشه می رم.

شیما با بغض پنهانی گفت: نه تو رو خدا.

_مجبورم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد.

روزا می گذشت و به روز عروسی نزدیک تر می شدیم هر روز با شیما تو بازارا ول بودیم.

بعد از چند وقت تونستم بخندم و انرژی بگیرم.

صبح زود از خواب بیدار شدم، شیما رو هم بیدار کردم و با هم به سمت آرایشگاه راه افتادیم.

هر بار که نگاهم و به سمت شیما می انداختم، دلم می لرزید برای کسی که قرار بود یه روزی از ماشین تا جایگاه همراهیم کنه، برای کسی که دنیام بود و دنیام و ازم گرفت، برای کسی که قرار بود زندگی باشه..

آهی کشیدم و پیچیدم تو کوچه پهنی که آرایشگاه داخل بود.

ماشین رو پارک کردم و رفتیم داخل.

شیما رفت تو اتاقی که مخصوص عروس بود و من تو سالن اصلی نشستم، خودم به عنوان همراه اومده بودم تا شیما تنها نباشه .

با اومدن شیما از پشت سرم به سمتش برگشتم.

خدای من! انقدر زیبا شده بود که مطمئن بودم همسرش با دیدنش هزار بار بیشتر عاشقش می شه.

لبخندی به فرشته پیش روم زدم و با ظرافت تمام بغلش کردم تا چیزی از زیباییش کم نشه.

تو بغلش یادم افتاد که ممکن بود از دستش بدم تا خوشبخت بشم، فقط یک لحظه از خیال نبودنش لرزیدم.

خوشحال از حضور شیما لبخند بزرگی زدم نگاهش کردم.

شیما: چرا این طوری نگاهم می کنی دختر هیز، هیچی واسه شوهرم نموند.

مشتی کوچیکی به بازو پوشیده شده از کرم پودرش زدم که نشست رو صندلی و شروع کرد به ناله و نفرین های بی سروته.

شیما: ای خدا لعنتت کنه، دختره خیر ندیده.

الان بازوم کبود می شه، فامیل شوهر پشتم حرف می زنند.

خدا تو کاست بزاره الهی....

آرایشگر با خنده سری از روی تاسف تکون داد و به سمت مخالف ما حرکت کردم.

_بیا آرایشگرم ازت ناامید شد بیچاره اون شوهر بی نوات.

بعد از اینکه شیما با مهیار رفت خودم هم روانه ی آرایشگاه خودم شدم.

دو ساعتی زیر دست آرایشگر بودم تا تموم شد.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم چقدر بی نظیر شده بودم.

از آرایشگر تشکری کردم و به سمت رختکن رفتم و لباسم و عوض کردم و روبروی آینه قدی قرار گرفتم.

پیراهنی که خریده بودم، خیلی خاص بود و مدلش کاملاً جدید بود.

پیراهن عروسی پف پفی کوتاهی بود که با سلیقه ی شیما کفش قرمز گوجه ای هم گرفتیم.

به آرایش و موهام خیره شدم؛ آرایشم خیلی لایت و شیک بود و موهام هم بسته بود.

مانتوم و پوشیدم وشالم و سر کردم بعد از اینکه پول ارایشگاه و حساب کردم، خارج شدم و سوار ماشین شدم. خیلی زود خودم و به باغ رسوندم تقریبا اکثر مهمونا بودن، به رختکن رفتم و لباسم و عوض کردم و وارد مجلس شدم. چشمم به علی افتاد که مشغول موز خوردن بود. به سمتش رفتم و گفتم: تو هنوز آدم نشدی! علی: وای ماهک دلم برات خیلی تنگ شده بود. از جاش بلند شد و محکم بغلم کرد. _ای بابا خفم کردی سیرابی. ولم کرد و با حالت خنده داری گفت: سیرابی عمته. کنارش روی صندلی نشستم و مشغول حرف زدن شدیم، منتظر شیما بودم که کارن دست تو دست رونیکا وارد مجلس شد. نمی دونم چرا اما کل بدنم یخ شد و نمی تونستم نفس بکشم. سرم و برگردوندم و به علی نگاه کردم. علی: هنوز دوشش داری! _نه خیر از جام بلند شدمو به سمت باغ رفتم. چند دقیقه ای قدم زدم تا ماشین عروس و دیدم، برگشتم و برای استقبال از عروس داماد آماده شدم. مهیار در و برای شیما باز کرد و پیدا شد. خیره به آبجیم شدم کسی که همیشه باهاش بودم. دوست خل و چلم عروس شده بود وای چقدر اذیتش می کردم. بغلش کردم و گفتم: آبجی ترشیدم بالاخره عروس شد اونم چه عروسی! با نگرانی نگاهم کرد، که در ادامه گفتم: عین ماه شدی. شیما: انتر چرا صبح نگفتی؟ _دوست داشتم! بغلم کرد و گفت: ماهک نمی دونم چرا یک جوریم اصلا باورم نمی شه. خندیدم و گفتم: باورت نمی شه از ترشی شدن نجات پیدا کردی؟ با حرص گفت: خیلی بیشعوری، حالا واست دارم. همه مشغول رقص بودن اما من همچنان تو تنهایی خودم غرق بودم. اهنگ ملایم برای رقص تانگو گذاشته شد زوج های محترم هم مشغول رقصیدن شدن.

علی انقدر ازم خواهش کرد که بالاخره قبول کردم و شروع به رقصیدن کردیم.

همه می دونستن که رقص تانگو رو فوق العاده خوب بلد بودم.

انقدر قشنگ می رقصیدم که همه از پیست رقص کنار رفتن.

علی زیاد نمی تونست باهام هماهنگ بشه، تو یک حرکت دستم و گرفت و چرخوند و به سمت کارن فرستاد.

همون حرکتی که علی با من کرد و کارن با اون عجوزه کرد و به سمت علی فرستادش.

تو آغوش گرم کارن بودم و فاصله ی کمی باهاش داشتم.

سرش و نزدیکم آورد و گفت: بار آخرت باشه این جوری لباس می پوشی.

برای یک لحظه ذوق زده شدم اما خیلی سرد گفتم: به تو ربطی نداره.

فشاره دستش و رو کمرم زیاد کرد به طوری که نفسم نمی اومد.

کارن: پس به من ربط نداره نه!

_ولم کن!

کارن: به رقصت ادامه بده.

از لجش چنان با عشوه می رقصیدم که همه ی توجه ها به سمتمون بود.

فقط من و کارن بودیم، که وسط می رقصیدم همه کنار وایساده بودن و به رقص فوق العاده ی من و کارن خیره بودن.

بوی عطرش، نفس های داغش، آغوش گرمش، دستای سردش هر لحظه دیوونه ترم می کرد.

تو یک حرکت بغلم کرد و تو هوا چرخوند هرکی نمی دونست فکر می کرد ما عروس دامادیم زهی خیال باطل...

اخراى آهنگ بود که روی دستش ختم کرد و سرش و نزدیک گردنم کرد منم خودم و شل کردم و چشم و بستم.

با صدای جیغ و دست مهمونا ازش جدا شدم و به سمت میز رفتم.

جام شراب و برداشتم و سر کشیدم، تک تک خاطراتم باهاش یادم می اومد.

انقدر خوردم که کم کم داشتم داغ می شدم که صدای پدر رونیکا رو شنیدم.

پدر رونیکا: سلام به همه ی مهمونان عزیز. می خواستم خبر خوبی و بهتون بدم. هفته ی دیگه جمعه هم جشن داریم.

مهیاری: جشن چی آقای میرزایی؟

پدر رونیکا: نامزدی دخترم به همراه استاد کارن شریف.

انقدر شوکه شده بودم، که جام شراب از دستم روی زمین افتاد و هزار تکه شد.

همه نگاه ها به سمتم برگشت اما من جز کارن به کسی نگاه نمی کردم.

عقب عقب رفتم و به سمت باغ دویدم.

نمی دونستم که کجا می رم فقط به سمت ته باغ می دویدم.

به دیوار انتهای باغ که رسیدم، دستم و روی دیوار گذاشتم و زار زدم.

تا حالا انقدر عمیق و سوزناک اشک نریخته بودم.

پاهام شل شد و روی زمین افتادم.

خدایا دیگه بسمه اخه چقدر امتحانم می کنی! خدایا زندگیم نابود شده، دیگه چی ازم می خوای! جونم و بگیر راحت شم دیگه بسمه.

__هه... هه.. هه

کارن: درد داره نه!

به عقب برگشتم و بهش نگاه کردم که با خنده ی رکیحی بهم خیره بود.

کارن: حالا درک کن من چی کشیدم تو اون مدتی که توی کثافت ولم کردی و رفتی با رفیق فابم ازدواج کردی، یادت میاد شبی که مهمونی واست تو خارج گرفت و حال امروز تو رو من اون روز داشتم وقتی توی لعنتی و کنار متین می دیدم تمام غرورم، مردونگیمله می شد. زمین گرده خانوم تهرانی.

__بسه

کارن: چرا! باید بگم باید بشنوی باید خالی شم تو این چند ماه دهنم سرویس شد. اما تویک هرزه ی خیابونی بودی اشتباه من این بود که به دختری که سالها تنها زندگی می کرد اعتماد کردم، من احمق عاشق یک دختر خیابونی شدم هرچند که معلوم نیست دختره یا نه...

ماهک ازت متنفرم حال ازت بهم می خوره حتی اگر بمیری هم دیگه واسم مهم نیست، فقط گمشو برو.

نمی دونم حس درونم و چجوری توصیف کنم، فقط می تونم بگم خیلی شکستم.

به هر سختی بود از جام بلند شدم و اشکام و پاک کردم و گفتم: کارن

سرش و به سمتم کرد جلوتر رفتم و دستم و روی صورتش گذاشتم و آروم نوازشش کردم و با صدای گرفته ای گفتم: دلم می سوزه.

با تعجب گفت: واسه چی؟

__واسه روزی که خیلی پشیمون می شی و خودت و فش می دی.

دستم و پس زد و گفت: دست کثیف و به من نزن.

لحظه به لحظه بیش تر می شکستم و داغون تر می شدم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: امیدوارم خوشبخت شی.

منتظر جوابی نشدم و از جلوش رد شدم.

کارن: خداحافظ واسه همیشه.

برگشتم و آخرین نگاه و بهش کردم، و خنده ای کردم و برگشتم.

خیلی سخته که چتر کسی باشی و طرفت یک نفر دیگه رو محافظ خودش بدونه...

خیلی سخته بی تو ادامه دادن .

خیلی سخته بی تو ، تو این دنیای پوشالی زنده بودن .

خیلی سخته هر شب به یاد کسی بخوابی که دیگه محاله دیدنش .

خیلی سخته تو خوابت کسی رو ببینی که دیگه رفته از کنارت .

خیلی سخته ادامه دادن بدون اونی که می پرستیش .

خیلی سخته بخوای تو تنهایی اونی که مرحمت باشه اما نیست کنارت .

خیلی سخته که بخوای اشکاتو رو شونه های کسی بریزی که دوشش داری اما اون یا کنارت نیست یا فرسنگها ازت فاصله داره .

خیلی سخته بغض گلو تو بگیره اما نتونی به کسی بگی چی شده .

نتونی بگی این بغضه از دوری و ندیدن یارته .

خیلی سخته بغض داشته باشی حتی نتونی به اون که دوشش داری هم بگی دوست دارم .

خیلی سخته هر روز از کنار خاطره هاش رد بشی و از دور احساسش کنی

اما از نزدیک نتونی بوی تنش رو احساس کنی فقط به یادش باشی .

خیلی سخته اشکاتو برایش بریزی اما اون نباشه که ببینه داری برایش پرپر میزنی .

خیلی سخته هرزت کنه و بهت کلی حرفای ناسزا بگه...

خیلی سخته اگه فاصله هات زیاد باشه و نتونی ببینیش و داغ دوریش دیونت کنه .

خیلی سخته عاشق باشی یه عاشق واقعی اونوقت می بینی بدون اون حتی یه لحظه هم نمیتونی باشی .

خیلی سخته کسی رو دوست داشته باشی اما اون بهت بگه دوست ندارم .

خیلی سخته که بغض داشته باشی ، اما نخوای کسی بفهمه ...
 خیلی سخته که عزیزترین کست ازت بخواد فراموشش کنی ...
 خیلی سخته که غرورت رو به خاطر یه نفر بشکنی ، بعد بفهمی
 دوست نداره ...

خیلی سخته که همه چیزت رو به خاطر یه نفر از دست بدی ، اما اون
 بگه : دیگه نمی خوامت ...

خیلی سخته که دوستش داشته باشی ، اما نتونی باهاش بمونی ...
 خیلی سخته که بخوای با آب خوردن بغضت رو بفرستی پایین ، اما
 یه دفعه اشک از چشات جاری بشه ...

خیلی سخته که بهت بگه دوست دارم ، اما بعداً متوجه بشی حرفش
 یه ((ن)) کم داشته ...

خیلی سخته که کسی که تموم زندگیت رو به پاش ریختی ،
 با بی رحمی تموم تو چشمت نگاه کنه و بگه :تو هرزه ایی...
 خیلی سخته که همیشه مجبور باشی سخت ترین چیزها رو تحمل کنی ...
 به خدا خیلی سخته...

کارن:

اون شب بدترین شب زندگیم بود.

حرفایی به ماهک زدم که خودمم نمی دونم قبولشون داشتم یا نه!

امروز نامزدی من و رونیکا بود و من باید تا یک ساعت دیگه دنبال رونیکا می رفتم،م درحالی که حاضر نبودم.
 جام شراب و سر کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

سویچ و برداشتم و در و که باز کردم چشمم به شیما افتاد.

خیلی تعجب زده بودم از اینکه شیما رو اینجا می دیدم.

شیما:کارن باید باهات حرف بزنم.

_راجب؟

شیما:ماهک

__ نمی خوام چیزی بشنوم.

در و بستم و به سمت پله ها رفتم که گفت: ماهک بعد از نامزدی تو از ایران می ره.

برای یک لحظه هر چی غمتو دنیا بود سراغم اومد.

به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم که گریه می کرد.

شیما: فقط تو می تونی منصرفش کنی.

__ شیما شرمنده ام اما من نمی تونم.

برگشتم و از پله ها پایین اومدم.

سوار ماشین شدم و گازش و گرفتم و رفتم.

سیگار شکلاتی و روشن کردم و کشیدم.

دو ساعتی بود، که تو خیابون ها ول می چرخیدم.

رونیکا هم که انقدر زنگ زده بود خودش و کشت.

لباسمو تو ماشین عوض کردم و دنبال رونیکا رفتم.

اصلا بهش توجهی نمی کردم هر کاری می کرد تا دوش داشته باشم اما تو زندگی من فقط و فقط یک نفر وجود داشت، که مرد.

بالاخره به باغ رسیدیم، همه جلوی در جمع شده بودن کاش این روز کنار ماهک بود.

خیلی سخته روز نامزدیت دلت بخواد عشقت کنارت باشه در حالی که نیست.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت مهمونا رفتیم.

ماهک:

جلوی در بودیم از طرفی جرئت نداشتم که وارد بشم از طرفی دوست داشتم واسه بار آخرم شده کارن و ببینم و ازش خداحافظی کنم.

وارد شدیم سعی کردم بخندم و نقابم و حفظ کنم.

بعد از جشن پرواز داشتم و بیش تر از یک ساعت نمی تونستم بمونم.

با علی و شیما و مهیار سر یک میز وایسادیم و خیره به کارن و رونیکا شدیم، که می رقصیدن.

به اتفاقی که ته باغ بود رفتم و از شیما خواستم که هر طوری شده بکشونتش تو اتاق.

ببست دقیقه ای تو اتاق بودم که کارن وارد شد.

با تعجب بهم نگاه کرد کم کم تعجبش تبدیل به اخم شد و گفت: مگه من حرفام و اون شب بهت نگفتم.

_ فقط پنج دقیقه هیچی نگو.

حرفی نزد و بهم نگاه کرد، روی زمین پشت بهش نشستم و گفتم: کارن می خوام برات یک داستان بگم.

کارن: ماهک زرت و پرت نکن.

_ خواهش کردم!

کارن: گوش می دم.

_ یکی بود یکی نبود داستان از جایی شروع شد، که آهوی تنهای قصه عاشق گرگ مغرور داستان می شه در حالی که می دونه عشقش ممنوعه است اما دلش نمی فهمه و جز عشق به گرگ چیزی و نمی بینه.

آهوی داستان می دونه که اگر به گرگ داستان نزدیک بشه کشته می شه اما نزدیک می شه و عاشقانه به گرگ داستان عشق می ورزه، گرگ مغرور داستان هم عاشق آهوی داستان می شه و خودش و تکبرش و فراموش می کنه اما روزی می رسه که آهو می فهمه که واقعا عشقش ممنوعه بوده، در حالی که جونش برای خودش مهم نبود اما جون گرگش خیلی براش مهم بود به همین دلیل گرگای دیگه تهدیدش می کنن و مجبورش می کنن برای حفظ جون گرگش هم شده ازش دوری کنه و آهو چاره ای جز جدایی نداشت.

گرگ داستان فکر می کنه آهو بی وفا بوده، در حالی که آهو خیلی با وفا بود که بخاطر جون عشقش از خودش و زندگیش گذشت...

نزدیکش شدم و دستاش و گرفتم و به آرومی گفتم: مراقب خودت باش عشق ممنوعه ی من.

از در خارج شدم و به سمت باغ رفتم، کیفم و برداشتم و از شیما خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه رفتم.

کارن:

تو شوک حرفای ماهک بودم، که در اتاق باز شد و شیما با چشمانی سرشار از اشک وارد شد.

شیما: کارن فقط تو می تونی مانع رفتنش شی خواهش می کنم.

_ شیما یعنی چی! اجبار! عشق ممنوعه! یعنی چی؟

شیما شروع به گریه کرد و گفت: کارن اصلا ماجرا اونجوری نیست که تو فکر می کنی.

_ پس چیه؟

شیما: ماهک مجبور بود با متین ازدواج کنه.

چرا؟

شیما: نمی تونم بگم.

پس ازم نخواه که نزارم بره.

کنارش زدم و تا خواستم در و باز کنم که گفت: برادر دروغیش تهدیدش کرد.

به سمتش برگشتم که در ادامه گفت: باید تو بشناسیش.

ماهین!

شیما: هه اره ماهین دروغی مجبورش کرد، که با متین ازدواج کنه و از ایران بره.

یعنی چی؟ چی می گی تو!

گریه اش شدت گرفت و گفت: ماهک و تهدید کرد که اگر قبول نکنه عزیزاش و ازش می گیره، ماهک به خاطر اینکه جون ما در خطر نیفته زندگیش و تباه کرد از عشقش گذشت و از ایران رفت.

با متین ازدواج صوری کرده بود فقط اسمش این بود که شوهرشه در حالی که بین اونا هیچ اتفاقی نیفتاد و در آخر متین آشغال می خواست بهش تجاوز کنه که ماهک خودکشی کرد و متین بعد از اون اتفاق برگشت و خودش و معرفی کرد.

به سمت شیما رفتم و گفتم: شیما تو تو چی می گی! بگو که دروغ می گی بگو.

شیما: کارن، ماهک با برادرش ازدواج کرده بود.

چی؟!

شیما: متین، داداشه واقعیش بود و می خواست از ماهک انتقام بگیره اما عاشق ماهک شد و نتونست آخرین ضربه رو بزنه و دخترونگی ماهک و بگیره.

نه تو داری چی میگی؟

غرورم شکست و اشکام سرازیر شد، داد بلندی کشیدم و گفتم: نه من چی کار کردم!

خدایا من چی کار کردم!

شیما: کارن برو دنبالش، داره دور از آب حیاتش جون می ده.

حرف های تو براش خیلی سنگین بود، اونقدر که بتونه دلش و تبدیل کنه به هزار تیکه ریز و درشت.

در حالی که تیکه های غرورم و از روی صورتم پاک می کردم صدام و بلند کردم: پروازش کیه؟

نگاهی به ساعتش انداخت و لب زد: تقریباً یک ساعت دیگه وقت داری.

به سمت ماشینم دویدم و سوار شدم، با سرعتی که شاید تا حالا هیچ وقت روی سرعت گیر ماشین دیده نشده بود، می راندم.

چقدر نامرد بودم که به حرفاش گوش نکردم، چقدر بی غیرت بودم که داشتم برای شکوندن غرورش با رونیکا ازدواج می کردم بدون اینکه بدونم خیلی وقت پیش شکسته شده.

نیم ساعتی گذشته بود که جلوی در فرودگاه نگه داشتم.

در ماشین رو بستم و دویدم داخل.

داشتم تو انبار کاه دنبال سوزن می گشتم.

رفتم سمت اطلاعات و خواستم ماهک و پیچ کنن.

کنار ستون ایستادم، همین که ماهک اومد به سمتش رفتم.

از دیدنم جا خورد اما انگار فهمید که همه چی و می دونم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: اوه آقای داماد، عروس خانومتون کجان؟

ناراحت نشن یه وقت شب اول عروسیتون شما اینجایین؟

البته فکر کنم شب اول شما خیلی وقت پیش بوده.

پوزخندی زد و پشتش و کرد به من، با صدایی تحلیل رفته گفتم: نرو.

ایستاد سر جاش.

_نرو عشق من، جبران می کنم.

می دونم اذیت شدی، می دونم زجر کشیدی اما تنها نبودى.

منم پا به پا تو پیر شدم و شکستم.

نرو ماهکم بمون تا دنیا رو به پات بریزم، تا کاری کنم دوباره منو ببخشی.

برگشت سمتم، خوشحال شدم و به سمتش رفتم اما با دستش اشاره کرد که نزدیک تر نرم.

ایستادم سر جام، مچ دستهای رو بالا آورد و با بغض گفت: نگاه کن، جای بخیه ها رو می بینی؟

واسه اینه که برادرم، هم خونم می خواست به من تجاوز کنه.

واسه اینه که عشق نامردم بهم هیچ اهمیتی بهم نداد.

برای اینکه وقتی رفتم پیشش با دختر کنارش زد تو دهنم و بهم فهموند که هیچ جایی تو زندگیش ندارم.

البته این فقط زخم جسممه، جراحات روحم انقدر بزرگه که اگر بخوام نشونش بدم، خونس اینجا رو تو خودش غرق می کنه.

می دونی کارن خیلی دیر اومدی، خیلی زودتر منتظرت بودم.

دوباره برگشت و راه افتاد.

به سمتش دویدم و ایستادم جلوش: ماهک تورو خدا نرو، من بدون تو میمیرم.

ماهک: تو این دنیا هیچکس از رفتن بقیه نمرده، همونطور که تو این مدت سالم موندی از این به بعد هم سالم می مونی.

من تضمین می کنم.

دستش و گرفتم و همه عشقم بهش رو سعی کردم با چشمام فریاد بزنم.

_ماهک بیا فراموش کن.

خوشبختت می کنم، زندگی بهمون لبخند می زنه.

دستشو از دستم در آورد و با پوزخند گفت:ولی من دیگه جون لبخند زدن ندارم کارن حتی اگه تمام دنیا بخندند، اگر دیدی امروز اومدم و حرفهای آخر رو بهت زدم فقط خواستم حقیقت رو بدونی، نیومدم التماس کن واسه برگشتن.من...

وسط حرفش پریدم:می دونم، می دونم.

تو فقط بمون، من کاری می کنم خوب بشی نمی دارم دیگه کسی اذیتت کنه عزیزم.

ماهک:دیره....

نگاهی سنگین به چشمام انداخت و از من گذشت.

نشستم روی صندلی و رفتن زندگیم و نگاه کردم، جوری راه میرفت که انگار با زور داشت قدماش و فقط روی زمین می کشه.

دوباره بلند شدم و به سمتش دویدم و دستش و کشیدم:ماهک بیا و یه فرصت بده.

ماهک:فرصت دادم کارن، نه یک بار، نه دوبار بلکه چند بار، خودت نخواستی کارن خودت نخواستی.

_می دونم می دونم، همه اینها تقصیر منه تو فقط بمون.

زمزمه کردم:بیا فرصت بده به قلبی که دود شد....

مثل من زمزمه کرد:من نمی تونم بمونم کارن حتی اگر بخوام.

دستم گرفت و لبخند زد:خوشبخت بشی.

و این دفعه واقعا رفت، نمی تونستم نگهش دارم.

فقط تونستم بایستم رفتنش رو نگاه کنم.

شونه های افتاده اش داشتن ترک می انداختن روی قلبم.

احساس می کردم تمام وجودم و گذاشته توی چمدون و داره با خودش می بره.

اشکالی نداشت، همون بهتر که وجودم کنار ماهک باشه تا دور از اون.

رفتم سوار ماشین شدم، شاید هوای شمال آروم می کرد.

ساعت حدودا شش صبح بود که رسیدم.

در ویلا رو باز کردم و ماشین رو بردم داخل.

بیرون اومدم و نشستم روی شن های سرد ساحل.

نمی دونم ساعت چند بود که مش حسین با عجله به سمتم دوید و گفت:سلام آقا خوش اومدین، ببخشیدا من خواب بودم.
_سلام،اشکالی نداره.

بلند شدم و به سمت ویلا رفتم.

دوش گرفتم و بیرون اومدم، انقدر بی حال بودم که با حوله خوابم برد.

هر روز و هرشب تمام فکرم ماهک بود و نمی تونستم حتی برای یک لحظه هم فراموشش کنم.

بعد از اینکه مجلس نامزدی رو ول کردم و دنبال ماهک رفتم رونیکا گالریم و با خاک یکسان کرد همون طوری که سبب آتش سوزی خونه ماهک شد.

ازش متنفر بودم و نمی تونستم حتی برای ثانیه ای تحملش کنم و اگر می تونستم جونش و می گرفتم اما حیف...

از خودمم بدم میاد بابت حرفایی که به ماهک زدم و سبب ناراحتیش شدم و غرورش و جلوی رونیکا نابود کردم.
کاش می تونستم جبران کنم.

کاش میتونستم دوباره عطرش و حس کنم.

کاش می تونستم دوباره در آغوشش بگیرم.

لعنت به کاش هایی که جز حسرت تو دلم هیچ فایده ای نداشت.

ماهک:

خودم و انقدر درگیر کار کرده بودم تا به کارن فکر نکنم اما هر چی بیش تر ازش فرار می کردم، بیش تر تو ذهنم مرور می شد و به یادم می اومد.

دو ماهی بود که از ایران برگشته بودم و جز تنهایی رفیقی نداشتم.

تنها رفیق و همدم تنهایم بود.

به قول شیما راست می گفت:ملوسک تنها..

با صدای زنگ ریشه افکارم پاره شد و به سمت در رفتم.

وقتی در و باز کردم تعجب زده شدم.

شخصی رو دیدم که گل بزرگی جلوی صورتش بود، اول فکر کردم اشتباه اومده اما یه کم که به تیپ و قدش دقت کردم جرقه ای تو ذهنم خورد که..

تا خواستم حرف بزنم که گل و از جلوی صورتش کنار برد و گفت:تولدت مبارک فرشته ی زمینی.

تو شوک بودم نمی دونستم که باید چه عکس العملی نشون بدم!

کارن: نمی خوام بزاری پیام تو؟

_ها؟ اره اره بیا تو.

کارن: چه خونه ی خوشگلی داری.

انگار تازه به خودم اومدم که با عصبانیت گفتم: تو اینجا چیکار می کنی! از جون من چی می خوی!

به ستم اومد و گفتم: جونت و نمی خوام خودت و می خوام.

زانو زد و جعبه ی قرمزی و درآورد و به ستم گرفت و گفت: ماهک من و ببخش خواهش می کنم به خدا بدون تو نمی تونم زندگی کنم تو که انقدر سنگ دل نبودی، لطفا ماهک نزار عشقمون پایان تلخی داشته باشه.

انقدر شوکه بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم.

کارن: با من ازدواج می کنی!

به من من افتاده بودم که با مظلومی تمام گفتم: فقط یک فرصت دیگه به عشقمون بده قول می دم جبران کنم.

چشمام و بستم و گفتم: قبول می کنم.

از روی زمین بلند شد و بغلم کرد و تو هوا چرخوند و داد می زد که عاشقتم.

_عه دیوونه الان میفتم.

کارن: تا من هستم، مطمئن باش هیچ اتفاقی برات نمیفته.

روی مبل نشستیم و خیره بهم بودیم که گفت: ملوسک تنها...

و در ادامه گفتم: خروسک مغرور...

بوسه ی گرمی روی لبم زد و ارامش و بهم تزریق کرد.